

سبب سرخ حوا

باسمه تعالی

ساعت بند کیفم را روی دوشم جا به جا کردم و ساک دستی ام را محکمتر گرفتم و در چوبی خانه را گشودم که صدای زیبا آرام خانوم جان به گوشم رسید: مادر تر و خدا مراقب خودتون باشید حواستون به رانندگیتون باشه به اون محمد ور پریده ام بگو مبادا تند برونه هابرو گشتم راه رفته را.... خود را به آغوش گرمش سپردم در چشمانش نی نی اشک بود و سرخ سرخ قیافه ی معترض به خود گرفتم

-خانم جون! گریه؟! آخه چرا فدات شم به خدا اینطوری کنی نمیرما میدونی که دلم به این سفر رضا نیست

سریع اشکهایش را زدود: نه نه قربونت برم برو مادر برو عمویت اونجا چشم براهته سرش را پایین انداخت گفت از وقتی دوتا دست گلم پر پر شدن پاتو که از در میزاری بیرون دلم هزار راه میره نگاه غمگینی به صورتش انداختم دستی کلافه روی پیشانی ام کشیدم: من که سراز کارای عمو درنمیام اخه نمیشد تهران باهم حرف بزنیم! این همه را تا تبریز اونم کنار اون محمد پرچونه اوف همینطور که غر غر میکردم صدای بوق ممتدش داخل کوچه پیچید مادر جون هول زده مرا به سمت در هدایت کرد: برو مادر تا کوچه رو صدای بوقش کوچه روور نداشته وزیر لب گفت نمیگه مردم خوابن بی ملاحظه

گونه ي مادر جون و *ب*و*س*يدم و بادو از در بيرون زدم و به سمت
پر شيایي سفيد رنگ محمد رفتم و در عقب را باز کردم خود را روي صندلي
راحتش ولو کردم

محمد از آينه چپکي بهم نگاهي انداخت: به به سلام حوا خانوم باد آمد و بوي
عنبر آورد بعد صداس رو سرش انداخت تورو خدا نيم ساعت ديگه ميومدي
دستي در هوا تکان دادم: خيلي خوب نفس بکش ببخش حالا ۲ دقيقه هم
منتظر نشديا قشقرق راه انداختي محمد نگاه چپکي ديگري نثارم کرد حالا چرا
عقب! آژانسه؟

نگاهم را مظلوم کردم اين جا بازه راحت ترم چشمکي زدم تازه اونجا جاي مونا
خانوووووم ديگه.....

محمد: خوشحالي دوست گند دماغت و بستي به ريش ما ديگه

-خيليم دلت بخواد دوست خوشگلمو آقاي پسر خاله.....

محمد سرعت ماشين را کم کرد و جلوي در قهوه اي رنگ خانه ي مونا ايستاد
و بلا فاصله مونا پريد تو ماشين: سلام سلام به عزيزاي دلم....

بعد از احوال پرس ي با مونا سرم رو پشتي صندلي تکیه دادم ناخودآگاه صورت
زيبا و معصوم مادر جون با او نگاه دائم نگرانش پشت پلگهاي بستم جون
گرفت چقدر دوست داشتم مادرم خدايا مرز شبيه مادر جون بود روشن روشن
اما من تيره بودم به بابام رفته بودم... فکرم محور اين چيزا ميچرخيد که کم کم
چشمانم گرم شد

-حوا حوا اییبه حوا پاشو دیگه تنبل خانوم به سختی لای چشمانم رو باز کردم
ها؟

مونا: پاشو گلم ۴ ساعت تو راهیم پاشو یه چیزی بخوریم فداتشم
با رخوت از جایم بلند شدم و به همراه محمد و مونا با قدم های ناموزون به
سمت رستوران رفتم

نور خیره کننده رستوران خواب را از چشمانم ربود به سمت یکی از میزهای
خالی رستوران رفتیم محمد با تمسخر نگاهم کرد گفت: تورو خدا نگاه شکمو
رو بوی غذا خواب هفت پادشاه رو از سرش پرونده و دستش مرا برانداز
کرد: فقط نمیدونم با این همه خورد و خوراکت چطور هنوز دیلاقی به صندلی
راحتم تکیه دادم و دسته‌هایم را چلیپا کردم: تو که چیزی از تناسب اندام و قد
بلند نمیدونی لطفا نظر نده دستم رابه سمتش گرفتم با قیافه ای جمع شده
اشاره ای به شکم برآمده اش کردم: تو حواست به خودت جمع باشه

مونا که تا الان نظاره گر بحث ما بود کلافه دستی در هوا تکان داد: از دست
شما دوتا محمد اون منو رو بده بینم اگه منتظر شما بمونم از گشنگی مردم
نگاهی به چشمان شیفته ی محمد انداختم که میخکوب مونا شده بود لبخند
رضایتی مهمان لبه‌ایم شد و زیر لب خدا را بابت آرامش و عزیزانی که دارم
سپاس گفتم

بعد از غذا داخل ماشین که نشستم مونا به سمت برگشت: حوا دیگه نخواهی
بابا دلم پوسید لبخندی به رویش زدم و با شیطنت اشاره ای به محمد کردم: نه
که حالا خوابیدن من به ضرر شما بود.....

مونا با خجالت و صدایی آرام گفت: وا دیوونه
خندم گرفته بود از مونایی که سرخ شده بود و نگاه محمد که رنگ شیطنت
داشت....

نزدیک تبریز بودیم که صدای مویایلم ازجا پراندم نگاهی به صفحه ی مویایلم
انداختم با دیدن نام پارسا علیمی دستپاچه و با صدایی که سعی داشتم ذوقش
را پنهان کنم جواب دادم: سلام آقای علیمی

صدای جدی محکمش که همیشه قلبم را می لرزاند داخل گوشی پیچید

-سلام خانم ایرانمهر شبتون بخیر بد موقع که مزاحم نشدم

-نه نه اصلا بفرمایید

-راستش در رابطه با پروژه ی مشترکمون مزاحم شدم میخوامم اگر بشه

همدیگرو ببینیم و اصلاحیه های آخر رو انجام بدیم میدونید که پس فردا باید

تحویل استاد بدیم

-با ناراحتی انگشت سبابه ام را روی پیشانیم کشیدم راستش آقای علیمی من

سفري بلام پیش آمده که متاسفانه نمیتونم خدمتتون برسم گفتم اگر سختتون

نیست شما زحمتش رو بکشید و تحویل استاد بدید

-خواهش میکنم زحمتی نیست پس سفر خوبی داشته باشید و خداحافظ

-با حسرتي پنهاني ناخودآگاه گفتم به اميد ديدار اقا پارسا و در دلم عمورا به خاطر اينكه براي اين سفر ناگهاني كه ناخواسته باعث شده بود از ديدن مردی كه اين روز ها حتي اسمش هم تپش قلبم را نامنظم ميكرد محروم كرده بود شماتت كردم

نفس عميقي كشيدم: اي كاش زودتر برسيم محمد
محمد بدون اينكه نگاهم كند گفت: ديگه كم كم ميرسيم
كلافه نگاهم را به بيرون دوختم

تابلوي به تبريز خوش آمديد نويد خلاصي از اين سفر خسته كننده را داد به وليعصر كه رسيديم سرعت ماشين كم شد و با تك بوق محمد اقا حمزه سرايدار چنين ساله و وفادار عمو در عظيم الجثه ي آهني خونه ي عمورا پرويمان گشود....

عظمت باغي كه پيش رويم بود مثل هميشه مرا تحت تاثير خود قرار دادنگاه كردم به جاده ي سنگي كه دو طرفش درختان ميوه و گل هاي خوشبو گرفته بود منتها ميشد به درسفيد و بزرگ ورودي خونه ي عمو

من نميدونم عمو چطوري تك و تنها تو اين باغ درندشت زندگي ميكرد البته خدمتكارها بودن اما اونا كه خانواده نميشن!

زن عمو كه سالها پيش بر اثر سرطان فوت شده بود و امير سام پسر عموم ۱۵ سال پيش از ايران رفته بود و من حتي قيافشم يادم نيست....

براي ديدن عمو سريع از ماشين پياده شدم و با ذوق براي ديدن عموي عزيزم به سمت در پرواز كردم

که دستم روی زنگ در با فریاد بلند عمو جان ثابت موند

- تو غلط کردی پسره ی جوانلق.....

بهت زده از فریاد عمو به در خیره شده بودم که مهری خانوم خدمتکار چندین ساله ی عمو درو باز کرد و با چهره ای که نگرانی و تشویش توش موج میزد و به زحمت سعی در پنهان کردنش بود دستپاچه گفت: س سلام خانوم خوبید هزار ماشالله چشمم کف ...

قبل از اینکه صحبت های اضافی مهری تموم شه کلافه همانطور که از کنارش میگذشتم گفتم سلام مهری جون عمو کو این سرو صدا ها چیه ؟ به حالات دو دنبالم راه افتاد : خانوم جون اقا امیر سام او مدن همزمان با حرف مهری به پذیرایی رسیدم که دیدم عمو جانکه هنوز متوجه حضور من نشده بود با چشمانی سرخ از خشم به مرد جوانی که کنارش زنی که معلوم بود ایرانی نیست و بی مهابا دستهایشان درهم قفل شده بود نگاه کرد و گفت : حالا واسه من میری زن میگیری ده سال ؟ اونم بی خبر آفرین امیر سام آفرین

و با حرص دستی برایش زد و ادامه داد که ده ساله زننه و دوشش داری آره ؟

پس الان او مدی واسه چي ؟ که حتما کادوی عروسیتو بگیری

صدا شو بلند تر کرد : وای به حال امیر سام یه عمر سنتهای خانواده رو واسه همه دیکته کردم و ذره ذره تو مغز ایرانمهر ها ریختم اونوقت دست گل من بعد ۱۵ سال میاد میگه من زن دارم...

تو نمیدونستی رسم خونواده رو؟ تو نمیدونستی قانونارو؟ مرد جوان نگاه بي تفاوتی به من انداخت و دوباره رو به عمو جان کرد با صدایی که از خشم خفه شده درونش میلرزید: آقا جون..

-آقا جون و....

لااله الله رفتی مثل دزدان زن گرفتی بعد اومدی میگی آقا جون...

-سلام

صدای محمد حرف عمو را نیمه قطع کرد و سرها را به طرف خود برگرداند و من را که با دیدن همچنین وضعی ماتم برده بود رو به خودم برگرداند همانطور که عمو جان عصا زنان به سمتمان میامد آغوشش را برویم گشود و منی را که جو موجود باعث شده لال بشم رو به زبان آورد: سلام عمو جان دلم براتون تنگ بود خیلی...

و به سرعت در آغوشش جای گرفتم و عطر تنش که بوی پدر میداد رو با ولع به ریه هایم فرستادم

_سلام دختر قشنگم خوبی بابا

و سپس رو همانطور که در آغوش پدرانه اش بودم با لحنی که آثار تشویش ثانیه های قبل درش مشخص بود رو به محمد مونا کرد: سلام محمد خان گل سلام دخترم خوش آمدید بفرمایید خسته یی راهید بفرمایید بشینین و بعد دستش را پشتم گذاشت و مرا به سمت مبل هدایت کرد

نگاهم به مردی که حالا سرش را بالا آورده و مستقیم به چشمانم خیره شده بود افتاد که هنوز دستانش قفل زنی بود که حالا فهمیده بودم همسر فرنگیش هست افتاد

صدای گرم و مردانه اش داخل سرم اکو شد: سلام دختر عمو...

خیره به چشمان عسلی رنگ مردی که حالا میدونستم پسرعمومه شدم و جوابش رو دادم و بی تفاوت رو مبل پشت سرم نشستم اما امیر سام به همون نگاه خیره اش که تا عمق وجودم نفوذ میکرد ادامه داد و با دستش به همسر فرنگیش اشاره کرد: حوا خانم ایشون امیلی هستن و با دستش رو به امیلی به اشاره کرد عزیزم ایشون حوا دختر عموم حوا با لهجه غلیظی انگلیسی و با لحن نه چندان دوستانه ای گفت: خوشبخت هستم با لبخند زورکی گفتم منم همینطور

هنوز زیر نگاه خیره ی امیر سام موزب بودم

کمی جا به جا شدم که عمو گفت بچه بریم شام که شما هم بعدش استراحت کنید خسته ی راهید هنوز تو شیش و بش بحث عمو و امیر سام و ارتباطش به من بودم که عمو منو تو این وضعیت احضار کرده پس با این تفصیل قضیه جدی تر از این حرفاست اصلا نفهمیدم کی رفتیم داخل پذیرایی و کی روی یکی از صندلی های میز سلطنتی ۲۴ نفره ی خانه عمو نشستیم که با دستی که از نرمیش نفهمیدم متعلق به موناست به خودم اوادم و لبخندی زدم که با چشم اشاره به غدام کرد:

بخور خوشکلم بازي نكن سري تكان دادم وقاشقي از زرشك پلوي خوشمزه ي تو بشقاب مقابلم به دهان برد كه نگاهم به زن و شوهر رو به رويم ميخكوب شد كه مرد جوان براي همسر زيبايش با عشق غذا ميكشيد بي تفاوت شانه اي بالا انداختم به غذايم ادامه دادم بعد به عمو بقيه شب بخير گفتم و به اتاقم در طبقه ي بالا رفتم در اتاقم رو كه باز كردم عطر گل ياس بينيم رو پر كرد مهري جون ميدونست عاشق گل ياسم چراغ رو كه روشن كردم اتاق سفيد رنگم با سرويس كرم صورتي زيبايم چشمم را نوازش كرد لباسم رو سريع با يك لباس خواب سفيد رنگ و کوتاه عوض كردم و خودم رو با ضرب روي تختم پرت كردم فارق از اتفاقات امروز تن خسته از سفرم رو به يك خواب عميق سپردم.....

از خشكي گلويم چشمان مست خوابم رو به زور از هم گشودم نگاهی به ساعت روي موبايلم انداختم ۴ صبح بود با رخوت از جام بلند شدم كور مال كور مال از پله ها پايين رفتم كه صداي ريز ريز صحبت كردن دو نفر گوشه ايم رو تيز كرد..... دو پله كه پايين تر رفتم صداي عصبي و محكم امير سام به گوشم رسيد كه به سختي سعي در كنترل ولمش داشت: اميلي اين وقت شب تو باغ چيكار ميكني اونم با اين لباس نميدوني حمزه پسر جوون داره نميدونم داري با كي لج ميكني من؟ يا زندگيمون

يا داري با بازي با تعصباتم من و مجبور به كاري كه ميدوني اصلا ماييل نيس..... اميلي انگشت اشاره اش را به طرف امير گرفت و با لحن طلبكارو همون لحجه ي غليظ انگليسيش گفت: امير من با اين حرفاي تو كاري ندارم

فقط • امروز اینجا میمونم تو • امروز وقت داری به قولت عمل کنی بعد ده روز یا با تو میرم یا بی تو همین.....

امیر سام کلافه دستی داخل موهای پرپشتش کشید و به سمت پله ها برگشت که همزمان من از آخرین پله پایین او مدم تا من و دید رگ های پیشونیش برجسته تر شد و صورت سرخش رو پایین گرفت با صدایی که از خشمی که دلیلش رو نمیدونستم میلرزید گفت: شب بخیر دختر عمو

سری تکان دادم و با خمیازه به سمت آشپزخونه رفتم و لیوانی آب از یخچال پر کردم و یه نفس سر کشیدم و خودمو به سمت اتاقم کشیدم و بدون فکر به اتفاقاتی که افتاد چشمانم را بستم و خودم رو به یه خواب عمیق سپردم صبح با صدای مهري که از پشت در برای صبحانه صدایم میزد از جا پریدم با خمیازه ای که رخوت رو ازم دور میکرد پتو رو کنار زدم و به سمت دستشویی رفتم که یهو مغزم قفل کرد از اینه قدی رو به روم سرتا پای خودم رو برانداز کردم و دو دستی بر سرم کوبیدم یعنی دیشب جلو امیر سام با این لباسا بودم نگاهم رو با درموندگی از اینه گرفتم و رفتم حموم حالا کاریه که شده بهتره بش فکر نکنم با این افکار از حموم در امدم و یه ست ادیداس صورتی تنم کردم پیش به سوی صبحانه

همه دور میز جمع بودند که محمد با دیدنم گفت: به خانم خانما صبح عالی بخیر لبخند پهنی بهش زدم و رو به عمو جان گفتم سلام عمو جان عمو سری تکان داد رو به همه کردم گفتم: صبح همه بخیر و کنار مونا که با قیافه بغ کرده با صبحانه اش بازی میکرد نشستم آروم به پهلویش زدم: چرا پکری خانوم گل

-نمیدونم از پسر خاله جانت بپرس نگاهم رو به محمد دوختم که محمد لقمه اش رو فرو داد گفت هیچی حوا جونم برام کاری پیش او مده باید برگردم با خان عمو هم صحبت کردم ایشون گفتن موقع برگشتت خودشون برت میگردوند که عمو با سر گفته های محمد رو تایید کرد از رفتنشون پکر شدم و بادم خوابید د ستم رو دور گردن مونا انداختم و با لبخند تصنعی گفتم: ایشالا دفعه ی بعد میایم حسابی خوش میگذرونیم مونا خودش رو بیشتر بهم نزدیک کرد: دوست دارم خواهی....

بعد از بدرقه محمد و مونا بی حوصله به طرف اتاقم رفتم که عمو صدام زد: حوا جان بیا پذیرایی وقتشه یه چیزایی رو بدونی متعجب و خوشحال که بالاخره میتونم سریع تر به تهران برگردم و به کارام برسم دنبال عمو راه افتادم ععه قناری های عاشقم که اینجان نمیدونم چرا اصلا حس خوبی امیلی ندارم بی توجه به اون دوتا رو به روی عمو نشستم منتظر شدم بالاخره عمو به حرف اومد: حوا تو باید بنا به رسوم خانواده باید با امیر سام ازدواج کنی... وحشت زده از چیزی که ثانیه های قبل شنیدم از جام پریدم که امیلی با گریه تند تند از پله ها بالا رفت با چشمان گشاد شده از عمو پرسیدم: عمو بع... یعنی چی منظورتون چیه امیر سام زن داره م..م... من نمیفهمم عمو وسط حرفم پرید میدونی که تو خانواده ما ازدواج با غریبه ممنوعه و امیر سام بدون اجازه من اینکارو کرده و رفته یه زن فرنگی و نازا گرفته ... سرش رو انداخت پایین: خاندان ایرانمهر به وارث احتیاج داره...

آروم عقب رفتم تا پشتم به دیوار برخورد کرد سرمو بین دستام گرفتم: نه نه این امکان نداره امیرسام؟! نه من نمیتونم نگاهی به عمو جان کردم به رو به رو خیره شده بود

-عمو شما که همیشه میگی تو دختر منی عمو با دخترت اینکارو نکن شرم و حیا رو کنار گذاشتمو گفتم رفتم جلو و دست های عمو را گرفتم: عمو جون من دلم با کس دیگه ایه ترو خدا با من اینکارو نکن قلبم رضا نیست ترو به روح بابا رضا نکن عمو...

نگاهم به امیر سام افتاد که کنار سالن ایستاده بود رگ های پشانی و گردنش برجسته تر از همیشه بود نگاه گرفتم از اوایی که مرا با خود داشت غرق فاضلاب زندگیش میکرد...

محکم تر دست عمو را فشردم ترو به هر کس که میپرسی نکن عمو حق هقم اجازه نداد ادامه بدم...

عمو با تکیه بر عصای چوب گردویش بلند شد: همیشه دخترم عزیزم عرف قانون رسم خانواده زیر پا گذاشتنی نیست سرش افکنده شد: آگه رضا هم بود همینکارو میکرد....

وسط حرف عمو پریدم و با جیغ گفتم: عمو بابا میخواست من ما شین جوجه کشی شم؟!

من درس دارم من زندگي دارم عمو من آدمم منم حق دارم عاشق کسي بشم که خودم انتخابش کردم عمو من کس ديگه اي رو دوست دارم به امير سام اشاره کردم من زن دوم شم؟!

سرم را بين دستام گرفتم و نشستم از تصورش تيره ي پشتم لرزيد

-عمو ميدوني زن دوم چي؟

عمو تکیه بر عصاي خود زد و بي توجه به التماسهاي من آخر اين ماه عروسيته دختر بلند شو خودتو جمع و جور کن ..

همون موقع اميلي چمدون به دست و گريان پايين آمدو با همون لهجه ي غليظ انگليسيش رو به عمو کرد: زندگي منو جهنم کرد يداي رسومات احمقانتون

پوزخندي زد و با لحن مسخره اي گفت: شمارو ميسپارم به همون خداتون و بدون نيم نگاهي به امير سام که ساکت گوشه ي سالن ايستاده بود از در بيرون رفت

عمو سري تکان داد و با خشم نهاني رو به اميرسام گفت: بي عرضه امير سام که ديگه از سرخي به کبودي ميزد سرش را پايين انداخت و به سرعت از پله ها بالا رفت

عمو وقتي کنار من رسيد دستش را روي شانه ي من گذاشت: دخترم تو از اول ميدونستي اين روز ميرسه تو حق اميري تو ميدونستي از بچگي به اسم اميري چيزي جلو دار اين حقيقت نيست

ضربه ي ارومي به شانه ام زد: با تقدیرت نچنگ دختر

این را گفت و به آرامی از کنارم رد شد ...

آره آره من این رسم مسخره رو میدونستم اما چه احمقانه فکر کردم برای من اجرا نمیشه چه احمقانه با دیدن زن امیر سام خوشحال شدم چه احمقانه و با خوش خیالی عاشق پارسا شدم چقدر احمقم چقدر احمقم صدای هق هق بلندم سالن بزرگ خانه ی عمو را پر کرد...

خودم رو بی حال و نا روی تختم انداختم و با چشمای اشکی به دیوار رو به روم زل زدم و فکر کردم به آینده آینده ای نا معلوم سرم رو بین دستاتم گرفتم خدایا زن دوم؟

من حوای ۲۰ ساله؟

زن دوم یه مرد ۳۵ ساله شم؟

فقط واسه بچه! واسه اینکه نافم رو به نام اون بریدن!

خدایا من دارم دیوونه میشم نمیخوام... نمیخوام من عاشق پارسام میدونم اونم من و دوست داره حسم بهم میگه....

من دانشگاه دارم آره آره من باید برم من باید از این سرنوشت کوفتی فرار کنم من نمیخوام واسه بچه زن کسی بشم.....

با این فکر ساکم رو که نصفه نیمه باز کرده بودم بقیه لباسام رو داخلش ریختم و بی توجه یه مانتو رو سری به تن کشیدم و از اتاق زدم بیرون که صداش من رو میخکوب کرد

-کجا دختر عمو؟ حالا چرا با عجله؟

پوزخندي مهمان لبهايش شد: ميگفتي هر جا ميخواستي ميبردمت حتي پيش اون يارو سگه شغالو کي بود؟ همون که عاشقشي و چشماتو رو همه چي به خاطرش بستيو شرم و حيا رو خوردي رو آبرو و قي کردي
دستانم مشت شده بود از اين همه وقاحت و توهيني که بهم کرد چپکي نگاهش کردم بدون جواب راهم رو کشيدم به سمت در
که بازوم اسير پنجه هاي قوي و مردانش شد: نگفتي کجا با اين عجله سعي کردم بازوم رو از دستش جدا کنم اما نشد زورش خيلي بيشتراز من بود با حرصي که سعي در پنهانش داشتم گفتم: قبرستون هر جا که تو و اسمت تو زندگيم نباشه

پوزخند مسخرش دوباره نمايان شد: هه بيچاره اگه تا الانم گذاشتم راست راست راه بري و براي خودت بچرخي لطف کردم بهت همه عمرت زير بليط من بودي اگه يادت رفته يادت بندازم

تقلايي براي آزاد کردم بازوم کردم: نخير.... آقا چه خوش اشتها تشريف دارن مثل اينکه بدتم نيومد همچين... دوتا دوتا سرديت نکنه يه وقت.....

عصبي غريد: زيادي زبونت درازه عيب نداره خودم کوتاهش ميکنم تا بفهمي مال کسي بودن يعني چي تو وقتي چشماتو باز کردي به اين دنيا مال من بودي حق من بودي حق اظهار نظري نداري حالا هم زبونتو کوتاه کن بشين سر زندگيت نخواه که با من سر جنگ بزاري که بد مي بيني اون موقعست که تلافي همه ي غلطاي اضافيتو سرت در ميارم دختره ي خيره سر....

شک ستم به معنای واقعی شک ستم و مرگ غرورم رو با چشمهام دیدم..... با
ضرب بازم رو که حالا شل ترگرفته بود رو از دستش بیرن کشیدم و به اتاقم
برگشتم....

خدایا... خدایا صدامو میشنوی دستمو بگیر ای خدا نزار مرگ آرزو هامو به
چشمم بینم ...

آره باید برم.... من حتما باید برم... هر جوری شده ازین جهنم که میخوان
زندگیمو ازم بگیرن میرم هر جور شده.... با این فکر با انرژی مضاعف بلند
شدم و دوباره دوش گرفتم تا فکرم باز شه تصمیم گرفتم دیگه التماس نکنم
دیگه میدونستم التماس رو شون تاثیری نداره تا بعد از ظهر آروم آروم لباسام رو
از چمدون درآوردم و جا به جا کردم تا کسی بهم شك نکنه رفتم تو باغ....

وقتی از در بیرن اومدم هوای خنک و تمیز تبریز به ریه هام هجوم آورد... آخر
که چقدر عاشق این جا و هواش بودم این جا تا الان برام بوی زندگی داشت
اما الان دارن زندگی رو همینجا ازم میگیرن اما من نمیزارم نمیزارم خودمو
نجات میدم.... مطمئنا بعد از فرارم عمو دیگه حتی به صورتم نگاه نمیکرد
چه برسه به این که دوباره بزاره پیام باغش پس حسابی تو باغ گشتم و جای
جایش رو تو ذهنم حك کردم....

نمیدونم چند ساعت توی باغ قدم زدم و تو افکارم غوطه ور...
به آسمون نگاه کردم حالا دیگه بجای خورشید تو آسمون پرازستاره بود با
تعجب به ساعت مچی بند چرمیم نگاه کردم....

چشمم چهارتا شد ۹ شبه من چندین ساعت بدون اینکه بفهمم تو فکر آینده ی
نا معلومم غرق بودم.... صدای همیشه نگران و مهربون مهری جون از جا

پراندم: خانوم جون فدات بشم بلند شو بيا شام بخور مادر ناهارم كه نخوردي
رنگ به رو نداري

-مهرې جون شما برو تو من ميام چشم....

من بايد قوي باشم بايد بزارم فكر كنن باهاشون كنار او مدم... ولي بالاخره
ميفهمن نميتونن من رو مجبور به كاري كنن اونا نميتونن زندگيم رو ازم بگيرن
فقط من براي زندگي خودم تصميم ميگيرم فقط خودم....

با آرامش ساختگي وارد عمارت شدم و به سمت ميز رفتم عمو به محض
ديدنم گفت: بيا بشين حوا جان بيا دخترم....

-چشم عمو ميشينم ...

زير شلاق نگاه امير سام كه با تعجب و ريز بيني بهم دقيق شده بود شامم رو
خوردم... خوردن كه نه بغض تو گلوم نميزاشت چيزي بخورم فقط با غذا بازي
كردم....

بلافاصله بلند شدم: عمو جان با اجازه و شب بخير

عمو با تحكم عصايش رو بر زمين كوبيد بشين حوا تو ميدوني تا وقتي همه
غذاشون رو تموم نكردن هيچكس حق ترك سفره رو نداره ...

پوزخند محسوس امير سام به قلبم چنك انداخت

با غيض و حرص سر جايم نشستم

همين قوانين مسخره و عهد بوقي شون داره آتيش تو زندگي من ميندازه....

با لحن مسخره اي رو به امير سام كردم: همسرتون رو نميبينم پسر عموووو

با چشمانی خیره ای که چیزی ازش معلوم نبود جواب داد: برای آرامش اعصاب
رفته سفر اتفاقات این چندروز براش سنگین بود هرچند همه چیز رو از اول
میدونست چند روزی رفت تا کنار بیاد کمی طول میکشه

با مسخرگی ادامه داد ولی مثل اینکه

شما راحت کنار او مدي دختر عمو

مشت هایم چنگ شد از کنایه اش

عمو صدایم زد: حوا بیا تو اتاقم باهات کار دارم

با تقه ای به در وارد اتاق عمو شدم

عمو با دست ضربه ای آرام به مبل کنارش زد بیا.... بیا بشین حوا جان روی
مبلی که کنار عمو بود نشستم و منتظر نگاهم را به او دوختم....

-دختر گلم من با پدر بزرگ و مادر بزرگ صحبت کردم آخر هفته میرسن
تبریز برای انجام مراسم ها.....

به چشمانم رنگ التماس دادم: عمو جان من این ازدواج رو قبول ندارم دلم
راضی نیست دستهایش را گرفتم همان ها که از کودکی پدرانه روی سرم
کشیده میشد اما حالا چی؟ عمو با همین دست ها داره زندگیم رو نابود
میکنه....

عمو دستی روی سرم کشید: دخترم تو همیشه مثل دخترم بودی و با بچم برام
فرقی نداری اگر بگم عزیزتری بیراه نگفتم اما دخترم این سرنوشت توئه این یه
باید تو زندگی تو....

میفهمی باید یعنی چی؟ یعنی جای هیچ تغییری نیست میدونم.... میدونم
امیر زن داره اما تواز روزی که به دنیا اومدی طبق رسوممون به نام امیر شدی
....

میدونم این جمله شاید برات سنگین باشه اما راه چاره ای نیست دخترم با
زندگیت کنار بیا....

میدونستم حرف زدن و التماس کردن به عمو بی فایدهست...
ناامید از روی صندلی مثبت کاری شده ی چوبی بلند شدم: با اجازه عمو....
به اتاقم پناه بردم و برای فرارم نقشه کشیدم....

لپ تاپ رو برداشتم رفتم تو سایت اولین بلیط برای تهران فردا ۴ صبح بود
سریع با ذوق اکی کردم و با فکر رهایی ازین مخمصه خودم رو رو تخت
انداختم و خودم رو به خواب سپردم بی خبر از فردهایی نامعلوم.....

با رخوت چشمانم را باز کردم و نگاهی به ساعت کردم ۱۲ بود...
خوب خدا رو شکر وقت صبحانه گذشته و با قیافه ی منحوسش رو به رو نمیشم
...

حوصله دوش گرفتن نداشتم با همان لباسی که تنم بود از دیروز پایین ادم
:مهری جون؟ مهری جون؟
کجایی؟

مهری هن هن کنان از ته سالن به من رسید: جانم مادر بیا صبحانه بخور الهی
بمیرم برات آفتاب تا وسط حیاط اومده هنوز شکمت خالیه بیا بی.....

وسط حرف مهري خانوم پريدم: بقيه كجان مثل اينكه كسي نيست!
والا خانوم آقا رفتن باشگاه گلف يه كم ورزش كنن
نگاهش را ازم دزديد و ادامه داد آقا كوچيكم با املين خانوم رفتن بيرون
با بيخيالي خنديدم املين ديگه چيه مهري خانوم اميلي
سري تكون داد و دستش را در هوا نكه داشت: چي بگم والا من اصلا نميدونم
آقا از چيه اين دختر فرنگي خوشش اومده...
در حاليكه از شنيدن خبر نبودش اشتهاش باز شده بود گفتم: حالا حرص نخور
مهري جونم كو اين صبحانه ي ما دلم ضعف رفته حسابي...
بعد از چند مدت بدون نگاه هاي آزاردهنده اش حسابي از خجالت شكم جان
درودمم و با يه *ب*و*س* آبدار از مهري جون تشكر كردم.....
با خودم فكر كردم حالا كه خان عمو و آقاي اخمو نيستن آخرين روزيم هست
كه تو تبريزم برم تو بازارا يه گشتي بزنم ...
سريع بلند شدم و يه مانتوي سبز يشمي و شلوار فيلي با شال سبز ست كردم و
بدون هيچ آرايشي از در بيرون زدم.... يه كم كه تو پاساژ ها گشتم بعد از خريد
يه شلوار و يه شوميز خودم رو به يه چايي تو كافه دعوت كردم

حالا كه خيالم از خلاصي از اين ازدواج اجباري راحت شده بود چرا خوش
نگذرونم و به خاطر مغز متفكرم به خودم يه سور ندم!
وارد كافي شاپ تاريخي شدم كه به زيبايي ديزاين شده بود و فضايي شاعرانه
داشت و گوشه و كنارش چند زوج جوان نشسته بودند

واقعا هم فضاش كاملا براي زوج هاي عاشق مناسب بود گوشه اي ترين ميز را انتخاب كردم و نشستم تو روياهام خودم رو با پارسا جاي اين زوج ها گذاشتم كه لهجه انگليسي آشنائي من رو از رويها به واقعيت پرتاب كرد.....

- ميفهمي چي ميگي؟! ما اومديم اينجا تا تو مشكل دختر عموتو با بابات حل كني نه نه اينكه باهاس ازدواج كني ...

مگه تو از من ۱۰ روز وقت نخواستي باباتو راضي كني؟!

الان به من چي ميگي امير؟

امير من تورو با كس ديگه اي تقسيم كنم

گريه مانع ادامه ي حرفش شد...

صدائش به گوشم رسيد : اميلي عزيزم ميگي چيكار كنم من و تو با اين شرط

باهم ازدواج كرديم من به تو گفته كس ديگه اي به جز تو تو زندگيم هست تو

كاملا باهاس كنار اومدي يادته؟

اميلي با حق حق ادامه داد : امير اون مال ۱۰ سال پيش بود براي وقتي كه ازدواج

ما فقط براي اقامت تو بود و پول نه الان كه عاشق هميم امير من من دوست

دارم...

كلافه دستي به موهاي پرپشتش كشيد : مرداي ايراني يه چيزي دارن به نام

غيرت همون كه تو هيچوقت بهش احترام نذاشتي اميلي ... من نميتونم وظيفه

اي كه رو دوشم هست رو انجام ندم بين من انقدر دير كردم و كم رنگ بودم

که ناموس من کسي که از اول عمرش مال من بوده تو چشمام نگاه میکنه میگه عاشق کس دیگه ایه اینو نمیتوني بفهمي اميلي

عزیزم منم دوست دارم اما عشق یه چیزه وظیفه یه چیز دیگه من وظیفه دارم برای بابام یه وارث بیارم دستهای اميلي را گرفت میدونم سخته اما عزیزم ما با دونستن همه این حقیقت با هم موندیم مگه نه؟ اميلي که دیگه گریش بند او مده بود گفت: ا امیر من نمیتونم تورو باکسي قسمت کنم ... بین میدوني اگر تو بچه داشته باشي من ... من دیگه هیچ پشتوانه اي ندارم مي ... میدوني که من تو آمریکا هم آه در بساط ندارم اگه تو نباشي چجوري زندگیم رو بگذرونم حد ... حداقل یه پشتوانه به من بده تا ... تا حداقل خیالم راحت باشه میدوني که چي میگم امیر ...

اميلي که معلوم بود داره دنبال بهترین واژه ها برای ادامه ي حرفش میگردد ادامه داد: امیر جان من فقط میخوام مطمئن شم بعد تو زندگیم نابود نمیشه امیر سام وسط حرف اميلي پرید: عههههه پس تا الان که داشتی میگفتی بدون من میمیری حالا چطور شده برات زندگي بعد من قابل تصور شده کلافه د ستي به صورتش کشید: باشه یه فکري برای اون میکنم الان دیگه مشکلي نیست خیالم از طرف تو راحت باشه؟ حالت خوبه الان؟ نمیخوام آسیبی بخوري تو این جریان ...

اميلي که حالا چشمان خندانش تو اون تاریکي هم معلوم بود گفت: کاملاً خوبم عزیزم تا وقتی تو پیشم باشي اصلاً عالیم عشق من در حالی که

دستان امیر را گرفته بود و بلندش میکرد گفت : بیا عزیزم بیا بریم اینجا تاریک هست دلمون میگیره

در دلم پوزخندی زدم: چه عشق قابل ستایشی واقعا من رو بگو واسه این تحفه هم غصه میخوردم

بی خیال شانه ای بالا انداختم و به منو خیره شدم ...
بعد از خوردن یه چای و کیک تازه به سمت خونه باغ رفتم تا برای شب حاضر شم

وقتی رسیدم خونه تا شب مثل مرغ سرکنده بودم دلم گواهی بد میداد تا وقتی میخواستم برم هر دقیقه مثل سال بود واسم بالاخره موقعش رسید.....
آروم لای در رو باز کردم و پاورچین پاورچین از پله ها پایین رفتم قلبم داشت میومد تو دهنم.....

وقتی به در رسیدم مثل پرندۀ ی از قفس آزاد شده از در پریدم بیرون و تا در باغ یه نفس دویدم و خودم و به بیرون پرت کردم و سوار تاکسی تلفنی که خبر کرده بودم شدم ...

دستم رو روی قلبم گذاشتم

از شدت هیجان کوبشش رو حس میکردم

بالاخره وقتی سوار هواپیما شدم نفسی از سر آسودگی کشیدم و ۴۵ دقیقه ای که رو آسمون بودم رو برای خودم خوابیدم

-مسافرين محترم در حال كم كردن ارتفاع هستيم لطفا كمربند ايمني خود را ببنديد و صندلي خود را به حالت اوليه درآوريد.....

با اين صدا از خواب پریدم و با رخوت جا به جا شدم و نشستم

تمام طول راه به اين فكر كردم كه او مدنمو چطور واسه عزيز جون و آقا جون توضيح بدم كه اصلا نفهميدم چجوري رسيدم در خونه

آروم كليد انداختم و رفتم تو چراغ ها خاموش بود و همه جا ساكت ساعت ۷ نشده بود هنوز آروم به سمت اتاقم رفتم و بعد از تعويض لباس به تختم خزیدم.....

-آخيش هيچ جا خونه خود آدم نميشه حالا ديگه جام امنه عزيز و آقا نميزارن كسي بهم زور بگه و چيزي رو بهم تحميل كنن.....

حالا با آرامش خيال راحت خوابم برد..... غافل از اينده ي تلخي كه همراهم خواهد بود

با صداي در از جا پریدم و صداي پر مهر مادر جونم كه بهم آرامش ميداد رو شنيدم: حوا؟ مادر؟ تو اينجا يي كي او مدي آخه عزيزم؟

لبخندي زدم و با كش و قوسي به بدنم از جام بلند شدم و گونه ي تپش رو *ب*و*س*يدم: سلام مادر جون خوشگلم دلم برات يه نقطه شده بودااااا..... سفت به خودم فشردم منبع آرامش اين روزهايم را.....

-خودتو لوس نكن حالا برويه به صورتن بزن و بيايه چيزي بخور ساعت ۱۲ هم گذشته ها بعد بگو تو اي هير و وير اينجا چه ميكني آخه مادر؟.....

سر سفره نشستم و لقمه ي نون سنگك تازه و مربا رو به دهان بردم كه صدای
مهربون بابایی رو شنیدم: كو این نخودچی بابا پس خانوم تو كه گفتي اومده.....
به سمتش پرواز كردم و در آغوش پر مهرش جای گرفتم
-آخ كه بابای چقد دلم برات تنگ شده بود

لیم رو كشید و گفت: ورپریده ۴روز رفتی و خبرای خوب برامون آوردی حالا
چطور شده از عموت دل كندی و با اون همه كار واسه عروسی برگشتی ؟
وایمیسادی چندروز دیگه ماهم میومدیم خوب باباجون.....
با این حرف بابایی غم عالم به دلم ریخت حالا چجوری واسشون توضیح بدم
.....

دوانگشتم رو بهم پیچیدم و با من و من گفتم: را....راستش بابایی چجور.....
با صدای بی موقع آیفون حرف تو دهنم ماسید....،

مادرجون با تعجب ابروهایش را بالا داد: یعنی كیه این موقع روز؟
شانه ای بالا انداختم: نمیدونم بزار ببینیم با این حرف بلند شدم
از دیدن كسی كه پشت آیفون بود رنگم پرید: این اینجا چيكار میكرد چجوری
اومده

همون جلو آیفون خشكم زده بود كه با صدای بابایی از جا پریدم: كیه دخترم
.....

نگاهی به آیفون كرد و سریع برداشت: به به آقای داماد بفرمایید بفرمایید داخل
.....

مشت هایم چنگ شد از رویارویی با او با اوایی که اومده بود تا زندگیم رو ازم بگیره
.....

با صدای آقا جون که امیر سام رو در آغوش گرفته بود به خودم اومدم : به آقای داماد بفرمایید پس اومدی دنبال امانتیت ؟ خوش آمدی خوش آمدی
چشمانم رو به چشمان پراز خون امیر سام دوختم برای اولین بار ترسیدم ترسیدم ازش

همگی به سمت پذیرایی رفتیم ...

کوبش قلبم رو حس میکردم

امیر سام با صدایی که سعی در پنهان کردن خشمش داشت گفت : آره راستش منو حوا تصمیم گرفتم بعد از عروسی تهران زندگي کنیم گفتیم بیایم تهران کارهامون رو اکی کنیم

بابایی با خنده گفت : پس حتما خسته ای بروی به کم استراحت کن بابا جون برو ...
“...“

-امیر با عصبانیتی که من فقط میتونستم بفهمش به من خیره شد و با لبخندی مصنوعی رو به پدر گفت : چشم پس با اجازه

حوا جان عزیزم اتاقت مهمون رو بهم نشون میدی

سری تکان دادم به جلوتر راه افتادم

جلوی در اتاق که رسیدیم معج د ستم رو با فشار گرفت و من رو هل داد داخل
.....

عصبی بهش زل زدم : این چه طرز رفتارته خجالت نمیکش

حرفم با مشتیکه به دیوار کوبید نصفه موند

با صدایی که سعی داشت بیرون نره گفت:

غلطای اضافیت داره بیشتر از کوپونت میشه حوا با اجازه کی نصفه شب راه

افتادی اومدی؟ ولت کردم فکر کردی بی صاحب شدی؟

طلبکار نگاهش کردم: هرکی صاحبم باشه تو نیستی به تو ربطی نداره من

چیکار میکنم... تو اصلا چیکاره.....

وسط حرفم پرید و از لای دندونای کلید شده اش گفت: برو بیرون برو تا

اختیارم دست خودمه برو تا کار دست ندام....

از خدا خواسته سریع اومدم تو اتاقم و خودم رو تخت تنهائیم انداختم و حق

زدم به این بخت بدم حق زدم به ضعیفم حق زدم.....

انقدر گریه کرده بودم که چشمم پف کرده بود مادر جون در زد و اومد داخل

روی تخت نشست دستام رو دردستانش گرفت آخه دخترم چرا سخت

میگیری میدونم دلت با این ازدواج رضا نیست میدونم شرایط آسون نیست

ولی آدم ها باید با شرایطشون کنار بیان سعی نکن با زندگیت بجنگی دخترم

.....

با گریه گفتم: سرنوشت من اینه که زن دوم شم؟ سرنوشت من اینه که ماشین

جوجه کشی باشم

زجه زدم: حق من اینه؟!

شما که میگفتی همیشه مواظبمی مگه بابایی نمیگفت نمیزاره کسی اذیت کنه

و بهم زور بگه شما بگو...

من حق زندگي انتخاب ندارم.....

مادر جون دستي به سرم کشيد و با لحن متاثري گفت :

دخترک عزيز و صبور من گريه کن آروم شي مادر.....

از دست من و حاجي کاري بر نمياد قيم تو اونا هستن بميرم برات که کاري

نميتونم بکنم.....

بابايتم تازه فهميده اقا امير سام زن داره.....

نشسته گوشه اتاق داره خودشو داغون ميکنه اشکهايم را پاك کردم :من بميرم

زن اون عوضيه *و*س*ب*ا*ز نميشم

مادر جون لبش رو گاز گرفت :حوا؟ ما تورو اينجوري بزرگ کرديم؟ که به

بزرگ تر از خودت بي حرمتي کني؟

باتشر ادامه داد:بيا پايين دختر خودتو جمع و جور کن شب عموت ميرسه قرار

شده همين جا کاري عروسي وعقد و انجام بديم.....

-چرا نميفهمين من کس ديگه اي رو دوست دارم من عاشق پارسام من اين

ازدواج و قبول ندارم.....

مادر جون زد رو دستش :مادر تورو خدا ساکت شوهرت همين اتاق بغله

ميشنوه.....با کلافگي ادامه داد :نکن اينجوري با زندگيت اقا امير تعصبيه

بشنوه زندگيتو سياه ميکنه نکن مادر اينجوري.....

با حرص گفتم :اون کيه مننه که بخواد زندگي رو واسه من سياه کنه اصلا ميدونه

من عاشق يکي ديگم اما هنوز عين کنه به زندگي من چسبيده....مثلا ميخواه

چيکار کنه هان؟ميخوام ببينم چيکار ميکنه؟چطور واسه اون عشق و حال

کردم و دوتا دوتا زن داشتن افتخاره واسه من اخ و بده.....

آقا اصلا من از ش بدم ميا د بهش نگاه ميكنم چندشم ميشه من ميخوام با كسي كه عاش.....

با كوبيده شدن در به ديوار از جا پريدم و حرفم نيمه موند.....
امير سام درحالي كه تمام سعيش رو ميكرد آروم باشه رو به مادر جون كرد
:خانوم جون ميتونم چندلحظه با حوا تنها باشم؟؟؟
مادر جون نگران به طرف امير رفت:مادر حوا بچست يه چيزي ميگه تو آقايي كن مادر بگذر....

امير چشمان پر خونس رو به من دوخت :كاريش ندارم خانوم جون فقط ميخوام با زنم تنها باشم واسه پنج دقيقه.....
عصبي وسط حرفش پريدم:هه زنت؟ از كي تا حالا زنت شدم و خبر ندارم.....

-حوا|||||||.....صداي عصبي مادر جون بود كه بهم تشر ميزد
امير با همون كنترل آرامش گفت :خانوم جون خواهش ميكنم.....
خانوم جون با نگاه در مانده اي به من اتاق رو ترك كرد....

مادر جون درو پشت سرش بست.....
با چ شمان به ظاهر خونسردش بهم زل زد و قدم به قدم بهم نزديك شد و من بيشتر ملافه ي روي تخت رو داخل مشتم ميفشردم:كه حالت از من بهم ميخوره؟كه عاشق يكي ديگه اي و من مثل كنه بهت چسبيدم و هيچ غلطي نميتونم بكنم؟؟؟

حالا ديگه صورتش با من ۵ سانتم فاصله نداشت

با اين كه ترسيده بودم اما با پروويي بهش زل زدم پس فکرد کروي عاشق سینه چاک.....

انگشت اشارش رو روي بينيم گذاشت : شششششش حوا شششششش من آدم صبوريم منو عصبي نکن منو حرصي نکن حوا هزار باهم راه بيايم من تورو ول نميکنم تو مال مني فقط منوقتي به دنيا اومدي مال من شدي با انگشت سبابه اش رو پيشوني زد اين رو تو مخت فرو کنفرو کن حوا يا خودم به روش خودم فرو ميکنم حوا
عقب کشيد.....

بلندشو لباس بپوش بریم انگشتر بخريم بلند شو.....
با نفرت بهش زل زدم : چرا وانمود ميکني همه چي عادي رو به راهه نگاهش رنگ غم گرفت:

-چون همه چيز رو به راه.....

پشتش رو به من کرد يه ربع ديگه پايين باش....
لج کردن بي فايده بود انگار هر چي فرار ميکردم اميرسام بهم نزديکتر ميشد بلند شدم آبي به صورتم زدم و يه کم رژ و ريمل زدم و يه مانتوي راسته قهوه اي با شال و شلوار کرم با يه کفش قهواي راحت پوشيدم رفتم.....
داخل سوناتاي مشکي رنگش نشسته بود و با انگشت روي فرمان چرم مشکي ضرب گرفته بود.....

داخل ماشين نشستمبدون هيچ حرفي راه افتاد
نيم ساعتي تورا بوديم که جلوي در يه طلا فروشي بزرگ نگه داشت

داخل مغازه که رفتیم از زیبایی مغازه چند لحظه مات موندم....
با صدای امیر سام به خودم اومدم: خانوم بیا بریم اینور بینیم چي داره.....
نگاهی به طرفش کردم..... دنبالش رفتم.....
فروشنده که دختر جوان زیبایی بود با خوشرویی رو به ما کرد: خوش اومدید
میتونم کمکتون کنم.....
امیر سام نگاهی به انگشتر هایی که توی ویتترین زیر دستش بود کرد و
گفت: لطف کنید بهترین و جدیدترین انگشترها تون رو برامون بیارید.....
دختر با لبخند سری تکان داد.....
چند دقیقه بعد با جعبه ای به سمت ما اومد و گفت: این ها نیو کالکشن و
خاص ترین کارهای ما هستند.....
زیبایی خیره کننده انگشترها من رو جذب کرده بود اما همچنان به رفتار سرد
وربی روحم ادامه دادم.....،
امیرسام که به خاطر وجود فروشنده لحنش عوض شده بود با مهربونی گفت:
- عزیزم نگاه کن بین کدوم رو میپسندی
سرد نگاهش کردم و بی تفاوت شانه ای بالا انداختم: فرقی نداره.....
امیرسام به حلقه ی تـكـ نگین جواهر برام انتخاب کرد دوشش داری.....
درحالیکه سعی میکردم شوق و علاقم رو نسبت به حلقه نشون ندم با بی
تفاوتی شانه ای بالا انداختم: فرقی نداره....

امیر سام که بازهم مثل همیشه چهره اش آرام و اخمو بود سري تکان داد و حلقه رو حساب کرد و در مقابل چشمان مبهوت فروشده از رفتار ما از مغازه بیرون اومدیم

داخل ماشین هردو سکوت کرده بودیم سکوتی تلخ تر از زهر.....
با فکر اینکه قاره چه بلایی سرم بیاد و من هیچ کاری نکردم و چقدر از خرید حلقه ذوق زده شدم از خودم و ضعفم حالم بهم خورد که حاصلش اشکی بود که از گونم سر خورد

نیم نگاهی بهم کرد و بی تفاوت به رانندگیش ادامه داد چه تلخ چه سرد.....سرد تر از سنگ و تلخ تر زهر....

بالاخره به خونه رسیدیم و من بدون توجه به هیچکس به سمت اتاقم رفتم اتاق تنهاییام.....

دست خودم نبود از همه دلگیر بودم حتی یه جورایی از مادر جون و بابایی هم به خاطر حمایتی که نکردن

زانوانم رو در آغوش گرفتم فکر کردم به زندگیم زندگی که دیگه دست خودم نیست

زندگی و عشقم رو ازم گرفتن منو سیاه پوش مرگ آرزو هام کردن و من.....
تنها کاری که از دستم بر میومد التماس و گریه بود

از ضعفم و بی کسیم حالم بهم خورد

با این افکار حالت جنون بهم دست میداد فکر اینکه تا کمتر از یه ماه دیگه امیر سام شوهرمه دیوونم میکرد فکر هوو بودن دم دستی بودن و وسیله بودن من و از خودم متنفر میکرد متنفر

تویه لحظه بلند شدم و با لباس رفتم زیر دوش تا شاید آب بتونه سم این افکار و از روح و قلبم بشوره تا شاید بتونه عشق پارسا رو از قلبم بشوره

از حموم بیرون اومدم لباس هایم را عوض کردم...

نگاهی به ساعت انداختم.....

چیزی به اومدن عمو نمونده بود پس گفتم سریع حاضر شم و برم به مادر جون کمک کنم اون بیچاره هم که تقصیر نداشت کاری ازش برنمیومد

موهام لخت بود و بلندیش تا کمرم میرسید احتیاجی نداشت کاری کنم پس خشکشون کردم و ساده دورم ریختم کت شلوار ساده خوش دوخت مشکی هم تن زدم و به ریمبل و رژي کمرنگ اکتفا کردم نگاهی از آینه به خودم کردم به حوایی که سیاهپوش مرگ آرزوهاش شده بود قیافه ام نه زشت بود و نه خیلی زیبا من یه دختر ساده بودم معمولی بودم و یه زندگی معمولی میخواستم اما.....

نفس عمیقی کشیدم از در بیرون رفتم ...

چه میشد کرد باید قوی باشم گریه کار ساز نیست هیچ وقت نبوده.....

به آشپزخونه رسیدم.....دوتا عشقاي زندگیم این جا بودن

منبع آرامشم فقط این دو نفر بودن

نقاب خوشحالی زدم به صورت ماتم زدم و از پشت بابایی رو بغل کردم:سلام

باباجونی نبینم تو هم باشییااا

بابایی دستم رو گرفت و نشوند رو به روش: حوا تو خوبی بابا؟ خوشحالی؟ به خدا که من نمیدونستم شرایط چیه هرچند میدونستم کاری از دستم برنمیومد دخترم منو میبخشی مگه نه؟

از حرف های بابایی بغض داشت خفم میکرد.....

بغضم رو قورت دادم: بابایی این چه حرفیه نمیگم خوشحالم اما با تقدیر باید کنار اومد.....

از اول همین بودم اهل تظاهر و فداکاری های اسطوره ای نبودم نمیتونستم برای خوشحال کردن بابایی دووغ بگم.....

بلند شدم گونه اش رو *ب* و *س* یدم گفتم: عاشقتم بابایی

رفتم کنار مادر جون که سرگاز بود و دستم رو دور گردنش انداختم و باد ست دیگه در قابلمه ی خورش فسنجون رو برداشتم..... اوووووو طاهره خانوم چه کرده

مادر جون مرا به خود فشرد: به جای زبون ریختن بیا به کمک کن برو اون سالادو درست کن از پا افتادم....

در حالی که به سمت یخچال رفتم تا وسایل سالادو بردارم گفتم: خاله اینا میان امشب؟

مادر جون بی حوصله دستی در هوا تکان داد: چي بگم مادر محمد وقتی قضیه رو شنیده لج کرده میگه حالا که نمیتونم پشت حوا باشم بهتر که نباشم...

حالا مونا و خالت گفتن به جور ی واسه عقد راضیش میکنند بیاد

باید با محمد صحبت میکردم وگرنه با این فکر خودشو داغون میکرد.....

سالاد رو كه درست كردم مادر چون گفت مادر بلند شو زنگ بزن بين امير آقا
با عمو ت كجا موندن قرار بود بره عمو تو از فرودگاه بياره دير كردن.....

اخمام رو تو هم كشيدم و شانه اي بالا انداختم به من چ....
حرفم با زنگ در نيمه موند

مادر چون هول زده سمت در رفت : حاجي اومدن
رو كردم به سمت مادر چون : اومدن كه اومدن خوش اومدن شما چرا هولي
.....

مادر چون زد رو دستش و لپش رو نيشگون گرفت و با تشر گفت: حواااا زبون به
دهن بگير ور پريده

راستش به خاطر فرارم از تبريز يه كم از رو يارويي با عمو جان استرس
داشتم....

بالاخره اومدن و من در كمال تعجب ديدم كه عمو با مهرباني آغوشش رو برام
باز كرده: به سمت عمو رفتم و خودم رو بهش فشردم :خوش اومدي عمو
چون.....

عمو دستش را با مهرباني بر سرم كشيد : دختر عجل شيطان من خوشحالم
كه بالاخره تونستي خودت رو با شرايط وفق بدي پوزخند غمگيني زدم: مگه
جز اين راه ديگه هم داشتم.....

از آغوش عمو جدا شدم و او را ديدم باسبد گلي كه در دستش بود.....
سبدي كه پر از گل رز آبي بود گلي كه من عاشقش بودم.....

با همون اخم هم‌شگیش گل رود ستم داد ونگاهي به سرتاپام کرد و سرش را
نزدیک گوشم برد من مردم که سیاه پوشیدی.....

پوزخندی زدم و گفتم تو بمیری مطمئن باش لباس سفید از تنم درنمیاد
.....

نگاه ترسناکی بهم انداخت و از کنارم رد شد
لبم رو گاز گرفتم برای حرف نسنجیده ای که از عصبانیت زدم من آرزوی
مرگش رو نداشتم

ازش خجالت کشیدم با احتیاط گل رو روی میز گذاشتم و نشستم به پدر جون
و عمو و مادر جون نگاه کردم که در حال صحبت کردن بودند و او که رگ های
پیشانی متورمش نشان از عصبانیتش بود
این بار رو حق داشت حرفم درست نبود.....

صدای مادر جون باعث شد دست از نگاه خیره ام به امیرسام بردارم.....
-مادر بلند شو به چایی بیار گلومون خشک شد.....
چشمی گفتم و چای رو ریختم و تعارف کردم
وقتی به او رسیدم بدون اینکه نگاهم کند چای رو برداشت
-نمیدونم چرا دلم گرفت.....از بیچگی طاقت نداشتم کسی ازم ناراحت
باشه.....

عمو جان سینه اش را صاف کرد و شروع کرد: بریم سر اصل مطلب.....
راستش بحث این امر خیر سالهاست که مطرح شده و حوا و امیرسام هم هر دو
ازین موضوع اطلاع داشتن.....

وقتش رسیده که این کار رو تموم کنیم.....رو به بابایی کرد و ادامه داد من برای مهر دخترم خونه باغ رو در نظر گرفتیم با ۱۴ تا سکه به نیت ۱۴ معصوم عقد و عروسی هم بزاریم برای ۲۲ روز دیگه که عید مبعثه.....

پس حاجی راضی هستین فعلا یه صیغه محرمیت بینشون بخونن تا برای انجام کارهای عروسی راحت تر باشن؟

بابایی سری تکون داد گفت حرف شما متین اما من نمیدونستم آقا امیر زن داره....

با این حرف بابایی امیر سام که تا الان ساکت بود و سرش پایین بود سرش رو بالا آورد و رو به بابایی کرد: حاج آقا هم سر اول من هیچ نقشی تو زندگی حوا نخواهد داشت نه چیزی ازش میشنوه نه میبینتش و نه نقشی تو زندگیش خواهد داشت اینو مطمئن باشید....

عمو به امیر سام تیز نگاه کرد و رو به بابایی کرد میدونم این اشتباه از طرف امیر سام غیر قابل بخشش اما حاجی میدونی که بهم زدن این ازدواج غیر ممکنه.....

بابایی سرش رو انداخت پایین :چی بگم والله.....
عمو تسبیحش رو در دستش گردوند حالا اگه اجازه بدید تا آقا بیاد برای قرائت صیغه این دوتا جوون حرفاشون رو بزنند.....

و من.....من نگاه میکردم به سلاخی آرزو هام و زندگیم

سایه ای بالای سرم حس کردم نگاهش کردم.....

از جام بلند شدم و جلوتر به سمت اتاقم رفتم سایه اش رو که دنبال میومد
حس میکردم.....

وارد اتاق که شدیم بی حرف لبه تخت نشست.....
هر دو ساکت بودیم دو آدم که با هم فرسنگها تفارت داشتن چه حرفی برای
گفتن دارن.....

نگاه دقیقی به من کرد و گفت: تو تو همه ی مهمونیا بی حجابی؟
-نگاهی بهش انداختم....لبه کتم رو گرفتم و با کنایه گفتم این بی حجابیه
؟اونوقت با تاپ گشتن همسرتون تو باغ پیش پسر حمزه بی حجابی
نیست!!!!ادامه دادم:به قول شما خارجیا اوه یس هانی.....
نگاهم را تو صورتش چرخاندم چهره اش کاملا غربی بود اما در کل صورت
جذابی داشت.....اخم درهم کشیده بود دوباره....
-من به نگفتم امیلی چجوری میگرده از تو راجع به تو پرسیدم گفتم تو همیشه
بی حجابی؟؟؟؟

طلبکار گفتم:من همینم که میبینی
پوزخند زد:نه نیستی تو همونی میشی که من میگم.....
بلند شد و از در بیرون رفت...
برگشتم و به حوای درون آینه نگاه کردم.....
چرا وقتی با امیر سام حرف میزنم خودم نیستم؟لج باز میشم؟بد میشم و
ناسازگاری میکنم.....

خدایا خودت بهم کمک کن تا آرام شم این خشم و حسرت منو میکشه من دارم زن کسی دیگه ای میشم اما یاد کس دیگه ای قلبمو میلرزونه

خودم رو جمع و جور کردم و رفتم پایین هنوز به پایین پله نرسیده بودم که مادر جون با یه چادر سفید جلوم ظاهر شد: بیا مادر اینو بنداز سرت سر عقد فدای اون صورتت بشم بیا.....

با اکراه چادر از مادر جون گرفتم و رفتم پایین عاقد او مده بود و همه منتظر من بودن روی صندلی کنار امیرسام نشستیم که عاقد گفت: به به عروس خانوم گل هم او مدن پس یالله شروع میکنم.....

وقتی خطبه رو خوند تمام فکرم این بود که من واقعا دارم متاهل میشم اونم با کسی که حتی یه نقطه ی مشترکم باهاش ندارم..... یه زورگویی منفعت طلب.....

-عروس خانوم وکیلیم؟

چشمانم رو بستم و با نفرت و سرد گفتم بله.....

مادر جون و عمو پدر جون صلوات فرستادن و امیرسام دست سردم رو دستش گرفت و حلقه رو دستم انداخت حلقه ای که برای من حکم حلقه ی طناب دار داشت....

او مدم دستم رو بکشم که دستم رو رها نکرد هیچ حس خاصی از تماس دستش با دستم نداشتم به جز نفرت و بیزاری.....

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و به آینده ی تباه شدم فکر کردم و درگیر بله ی زوری که گفته بودم که اصلا نفهمیدم عاقد کی رفت و چیشد.....

سرم رو بالا آوردم..... چرا همه دارن میخندن مگه مرگ زندگی و آرزوی کسی خنده داره؟؟!!

با ضرب از جام بلند شدمو چادر سفید و حریر اهدایی خانوم جون از سرم لیز خورد بدون حرفی به اتاقم پناه بردم.....
بازهم من و تخت تنهاییام

خدا رو شکر اولین شب بدبختیم کسی مزاحمم نشد.....
صبح که بیدار شدم احساس کردم پلکام بهم چسبیده از بس ورم کرده بود با
تی کوفته از جام بلند شدم رفتم یه کم آب سرد به صورتم زدم خدایا!!!!!!
این منم تو آینه شبیه هیولا شده بودم با اون چشمای قلمبه شدم.....
تا بعد از ظهر از اتاقم بیرون نیومدم اصلا دوست نداشتم چشمم بهش بیفته....
اصلا.....

چنتا از کتابای درسیم رو جلوم گذاشتم... تو این چند وقت نگاهم بهشون
نکرده بودم.....

بعد از سه چهار ساعت گردنم که خشک شده بود رو به سختی تکون دادم و
کتاب رو به جلو هل دادم..... به ساعت نگاه کردم ساعت ۹ بود و حتی خانم
جونم بهم سر نزده بود!!!!!!

از جام بلند شدم و رفتم یه دوش گرفتم.... اثری از ورم تو چشمام نمونده بود
دیگه حوصله نداشتم موهامو خشک کنم همینطور آب موهامو گرفتم و یه سر
همی شلوارکی کوتاه جین پوشیدم....
دلیلی نداشتم حالا که امیر سامم

بهم محرم بود خودمو معذب کنم و لباس پوشیده بپوشم...
پوزخندي به افكارم زدم حداقل محرميت با اين تحفه يه منفعت برام
داشت..... رفتم بيرون.....
خونه تو سكوت غرق بود با تعجب چندبار مادر جون صدا كردم
با احساس دستي پشت كمرم از جا پریدم.....
گوšم رو هرم نفس هاش قلقلك داد: نترس كسي اينجا جز منو تو نيست
گره دستش را از دور كمرم باز كردم برگشتم سمتش صورتم با صوتش يك
سانت هم فاصله نداشت
اخم كردم از اين همه نزديكي
عقب كشيدم كه دستش مانع شد: كجا؟
كلافه از گرمای نفسش گفتم: ولم كن امير سام ميخوام برم آب بخورم دستش
شل شد و من از آغوشش بيرون اومدم
در يخچال رو باز كردم وهمه آب بطري رو سر كشيدم....
برگشتم ديدم پشت ميز نشسته و زل زده به من
خود را به بي تفاوتی زدم از التهاب چند دقيقه پيش: نگفتي مادر جون اينها و عمو
كجان ؟
پوزخندي زد: گفتن برن يه روز مارو باهم تنها بزارن نميدونستن بيچاره ها تو
خودتو حبس خونگي كردي
از جاش بلند شد و رفت.....

شانه اي بالا انداختم و به سمت اتاقم رفتم.....

در اتاق رو باز کردم... با تعجب به او نگاه کردم که روي تختم نشسته و کتابهایم رو بررسی میکنه.....

دستهایم رو به کمر زدم.....

میشه بدونم اینجا چیکار میکنی؟

کتاب رو در هوا تکان داد: معلوم نیست.....

با طلبکاری ادامه دادم: معلومیش که معلومه فقط نمیتونم بفهمم بدون اجازه به چه حقی اومدی تو تخت من؟

تک خنده اي زد و با مسخرگی گفت بیچاره من بدون اجازه تو خودتم میتونم برم چه برسه به تخت.....

سرخ شدم آب شدم از بی شرمیش بدون اینکه نگاهش کنم گفتم بفرمایید بیرون پسرعمو.....

بلند شد و سمت اومدود ستي به چونه ي ترا شیده اش کشید: پسرعمو.....

نسبت خوبی برام انتخاب کردی.....

با پوزخند ادامه داد: هه پسرعمو.....

با انگشت اشارش بند تاپ سرهمیم رو کشید و یه ابروش رو بالا داد: آدم جلو پسرعموش این جوری میگرده....

به چشماش زل زدم: من جلو همه همینجوری میگردم.....

دوباره همون حوای بدجنس مقابل امیر سام پیداش شده بود.... من هیچوقت جلو نامحرم حتی با آستین کوتاه و بدون روسری هم نبودم.....

چشمانش رنگ خون شد و فاصلش رو باهام به يك سانت رسوند: خوب

؟ديگه؟ چه غلطايي ميكني

با اينكه ترسيده بودم خودم رو به بي تفاوتي زدم و از كنارش رد شدم

كه نيمه راه بازوي عريانم اسير پنجه هاي مردانش شد باچشماني سرخ از

عصبانيت گفت: حوا به ولاي علي يه بار بدون ماتتو روسري جلو مهمون

غريبه بينمت بدون چادر تو خيابون بينمت به كاري ميكنم از زنده بودنت

پشيمون شي به خدا كه ميكنم حوا منو سگ سگي نكن ...

بازوم رو ول كرد و با انگشت اشاره به پيشونيم زد: اينو تو مخت فرو كن منو

سگ كني بد ميبيني

تو چشماش زل زد: هه بچه ميترسوني من چادر سرم كنم؟ واسه تو؟ عمراً

بميرم اينكارو نميكنم

تو اوج خشمش بود..... اومد جلو تر واروم گونم رو *ب*و*س*يد....كشيد

عقب: سرت ميكني عزيزم چادرم سرت ميكني وقتي نتونستي پاتو از در بزاري

بيرون مجبور ميشي چادرم سرت كني ...

چشمكي بهم زد: شب بخير كوچولوي من.....

وقتي از اتاق بيرون رفت از حرصم پا كوييدم به زمين و كتاب هاي رو تخت

رو پرتاب كردم زمين

ديگه حتي اعصاب گريه هم نداشتم

صبح با نوازش دست كسي چشمانم رو باز كردم

صورت زيباي مادر جون بهم لبخند ميزد

-سلام مادر بيدار شدي ؟

بلندشو قريونت بلند شو

خوبيت نداره شوهرت تنها صبحونه بخوره پاشو فدات شم

-کش و قوسي به بدنم دادم مگه ساعت چنده؟

در حالي که بلند ميشد و به طرف در ميرفت ساعت هفته مادر يه دستي به

روت بکش بيا

بلند شدم و به سمت حمام رفتم شايد آب سرد يه کم از رخوتم کم کنه

.....

تصميم گرفتم به خودم يه کم برسم

يه ست آديداس ليموي پوشيدم و موهام رو دم اسبي بستم و خط چشم

باريكي به آرايشم اضافه کردم و رفتم بيرون....

تو آشپزخونه همه نشسته بودن به همه سلام کردم و پشت ميز نشستم درست

کنار اميرسام تنها صندلي خالي.....

به بابايي و عمو که در حال صحبت با هم بودن نگاه کردم و بي توجه به امير

سام به مادر جون که در حال ريختن چايي بود گفتم :چه خبر مادر جون خوبي

امروز با من کاري نداري

مادر جون چايي رو جلوم گذاشت :نه مادر چه کاري منتظرم شما بريد خونه

بگيريد تا بريم وسيله براش بخريم....

نيمي از چايم را سر کشيدم :چشم مادر جون حالا چه عجله ايه....

مادر جون چشم غره اي بهم رفت:وا مادر يعني چي ؟

۲۰ روز دیگه عروسیه هیچ کاری نکردیم

امیرسام دستش رو روی دستم که روی میز بود گذاشت: عزیزم کلی کار داریم امروز بریم دنبال خونه؟

دستی در هوا تکان داد و از جام بلند شدم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم نه امروز دانشگاه کار دارم نمیرسم.....

صدایش رو شنیدم که از مادر جون تشکر میکرد صدای پایش که دنبال میومد.....

باچندگام خودش رو بهم رسوند و دستش رو پشت کمرم گذاشت و وادرم کرد که سریع تر راه برم

وقتی داخل اتاق شدیم در رو پشت سرش بست: حوا این کارا چیه هر روز یه ادا هرروز یه برنامه جدید بسه دیگه

دستم رو به کمرم زدم تو کار و زندگی نداری زن نداری؟

که چسبیدی ور دل من برو بابا برو به زن و زندگی برس :

کلافگی از تمام چهره اش می بارید.....

دستی داخل موهایش کشید و برخلاف حالش پوزخند زد: دارم میرسم بهش دیگه....

قدمی برداشت به سمتم و نزدیک تر شد و چشمانش روم خیره موند: میخوای بیشتر برسم بهت هان نظرت چیه؟.....

با عقب گردی که کردم فاصله ام رو باهاش حفظ کردم و به سمت کمد رفتم:
برو بیرون لباس عوض کنم.....

دستی روی سینه اش گذاشت و کمی خم شد: چشم مادمازل
مانتو سرمه ای و شلوار جین و مقنعه سورمه ایم رو باهم ست کردم از در
بیرون رفتم که همزمان با امیرسام رو به رو شدم که آماده شده بود....
یه ابروم رو بالا دادم و سوالی نگاهش کردم....

پارچه ی مشکي تا شده ای رو جلوم گرفت: برو سرت کن بریم دانشگاه از
اونورم بریم دنبال خونه

حرصم گرفت از زورگویش: چرا باید چادر سرم کنم ؟....
دستی به چانه ام کشیدم: یا نه اصلا حش میکنم ... کی گفته من با شما جایی
میام اصلا

چشمانش داد میزد که عصبانیش کردم به سمت اتاق هولم داد برو حوا اون
آرایش مسخرتم پاك كن

دستش رو از بازوم پس زدم
که محکم تر بازوم رو گرفت.....

استخوون بازووم داشت خورد میشد تلاشی برای رها کردن دستم نکردم و
مستقیم به چشماش زل زدم و شدم همون حوای بد مقابل امیر سام

چی فکر کردی پیش خودت زنم میشه و تموم ؟ هر کاری خواستم باهاش
میکنم من هر جور دوست دارم میگردم و هر جا بخوام میرم شما برو مواظب
اون یکی ناموست باش پسر حمزه نخورتش.....

رگ ها پیشانی‌ش از خشم بیرون زده بود و با صدایی که سعی در آرام نگه داشتش داشت : حوا نزار دستم روت بلند شه اون زبونتو نگه دار تا سرتو به باد نداده خیلی دارم تحمل میکنم

هولم داد رو تخت و روم خم شدود ستهاش رو دو طرفم گذاشت :تو جرئت داری پاتو از خونه بدون من و اجازه ی من بیرون بزار تا ببینی چی میشه صاف شد و دستی به لباسش کشید پایین منتظرم با چادر و بدون آرایش میای میریم و گرنه تا آخر عمرت تو همین خونه میمونی امتحانش مجانیه رفت بیرون رفت و من شکستم به معنای واقعی دوباره شکستم

از طرفی جرئت نداشتم برم بیرون و دیگه ام حوصله کل کل نداشتم پس خط چشمم رو پاک کردم و چادر رو سرم کردم و رفتم بیرون

عمو و مادر جون و بابایی همشون با اومدنم بهم مات موندن مادر جون زودتر به خودش اومد و همونطور که به سمت کابینت میرفت گفت: ما شالله مادر چقدر بهت میاد اسپند رو برداشت به سمت اومدو گونم رو *ب* و *س* یدقربون دختر قشنگم برم

پدر جون و عمو هم ازم تعریف کردن اما من با اینکه با چادر سر کردن مشکلی نداشتم از زورگویی که بهم شده بغض داشت خفم میکرد

غمگین بهشون نگاه کردم به امیر سامی که خوشحال از به کرسی نشستن حرفش از پشت مه کمی که دود اسپند درست کرده بود بهم نگاه میکرد به طرفم اومد و دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت :بریم عزیزم دیره در ماشین رو برام باز کرد و داخل نشستیم

دروغ چرا از ین کارش خوشم اومد اما با یادآوری زورگویش دوباره قلبم ازش پر کینه میشد.....

بدون اینکه ازم آدرس پیرسه مستقیم به سمت دانشگاهم رفت ...
همونطور که حواسش به رانندگی بود و به جلو نگاه میکرد گفت: یه فکری باید
برای انتقالیت از دانشگاه بکنیم
نگاه متعجبم رو بهش دوختم

دوست دارم تو یه دانشگاه بهتر درستو ادامه بدی
با تخصصی نگاهش کردم: من دانشگاهمو دوست دارم
چپکی نگاهم کرد دانشگاهتو یا اون مرتیکه علیمی رو هان؟
دستم رو روی پیشانیم گذاشتم: بین هرچی زور گفتی بسه دیگه پسر
عمو.....

تو دیگه از کجا پیدات شد و گند زدی به زندگی من
چشمانش رو کلافه باز و بسته کردو دست برد ضبط رو روشن کرد
چشمانم رو بستم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و به آهنگ زیبای
فریدون گوش دادم که منو یاد نداشته هام و حقی که ازم گرفته شده بود
مینداخت.....عشق

به دانشگاه که رسیدیم پیاده شدم.....
رو کرد بهم :کی کلاست تموم میشه
کمی خم شدم و از شیشه نگاهش کردم : ۴
-میام دنبالت..... ورفت

نفس عمیقی کشیدم و رفتم داخل دانشگاه.....

هیچ دوست صمیمی ندا شتم اگرم بودن همون در حد معاشرت تو دانشگاه بودن.....

ده دقیقه ای از کلاس گذشته بود قدم تند کردم چندروزی بود که کلاس نرفته بودم حالا هم که دیر شده بود خدا روشکر استاد سختگیری تو این درس نداشتیم....

دستی به لباسم کشیدم و در زدم و اجازه گرفتم رو داخل رفتم.....

گوشه ای ترین صندلی کلاس رو برای نشستن انتخاب کردم.....
با فکر مشغولی که داشتم چیزی از درس نفهمیدم نه اون کلاس رو و نه سه کلاس بعدیش رو.....

به ساعت مچی بند چرمیم نگاه کردم بیست دقیقه به چهار بود.... کلاس زودتر تموم شده بود و من آرام آرام به سمت در دانشگاه میرفتم درحالیکه هنوز هم فکر میکردم به زندگی که دیگه هیچ اختیاری از من نداشتم به عشقی که از دست دادم و کارهای ضد و نقیض امیرسام اما باز هم به نتیجه ای نرسیدم.....

باز هم به خودم و ضعفم و تنهاییم لعنت فرستادم....

چند قدم به در مونده بود که با صدایی که ماه ها آرام جانم شده بود ایستادم.....

-سلام خانوم ایرانمهر....

نفسی که از هیجان رو به رو شدن باهاش در سینه ام حبس شده بود رو بیرون دادم و به سمتش برگشتم و با لبخند بی اختیاری که ازدیدنش رو لبهایم آمده بود جوابش را دادم: سلام آقای علیمی.....

پوشه ی قرمز رنگی رو که در دست داشت تکان داد بالاخره پروژمون رو تموم کردم اینم به کپی ازش برای شما امیدوارم موفقیت آمیز باشه
آفتاب چشمم رو میزد و کوبش بی امان قلبم اذیتم میکرد پوشه رو ازش گرفتم و سرم رو پایین انداختم.....

-ممنون آقای علیمی ببخشید آخرش من نتونستم کاری انجام بدم.....
خیره نگاهم کرد: این چه حرفیه بیشتر شو شما انجام دادید.....
حالا سفر خوب بود چه زود برگشتید.....

تلخی زهر سفر رو به یادم انداخت و زندگی نحس را.....
برای چند لحظه فراموش کردم کی هستم
تلخ شدم و اخم درهم کشیدم: ممنون بد نبود.....
نگران نگاهم کرد حوا خانوم چیزی شده یه لحظه حس کردم ناراحتید
کوبش قلبم از روی لباسم حس میشد از اسمی که به زبانش آمد.....
سرم رو پایین انداختم: چیزی نیست

خیره نگاهم کرد نگاهی که دلم رو بی دلیل گرم میکرد و صداش در گوشم طنین انداخت: چقدر چادر بهت میاد
گر گرفتم از تعریفش و وجود یخ زدم گرم شد یادم رفت امیر سامی که حالا شوهرم بود رو یادم رفت و همان حوای بد برگشته بود.....
با خجالت سری تکان دادم: با اجازه

به نگاه خیره اش ادامه داد و نمیدانست با قلب من چه میکند: اگر وسیله نیست
برسونمتون....

دهان باز کردم برای نه گفتن که.....

صدایش یادم انداخت همه چیز را.....

-ممنون از لطفی که به همسرم دارید آقای علیمی اما خودم هستم نیازی به
زحمت شما نیست

نگاه کردم به امیر سامی که صورتش از خشم سرخ شده بود و کنترل میکرد
خودش را.....

و پارسایی که....

مات نگاهمان میکرد.....

قلبم گرفت از نگاهی که پارسا بهم انداخت و بازویی که در دست امیر سام
داشت خورد میشد.....

دیدم..... دیدم که رنگ نگاهش عوض شد و تن صدایی که غمگین بود:
همسرتون؟ خانم ایرانمهر شما متاهلید؟

سرم رو پایین انداختم و چشمانم رو بستم تا نبینم مرگ عشقم را.....

صدای امیر سام بود که جواب میداد: بله حوا همسر بندست

نگاهش برایم غریبه بود و دیگر خیره نبود سرش رو پایین انداخت: امیدوارم
خوشبخت باشید و با اجازه.....

به اجبار بازویی که هنوز در چنگ امیر سام بود قدم تند کردم و تقریباً داخل ماشین پرت شدم.....

ازش میترسیدم از قاتل آرزوهایم میترسیدم.....

چشم‌مانش به رنگ خون بود و خیره به جلو هر لحظه ممکن بود فرمون در دستش بشکند و سرعت سرسام‌آورش هر ثانیه بیشتر میشد.....

.....امیر.....

وسط حرفم پرید هنوز خیره به جلو بود انگشت رو بینش گذاشت

هیچی نگو بزار دیوونه تر ازیں نشم و عصبي ادامه داد خفه شو خفه
..... خفه

تر سیده بودم ازش و از همین ترس به صندلی چسبیده بودم و مات خشم بی دلیلی که امیر سام ازم داشت

به خونه مادر جون رسيديم

بودم تقریباً بلند کرد

وارد که شدیم با سلامی سریع به همه به اجبار دستش قدم تند کردم به سمت
اتاقم.....

به اتاق که رسیدیم دستم رو رها کرد و قدم به قدم نزدیک تر میشد.....

-پس توام بلدي دل بدي قلوہ بگيري و سرخ و سفيد شی

عقب میرفتم انقدر که پام به لبه ی تخت خورد و نشستم روی روی تخت.....

پس ناز او ادات مال یکی دیگست و قهر و لجبازیت مال شوهرت آره ؟

توروش ایستادم: کدام شوهر؟ شوهر زوری رو میگی؟.....

انگشت ۱ شام رو به طرفش گرفتم بین منو..... سعی نکن ادای باغیرتارو
در بیاری که اصلاً بهت نمیداد.....

فکر کردی زور زورکی همه کارا پیش میره نه آقا عشق چیزی نی.....
با چنگی که به یقه مانتم زد و من رو به طرف خودش کشید لال شدم و به
چشمان به خون نشسته ی امیر سام که حالا تو فاصله یک سانتیم بودخیره شدم
چند ثانیه بهم زل زد و یقه ام رو رها کرد و درو محکم پشت سرش کوبید.....

نشستم روی تختم و زار زدم به مرگ عشقم و زندگی که نابود شده بود.....
روزها پی هم میگذشتن و من خودم رو حبس کردم تو اتاق تنهاییام و خبر
داشتم از خانه ای که بدون من خریدند وسیله هایی که به انتخاب مادر جون
خریده شده بود.....

دو هفته مونده بود به اون روز نحس....

که در اتاقم زده شدو من با خیال اینکه دوباره مادر جون که یا غذا آورده یا
میخواه عکس خونه و چیدمانش رو بهم نشون بده همونطور که به پنجره ی
اتاقم خیره بودم گفتم بیا مادر جون.....

دستی روی شونم قرار گرفت و عطرش بینینیم رو پر کرده و جا گرفتم تو آغوش
امن برادرانه هایش.....

حق زدم و گفتم..... دمل چرکی زخم دلم رو برای محمد باز شد.....

گفتم از زندگي جهنمي که برام درست شده بود و اجباري که طعم تلخ ذلت میداد.....

محمد سرم رو در آغوش گرفت: گريه کن خواهر خوشگلم بزار خالي شي داداش تو ببخش که تنهات گذاشت منو ببخش حوا

سرم رو از آغوشش جدا کردم: کاري نکردي که ببخشم از دست هيچکس کاري بر نيمومد براي من اجباري بود که بايد بهش تن میدادم و براي اميرسام وظيفه اي بود که به گردنش و بايد انجام میداد.....

محمد دستام رو تودستاش گرفت توقوي ترين دختري هستي که ديدم تو از پس همه چيز برمياي

ميدونم تو قلبت کس ديگه اي به جز اميرسام هست اما قلبتو خالي کن خواهر قشنگم و دل بده به زندگيت و از نو بساز ميدونم سخته اما تورو مجبور کردن و توبه همه ثابت کن انقدر قوي هستي که ميتوني هميشه شرايط و به نفع خودت برگردوني ...

زندگيتو بساز خواهر محکم من نزار ازت بگيرنش تو تازه اول جووني و شادابيت نزار ازت بگيرنش

منم تا دنيا دنياست پشتتم بلند شو و دست از ضعف نشون دادن بردار بلند شو به همه نشون بده حوا ايرانمهر کيه بلند شو از جات اين همه گريه کردي به کجا رسيدي....

الان وقت ايستادن براي خودت بچنگ براي خودت نزار کسي روحتو ازت بگيره اگر نميتوني مقابلشون بايستي همراهشون شو و خواسته هاتو پيش ببر.....

مادر جون از در اومد بيرن و با حصّي خاص نگاهم كرد: سلام مادر قربونت برم و رو كرد به سمت آشپزخونه مريم جان مادر بيابين بينين كي اومده خاله و محمد و مونا از آشپزخونه بيرون اومدن..... به سمتشون پرواز كردم و تو آغوش خاله جاي گرفتم.....

خاله كنار گوشم رو *ب* و *س* و *س* يديو با مهرباني ذاتي اش در گوشم آرام گفت: قربونت برم خاله من هميشه كنارتم عزيزم

خاله رو كه هميشه بوي مادرم رو ميداد تنگ تر در آغوش گرفتم و با *ب* و *س* و *س* ه اي بر روي گونه اش رهاس كردم و به سمت مونا رفتم..... دستهايم رو گرفت و سپس در آغوشم گرفت: ميكشمت حالا درو اتاقو رو خودت مينديو جواب تلفنامو نميدي دارم برات خانوووم با لبخندي *ب* و *س* و *س* ه اي بر روي گونه اش كاشتم: حالا برات ميگم ببخش..... دوباره در آغوشم گرفت.... اين حرفا چيه ديوونه آغوشش رو تنگ كرد: خيلي دوست دارم اينو يادت نره.....

محمد غر غر كنان اومد سمت ما: اي بابا ولش كن آبجيمو چسبيدي بهش صورتش رو نزديك مونا برد خداييش تا حالا اينجوري منو بغل كردي..... مونا سرخ شد و سرش رو پايين انداخت و با حرص گفت: محمد اين چه حرفيه آخه

محمد بي خيال خنديد و گفت: بسه ديگه بابا ول كن آبجيمو...

با لحن مسخره ای دستم رو گرفت: بیا برات تعریف کنم چه کارا که به سرم
نمیاره خواهرررررر

خندیدم بهش: آره هیشکیم نه مونای بیچاره که همیشه رو سایلنته...

محمد خم شد و کنار و گوشم آروم گفت: گفتم پاشو ولی نه اینجوری
دیگه.....

اینجوری که پدر صاحب طرف و در آوردی نگاه بیست دقیقه است زل زده
بهت....

میدانستم..... سنگینی نگاهش رو حس میکردم

با لبخندی مصنوعی که سعی داشتم حفظش کنم رفتم کنار امیر سام نشستم
امیر سام برگشت و نگاهم کرد با تعجب و خیره.....

نگاهم رو به نگاهش دوختم.....

همونطور خیره نگاهش کردم و پرسیدم: خوبی؟؟؟

اوهم نگاه عسلی اش را نگرفتم: تو بهتری مَث که

هنوزهم نگاهمان به هم دوخته بود: بده؟

نگاهش رو تو صورتم چرخوند: خوشگل شدی

تکیه به مبل دادم: ممنون

- گفتم محمد برادر شیرینته؟

- اوهم.....

- پسر خوبی.....

- بعد از ظهر بریم خونه رو ببینیم؟

تو دهنم نچرخید که بگم خونمون هنوز قلبم و رفتارم فرسنگها فاصله داشتن.....

پایش را روی پایش انداخت

-بریم

بعدم بریم لباس عروس بخریم؟ دستی در هوا تکان دادم: فکر نکنم دیگه بتونم بدوزم و قتش گذشته

برگشت ستم و با دقت نگاهم کرد: تو چت شده؟؟؟ تا دیروز که تارک دنیا شده بودی حالا امروز چه خبره؟؟؟؟

جون کندم مردم و زننده شدم ناخنهایم رو در گوشت دستم فرو کردم و به ستمش رفتم *ب*و*س*ه ای بر گونه اش کاشتم: هیچی فقط فهمیدم گریه زاری فایده نداره و زندگی در جریان

-اخم درهم کشید از کارم: خجالت بکش چهار تا بزرگ تر از ما تو این خونس.....

چپکی نگاهش کردم: کسی حواسش پی ما نیست
ابرویش رو بالا داد و نزدیک تر شد و آروم گفت: خیلی دلت میخواست به خودم میگفتی از خجالتت در میومدم دیگه چرا تو جمع.....

پشتم تیر کشید از بی شرمی و گستاخیش

میرم حاضر شم.....

بدجنس تر شد: پیام کمک ...

با حرص رو برگردوندم و به سمت اتاقم رفتم.....

هر قدمي که برمیداشتم او از من جلوتر بود چرا همه ي رفتارام و پیش بيني میکرد چطور؟

ماتوي جين و شلوارش جين و شال آسموني رنگ رو باهم ست کردم عطر زدم و کش چادر ساده ي مشکي رو روي سرم انداختم و رفتم بیرون

از در که بیرون رفتم مادر جون گفت: کجا مادر هيچي نخوردین گشنه تشنه تو اين گرما؟

لبخندي به صورت مهربانش زدم: نگران نباشين ماماني کلي کار داريم دو هفته ام بيشتر وقت نداريم به چيزي بيرون ميخوريم

محمد که تازه چشمش به من خورده بود با تعجب به من نگاه کرد و از جاش بلند شد: حوا چقدر خوشگل شدي دختر چقدر چادر بهت مياد.....

شیطون شد دوباره: دم اون بنده خدا گرم....

مشتي به بازویش زدم گفتم: حالا اون بنده خدا کو؟

مادر جون از آشپزخونه داد زد: تو ماشين منتظره گفت بياي پايين.....

از همه خداحافظي کردم و پاتتد کردم به سمت در....

دولا شد و در سمت من رو باز کرد.....

اخم در هم کشيده بود مثل هميشه

راه افتاد بي هيچ حرفي و سکوت بينمون تلخ بود مثل زهر....

چشمانم رو روي هم فشار دادم و دندانهايم رو کلید کردم

دستم رو پیش بردم و رو روي دستش گذاشتم: سعي کردم کمي عشوه چاشني

صدایم کنم: کجا ميريم خونه يا خريد

بازهم عزیزم همراه جمله ام نکردم سخت بود سخت سخت.....
نگاهی به دستم که روی دستش بود کرد و به رو به رو خیره شد بدون اینکه
نگاهم کند.....

گره ابروهاش کورتر شده بود: مجبورت کردم دستمو بگیری؟
ابرو انداختم بالا: نه

پس چرا داری جون میدی ور دار اون دستتو....

دوباره دستم رو خوند و من رو مات کرد.....

جلوی در سفیدرنگ آپارتمانی که معلوم بود نوسازه ایستاد و وارد پارکینگ
شدیم....

خونه ای که خریده بود یه تك واحدی ۲۰۰ متری طبقه ی سوم يك آپارتمان
پنج طبقه بود کلید انداخت و داخل شدیم امیر سام بی تفاوت روی مبل راحتی
کرم رنگ تو حال نشسته و من ذوق زده به همه جا سر میزدم انگار که نه این
آپارتمان قبرستان آرزوهایم بود....

مادر جون سنگ تموم گذاشته بود.....

تو حال روبه روی سیستم صوتی تصویری سفید رنگ یه ست راحتی کرم بود و
سمت راست آشپزخونه که تمام و سایلش صورتی و سفید بود و پذیرایی کرم
قهوه ای که میز نهار خوری ۱۲ نفره و مبل سلطنتی داشت و
سه اتاقی که کنارهم انتهایی حال بود به رنگ سبز و آبی و اتاق خواب که به
رنگ سفید و قهوه ای بود.....

کنار امیر نشستم و دست هایم رو بهم کوبیدم:عالیه سلیقه ی مادر جون حرف ندا.....

حرفم با دستي که پشت کمرم حلقه شد نیمه ماند و هر لحظه صورت امیر سام نزدیک تر میشد هرم نفس هاش پوست صورتم رو میسوزوند بي اختيار احم در هم کشیدم و چشمانم رو بستم.....
لبه اش کنار گوشم تکان خورد: برعکس رفتار ت همچینم مشتاق نیستی عزیزم

کمرم رو محکم تر فشار داد: بازیگر خوبی نمیشی کوچولو
رهام کرد.....

-تو ماشین منتظرم

مات از حرکتش چند ثانیه بي حرکت موندم خسته از فشاري که تو این چند ساعت روم بود چادرم رو سرم کشیدم و رفتم پایین

بي حرف راه افتاد با همان احم همیشگی.....

آهنگ عشق فریدون اسرایی دوباره سکوت بینمون رو شکست و من تصمیم گرفتم قوي تر بازی کنم و برای اینکار نیاز به يك خلوت ذهني داشتم تا بتونم امیر سام رو تو مغزم جا بدم.....

جلوي يه مزون لباس عروس نگه داشت: اینجا بهترینه سعی کن خریدتو از همینجا بکني

سري تکان دادم و برای اولین بار شانه به شانه ي هم قدم برداشتیم.....

خانمي که داخل مزون بود با خوشرویی ژورنال لباس ها رو دستمون داد امیر سام چند برگ زد و رو به خانومي که احمدي صدایش میکردند کرد.....

-مدلي مد نظرمون هست كه آستين بلند باشه

چيزي نگفتم خودم هم لباس عروس آستين بلند دوست داشتم.....
خانوم احمدي با لبخند سري تكون داد و گفت: اتفاقا از مدلي كه مد نظرتون
هست يكي از بهترين كارهامو نشوتون ميدم فقط پفي نيست مشكلي با اين
موضوع نداريد؟

سري تكان دادم و گفتم اگر قشنگ باشه چرا كه نه
خانم احمدي سري تكان داد و من رو بسمت اتاق پرو فرستاد....
چيزي رو كه تو آينه ميديم باور نميكردم لباس فوق العاده بود.....
نگاهي به امير سام كردم اوهم راضي به نظر ميرسيد
بعد از خريد لباس نگاهي به امير سام كردم كه به رو به رو نگاه ميكرد اما
اخمى نداشت گفتم :من خيلي گشنمه پسر عمو بريم يه چيزي بخوريم؟؟؟
سري تكان داد و فرمون رو چرخوند.....

وارد يه رستوران سنتي كه باغچه ي روباز داشت شديم
نفس عميقي كشيدم هميشه از بوي قليون خوشم ميومد....
امير سام گوشه اي ترين تخت رو انتخاب كرد و نشستيم
نگاهش رو بهم دوخت دستانش رو تو هم قفل كرد : خوب ميگفتي
منو رو برداشتم و بدون اينكه نگاهش كنم گفتم : چيو ميگفتم ؟

نگاهي به گارسوني که او مده بود سفارش بگيره انداخت و بدون اینکه از من
پیر سه گفت: دوتا شیشلیک با مخلفات کامل بعد از شام یه دو سیب بیارید
ممنون

تکیه داد به پشتی تخت و دوباره خیره شد
برخلاف اینکه عاشق شیشلیک بودم طلبکار نگاهش کردم: شاید من به چیز
دیگه میخواستم

صورتش رو جلو آورد: بین من با سلول سلولت آشنا می‌دونم چی تو مغز
کوچولوت میگذره چی دوست داری به چی فکر میکنی
دوباره تکیه داد و سوال کرد: خب حالا بگو نقشت چیه
گنگ نگاهش کردم: یعنی چی؟ من نمیفهمم.....

در حالیکه فهمیده بودم خوب هم فهمیده بودم با این مردی که رو به روم
نشسته همیشه بازی کرد

اخم درهم کشید: بعید می‌دونم نفهمیده باشی اما خب از اول شروع
میکنیم.....

-برای چی یهو رفتارت تغییر کرد شدی یه دختر خوشبخت که تا دو هفته دیگه
عروسیشه.....

خیره شد و پوزخندی زد و با حالت مسخره گفت: از قضایه دل نه صد دلم
عاشق سینه چاک داماد دوزنست
جدي شد: منو خر فرض نکن حوا.....
دوباره ترسناک شده بود.....

بي توجه به حرفاش لبخند زدم و گفتم: راستي تو مگه اين همه سال آمريكا
نبودي پس چجوري رفتارت كاملا شرقيه: صداهيم رو كلفت كردم و ادائش را
درآوردم: يه دوستيب بياريد.....

خنديد..... بلند خنديد..... ميان خنده اش گفت: نه خوشم اومد توام خوب
بلدي كوچولو.....
همان موقع گارسون با سيني محتواي غذا آمد.....

غدامون رو تو سكوت و بي هيچ حرفي خورديم البته زير شلاق نگاه خيره اش
....

وقتي قليون رو آوردن شروع كرد به كشيدن.....
دستي به لباسم كشيدم و بي حوصله نگاهي به اطراف انداختم....
نگاهم كرد....

- حوصلت سررفته بريم
- نه.... نشستيم حالا ...

نيم ساعتي نشستيم بازهم تنها چيزي كه بينمون بود سكوت بود سكوت و
سكوت و سكوت.....

وقتي سوار ماشين شديم نگاهي بهم انداخت: دوست داري بريم تالار و بيني
.....

ديگه فيلم بازي كردن نيازي نبود..... او كه همه چيز رو مي فهميد....
بي تفاوت شانه اي بالا انداختم: اگر كاري نداري بريم....

نگاهي بهم انداخت

-همون حواي هميشگي برگشت...

تلخ نگاهش کردم :بده

دنده اي عوض کرد :نه

تالار رو ديديم خريد ها رو كرديم و خيلي زود رسيد اون روزي كه من بالاخره

بايد مادر جون و بابايي رو ترك ميكردم براي هميشه

فكر ميكردم با كلي عشق و خوشـحالي خونه ي مادر جون رو ترك

ميكنم.....

اما الان دارم زن دوم پسر عموم ميشم تا هر سال براش يه دونه پس بنداژم....

به افكار خودم خنديدم

هميشه فكر ميكردم آدم ها خودشون تقدير خودشون رو ميسازن و سرنوشت و

دروغه و حالا نميدونم شايدم راست بود...

به دختر توي آينه خيره شدم اين من بودم حوا

قشنگ شده بودم بالاخره عروسيم بود اما زيبايي اساطيري نه.....

خوشحال بودم؟؟؟نه

عاشق بودم؟؟؟ديگه نه بي حس شده بودم ديگه هيچ حسي نداشتم

حتي نخواستم كه شبیه عروس هاي ديگه تاج داشته باشمتاج براي دختریه

كه ميخواه ملكه ي زندگي مردش باشه اما منهه

ماشين جوجه كشي يا زن زاپاسي

همه تعريف ميكردند از من ميگفتند ساده و زيبا شدم اما من

مونا دستم رو محکم گرفت: عروس خوشگله آقا دوماذ منتظرته ها
دستي دور گردنم انداختو شیطان خندید : حالا چجوري تا شب دووم
بیاره.....

از حرف مونا و تصورش پشتم لرزید مونا چه میدانست از روزو حال من
آدمي نبودم که حرف دلم رو به کسی بزنم همه این چند روز خنده هایم را
دیدند اما تنها شاهد گریه ها و زجه های من بالشت تنهاییام بود....
مونا شنل رو سرم انداخت و پایین کشید و با کل و اسپند از آرایشگاه بدرقه ام
کرد چقدر مونا خوب بود.....

از در که بیرون آمدم بدون اینکه نگاهی بهم بندازه به دستور فیلم بردار دسته
گل رو دستم داد و در ماشین رو برایم باز کرد بدون هیچ حرفي تا تالار رانندگی
کرد....

دروغ چرا منهنم نگاهش نکردم
اشتیاقی نداشتم او همان امیر سام زورگو بود با همان اخم های گره خورده که
تا چند دقیقه ی دیگر زنش میشدم
دیگر چهره هایمان چه اهمیتی داشت خوشحالیمان چه اهمیتی داشت
خواسته هایمان هم اهمیتی نداشتند.....

وارد تالار که شدیم صدای دست ها و سوت ها و جیغ ها کرکننده بود بینم
مگه مرگ زندگی و آرزوهای من جشن و خنده داشت

به همراه امير سام داخل جاىگاه نشستم و عاقد شروع كرد خطبه ي مرگ من رو خوند

براى بار سوم ميپرسم دوشيزه پاكدامن حوا ايرانمهر آيا به من وكالت ميدهيد شما را به عقد و نكاح دائمي و هميشگي آقاي اميرسام ايرانمهر دربياورم آيا وكيلىم؟

همه سكوت كرده بودند و من چقدر دلم ميخواست مانند عروس فراري از جام بلند شم و نه بگم اى كاش جرئتش رو داشتم كه اگر داشتم الان اينجا نبودم و بله به مرگ آرزو هام نميدادم.....

چشمانم رو بستم و گفتم: بله
نگفتم با اجازه ي بزرگ ترها چون همون بزرگ ترها من و به اين زندگي محكوم كردند ...

دست ميزدند و كل ميكشيدند و من چقدر از اين خوشحالي ها منزجر بودم

لبه ي شنل رو با احتياط بالا گرفت چند ثانيه نگاهم كرد و دوباره شنل رو پايين كشيد بيشتري از قبل.....

مراسم غسل هم كه انجام شد
بي هيچ شيطنتي و عشقي همه چيز وظيفه بود و اجبار اما من لبخند ميزدم

بعد از اينكه حلقه هارو دست كرديم مادر جون و بابايي جلو او مدن و با آرزوي خوشبختي سرويس طلا به من دادند و ساعت گرون قيمتي به امير سام عمو هم آمد

علاوه بر بدبختي که بهم هديه داد صورتم رو *ب* و *س* ید و سوييچ ماشيني رو که معلوم بود سوييچ دويست و ششه در دستم گذاشت من و امير سام رو رودست به دست داد و نگاه شيفته اي کرد: خوشبخت باشيد عزيزاي من

هه چه واژه ي غريبي خوشبختي.... همه کادو به دست جلو ميآمدند و مرگ آرزوهايم رو تبريگ ميگفتند بالاخره عقد تمام شد و مرد ها به قسمت مردانه رفتم و من چقدر از نبودش خوشحال بودم شل رو برداشتم و نشستم و نگاه کردم به رقص و پايبکوبي که دليلش من بودم

به دعوت خواننده ي تالار اميرسام اومد و کنارم جاي گرفت اينبار نگاه دقيقي به سرتا پايم کرد و ابروش رو بالا انداخت و دستش رو روي رون پام گذاشت وجودم لرزيد براي اولين بار

انگار از وقتي اون خطبه لعنتي خونده شد ازش ميترسم يا نه خجالت ميکشم نميدونم حسي خاص از نزديکي بهش بهم دست ميداد شايد تنفر شايد نميدونم

نگاهي بهش انداختم: لبخند ميزد و به پايبکوبي ها نگاه ميکرد و من به زنهايي نگاه ميکردم که تا چند دقيقه پيش حجاب گرفته بودن از همه ي مردها اما الان مثل اين که امير سام محرم شده بود به همه.....

بدون اینکه نگاهی از جمعیت بگیره بهم گفت: برقصیم ؟
رقصم نمیومد اما با صدای خواننده که مارو برای رقص صدا میکرد بلند
شدم.....

دستهایم را گرفت و روی سن رفتیم قلبم میکوبید چرایش رانمیدانم.....
با یک دست کمرم رو گرفت و با دست دیگه اش بشکن میزد و مردونه میرقصید
.....

به چشمانش زل زدم گستاخ و پررو.....
همانطور که میرقصید ابرویی بالا انداخت: انقدر دلت تنگ شده
چشمکی زد: حالا تا شب صبر کن یه کاری واست میکنم
قلبم از بی حیاییش تیر کشید
بدجنس شدم: امیلی جون رو نمیبینم نیومده اصلا خبری داری یا خوش غیرتی
و تعقیب و گریزت مال منه فقط....

پنجه هایش پهلویم را سوراخ کردند
اما من از غرور دم زدم و زل زدم به چشمانش چشمانی که آتش میبارید
-دوست داری عصبانی بشم گفته بودم با من درنیفت یادته
چرخي زدم و از پشت در آغوشش جاي گرفتم

اولین بار بود نه؟ چرا بدم نمی آید؟ چرا من لعنتی بدم نمیامد.....
دود ستش پهلویم را فشرد و *ب* و *س* و *ه* ی کوتاهش روی گردنم را سوزاند
وجودم هم.....

هرم نفسهایش گوشم رو قلقلق داد: چرا دوست داری عصییم کنی رهایم
کرد

دوباره به نگاه عسلیش خیره شدم: چرا دوست داري زورگو باشي
با تمام شدن آهنگ دستش دوباره دور کمرم حلقه شد.....
-زیاد سوال میپرسی خانوم کوچولو.....

چپکی نگاهش کردم.....
بهتر بود سکوت زهر مزه ي بینمون ازین معاشرت هاي نیش دار
مسابقه بود من نیش میزدماو هم....
به دعوت خواننده براي صرف شام به اتاق مخصوص رفتیم و چه مضحک بود
تزیین قلبی شکل غذا.....
سکوت شاید بهترین بود برای ما
اما مزه ي زهر سکوت تلخ بود خیلی تلخ
امیر سام با مسخرگی قاشقی نزدیک دهانم آورد: وا کن دهن خوشگلتو تا شام
بهتریم شب زندگیمون رو بخوریم عشق کوچولوم وا کن جیگر دیگه.....
و من همچنان به نگاه عاقل اندر سفیهم ادامه دادم.....
قاشق رو زمین گذاشت با لبخندی که داشت.....
-اینجوري نگاه نکن دیگه با با نمیتونم غذا دهن زنم بزارم بین نمیخواي راه
بیای خودتم.....
نگاهم رو حفظ کردم.....
-حالا کي گفته قراره من با تو راه بیام
قاشقی به دهان برد و قورتش داد: عقد نامه

چشمانم رو ريز كردم و خيره نگاهش كردم: اين ادا اطوارا ديگه كهنه شده برو
واسه اميلي جون پيادش كن....

-واسه اونم به موقعش هست تو حرصشو نخور پوستت چروك ميشه
عزيم.....

تيز نگاهش كردم.....

جلو آمد: به من اينجوري نگاه نكن

زل زدم بهش.....

-چجوري؟؟؟

نگاهش خاص شد

-خوشگل شدي امشب

-گفتم اينارو اميلي جون جواب ميده نه رو من

سرش را جلو آورد رو تو چي جواب ميده

جلوتر

-نگفتي

نگاه گستاخم رو به نگاهش گره زدم: من از تو نمي ترس.....

لب هاش رو روي لب هام گذاشت و *ب*و*س*ه اي کوتاه كه دنياي من را به

آخر رساند

-وقت ترسيدنتم ميرسه كوچولوي شجاع من.....

و من چرا دوباره بدم نيامد حرصي نشدم چرا بي تفاوت نبودم..... من

لعنتي چرا لبهايم گرم شده بود

زل زدم به چشمانش که فاصله اشان با چشمانم يك سانت هم نبود نگاهمان
در هم گره خورده و بود قلبم ميگويد بي امان.....
دوباره *ب*و*س*ه اي بازهم لبهايم داغ شد.....
مستقيم نگاهش ميكردم بي آنكه پلكي بزنم بي آن كه فكري بكنم در لحظه گم
شدم غرق شدم.....
اما چشمانش
چيزي داشت كه معني اش را نميدانستم
جدا شد ازم و چشمكي زد :شامش خوشمزه بودا ...
من خجالت كشيده بودم اما نميدانم اي حواي سرکش و بي حيا در مقابل امير
سام از كجا مي آمد.....
-تو حق ند.....
دوباره لبهايم گرم شد اينبار کوتاه تر.....
ابرويي بالا انداخت و لييا شيطنت گفت:من چي ؟داشتي ميگفتي
نااميد شدم پرو بود خيلي پرو تر از حواي گستاخ و بي حياي مقابلش.....
دستي به لباسم كشيدم بريم بيرون ديگه مردم ميخوان برن
-بودي حالا داشتيم شام ميخورديم....
چپكي نگاهش كردم و ازجا بلند شدم....
بالاخره ي بدرقه ي مهمانها هم تمام شد
و من ماندم و قاتل آرزوهايم

وارد خانه که شدم روی مبل ولو شد و کراواتش رو شل کرد منم داخل اتاق نشستم و نگاهی چرخاندم.....

صدایی از داخل آشپز خانه آمد.....

با همان لباس دست و پاگیر از اتاق خارج شدم.....

امیر سام بود که لیوانی که حالا از ویسکی پر شده بود داخل دستش میچرخاند.....

نگاهش کردم و دست به سینه شدم: به به پسر خلف خاندان ایرانمهر که واسه همه جانماز آب میکشه رو بین دست زدم برایش و چپکی نگاهش کردم: برای خودم متاسفم..... و در را پشت سرم کوبیدم.....

با عصبانیت با زیپ لباسم کلنجار میرفتم که با باز شدن ناگهانی در از جا پریدم.....

امیر سام بود.... چشمانش هم سرخ سرخ...

دستش را روی زیپ لباسم گذاشت و آرام بازش کرد چشمانم را بستم نفسم حبس بود و قلبم میگوید.....

کف دستانش داغ بود که روی کمر عریانم کشیده میشد *ب* و *س* ه های منظمش را روی کمرم حس میکردم مشت هایم چنگ شد قلبم هم.....

نفی های گرمش گوشم رو قلقلک داد شب بخیر کوچولو.....

ورفت صدای دری که پشت سرش بسته شد ناقوص بد بختیم بود

روی زمین نشستم و زار زدم.....

با تني خسته زير دوش رفتم شايد آب سرد ازالتهابم كم ميكرد شايد اين قلب
نا آرامم كمى آرام ميشد
روز ها تبديل به هفته شد
امير سام هم نبود
شايد بود من نميديدم.....
يك هفته اى بود كه از رفتن به مهماني هايى كه دعوت ميشدم شانه خالى
ميكردم چطور ميرفتم با امير سامى كه نبود.....
خسته از يك هفته خانه نشيني هوس بودن كردم.....
ماتتو سرمه اى و شلوار جينم رو با شال سفيدى سرم انداختم دلم ميخواست
كمى تفريح كنم،،،،،
رژ و ريمل هميشگيم را زد.....
خودم رو به يه چاي داغ دعوت كردم دلم گرم شدن ميخواست هيچجان
ميخواست زندگى ميخواست و من اين بودم دخترى بيست ساله با شناسنامه
ي پر.....
دستانم رو دور ليوان چاي داغ ميگرداندم
-سلام خانوم ديدم تنهايد گفتم بيايم به سلامى بكنم شايد بتونيم با هم
دوستاى خوبى باشيم
منزجر از زبان بازى احمقانه اش نگاهش كردم صورتى معمولى داشت شايد
هم جذابنميدانم....

مات من نه انگار مات کسی بود که کنار من ایستاده بود کسی کنار من نبود
.....

راه نگاهش را گرفتم
رسیدم به اوایی که خون میبارید از نگاهش.....

مشتی حواله صورت پسر جوان کرد
جیغ کشیدم: امیر....و با چشمانی وحشت زده نگاهش کردم از شدت خشم
نبض پیشانی سرخس معلوم بود
-تو خفه شو....

دستم رو کشید و تقریبا هولم داد داخل ماشین
- امیر سام من
با سوزش گونم حرفم نیمه مونداون من روزدمنحوا....
که تا حالا کسی به اون از گل نازک تر نگفته بود روزد به نیم رخش نگاه کردم
.....

همان طور که رانندگی میکرد و نگاه پر خونس به رو به رو بود گفت: چه گوهی
میخوردی حوا؟؟؟؟چادرت کو؟؟؟
هان؟لال شدی؟؟؟؟

- شعله ور شدم: چادر؟چطور به امیلی خانوم نمیگی چادر سرش کنه غیرت
فقط واسه منه زورت فقط واسه منه به اون که میرسی بی غیرت میش....
با ترمز کشداری ایستاد

نمیتونم بي تفاوت باشم فك كن بعد يه هفته برگردی خونه جلو در بينی زنت
سانتي ماتال کرده داره ميره بیرون ... ميره كافه اونم يه وقتی ميپينيش يه مرد سر
ميزشه تو باشي جاي من چيكار ميكني حوا ديوونه شدم دست خودم نبود
دوباره *ب* و *س* ه اي روي سرم زد

حوا من ده سال تمام اعتقادم زير سوال رفته ميدونم تحملم سخته اما تحمل
كن ميدونم دوسم نداري اما تن بده به اين اجبار بزار حداقل نجنگيم باهم
حوا.....

زندگيمون رو زهر نكنيم حوا تلخ تر از اين كه هست نكنيم ...
امير سام حرف ميزد و من از گريه سك سكه ام بند نميومدم امير سام حرف
ميزد و من به اين فكر كرم
امير سام با من حرف زد
چقدر خوب ميشد وقتي آرام بود
چرا از او بدم نميامد
چرا دل لعنتي ديگه سر جنگ نداشت
چرا تو آغوش قاتل آرزو هام آروممم و هزاران چراي ديگه

امير سام رانندگي مي كرد و من به اين فكر ميكردم براي اولين بار من و امير سام
حرفامون رو زدیم و چقدر خوب بود اين فهمیدن حرف همدیگر
آتش بس داده بودیم و اين براي من حداقل خوب بود جنگ كه فايده اي نداشت
.....

با خودم كه تعارف نداشتم من تن داده بودم به اجبار و ضعيف بودم باعث شده بود اينجا باشم جاي شكايتهي نبود اگر خودم جرئت داشتم كه.....

بالاخره قرار شد شب بريم خونه ي مادر جون.....

سردرگم داخل كمد دنبال لباس ميگشتم.....

-حوا ؟ حوا كجايي ؟ ...كي آماده اي ؟

سرم رو از تو كمد كج كردم و داد زدم اينجام امير سام.....

دستي رو يه شانه ام قرار گرفت و من از جا پريدم....

هييين.....

روم خم شد

-من اينجام چرا داد ميزني

صاف شدم و دستم را روي قلبم گذاشتم اي واي امير سام چرا عين جن ظاهر

ميشي.....

ابروويي بالا انداخت من جنم؟

بدجنسي كردم و انگشت شصت و اشارم را بهم نزديك كردم.....

-انقدر خوشگل تر از جن

دست به سينه نگاهم كرد

-كه من جنم ...

همانطور دست به سينه به طرف در رفت

-باشه من و بگو گفتم بيام كمك

اما مثل اينكه نياز نداري...

سریع رفتم بازویش را کشیدم

-بیا حالا قهر نکن

داخل کمد نگاهی انداخت

یه شلوار فاق بلند مشکی با شومیز زرد رنگی درآورد کمر بند سفید رنگی هم

رویش گذاشت

اینم برای امشب

نگاهش کردم امیر سام این چند ساعت خوب بود آرام بود منم چند ساعت

بود که نفرت را تجربه نکرده بودم

به آرایش همیشگی ام سایه ی قهوه ای و خط چشم نازکی اضافه کردم رژ قهوه

ای را انتخاب کردم

موهایم را مثل همیشه اطرافم رها کردم

صدای کلافه ی امیر سام را شنیدم

حوا چیکار میکنی پس

از در بیرون رفتم

بی تفاوت نگاهش رو ازم گرفت دوباره برگشت اینبار دقیق تر خیره تر

عمیق تر

نگاهش را نمیفهمیدم

نگاهش را گرفت اخمش هم برگشته بود

-رژتو پاک کن همونجا بزن برو سریع تر آماده شو حوا کلافه شدم

عطر وان میلیون خوشبویم را زدم مانتو و شال آبی رنگم را سرم کردم و همانطور

که به در میرفتم کش چادرم را روی سر انداختم

خونه ي مادر جون خاله ايناهم اومده بودند از خوشحالي يك يکشون رو
درآغوش گرفتم با تمام قلبم.....
چقدر بودنشون خوب بود.....
محمد تنه اي بهم زد.....
- چطوري عروس خانوم.....
نگاهش کردم با محبت.....
-خوبم
نگاهي به سمت امير سام رفت.....
-طرف که بدجور تو نخته.....
-انقدر چرت نگو محمد برو اونور بزار لباسم و عوض کنم قلبم گرفت.....
در اتاق سابقم رو باز کردم.....
نفس عميقي کشيدم و با همان چادر خودم رو روي تخت انداختم و با لذت
نگاهم رو داخل اتاق چرخاندم تمام خاطرات بچگي من تو اين اتاق بود و چه
خوب که الان اينجا بودم.....
در باز شد و امير سام تو چهار چوب در ظاهر شد.....
کنارم نشست
-طول دادي گفتم بيام بينم چيزي لازم نداشته باشي.....
امير سام مهربان شده بود و چه خوب بود.....
نگاهش کردم

-نه اومدم اينجا دلم تنگ شده بود يه كم خلوت كردم
چادرم را از روي سرم به آرامي برداشته و با همان ظرافت شال را از سرم باز
کرد.....

دستش روي موهايم لغزيد نگاهم ميكرد خيره
عمق نگاهش چيزي داشت كه برايم نامفهوم بود
جلو آمد و پيشانيم را *ب* و *س* *يد
-خيلى خوشگل شدي ...
بي هوا بلند شدم كوبش بي دليل قلبم كلافه ام کرده بود.....
طعنه زدم.....

-از ظهر زيادي مهربون شدي بهت نمياد
برس را از جلوي آينه برداشتم و روي موهايم كشيدم.....
-نه به يه هفته نبودنت و كتك زدنت نه به اين مهربوني
برس را از دستم گرفت سمتش برگشتم.....
-من چي رو باور كنم.....
برم گرداند و شانه اي به موهايم زد...
-من فقط ديگه نميخوام بجنگم اگر تو روي نقطه ضعف هاي من دست نزاري
من هميشه مهربونم

حالا هم بيا بريم بيرن زشته دوتايي اومديم تو اتاق....
رژم رو زدم و از در بيرون رفتيم باهم....

از در كه بيرون آمديم محمد سمتم آمد و ابرويي بالا انداخت.....

-خوبه زوركي عقد كردين وگرنه تا صبح همون بالا ميموندن خوش گذشت
حالا.....

چپكي نگاهش كردم و مشتي به بازويش زدم.....

-خيلى پرويي....

به آشپزخانه رفتم.....ظرف هاي كثيف رو برداشتم تا بشورم...

مادرجون تا من را ديد اخم كرد....

-مونا برو اونو بگير نميفهمه تازه عروسه نبايد وايسه

خاله به سمتم آمد و دستم را گرفت و نشاند....

-خاله جون تو تازه عروسي زياد نبايد وايسي به كمرت فشار مياد.....

چشمانم گرد شد از حرف بي پرده ي خاله و صورتم سرخ از خجالت.....

سرم رو پايين انداختم....

-باشه خاله جون پس با اجازه....

چه ميگفتم از نبودن هاي اميرسام يا از لمس نكردنهايش كه من را خوشحال
ميكرد.....

داخل پذيرايي كنار اميرسام كه داشت با بابايي و محمد گپ ميزد نشستم

.....

نگاهي به من كرد و سرش را نزديك كرد.....

-چي گفتن بهت كه اينجوري سرخ و سفيد شدي....

حرارت صورتم بيشتتر شد حيرت زده بودم.....

چرا هيچ چيز از او پنهان نميماندي؟!

-چيزي نځفتن.....

چشمانش بدجنس شد.....

-نکنه کاچي به خوردت دادن.....

با چشماني گرد نگاهش کردم وپروي آرامي نثارش....

موبایلم را دراوردم تا حداقل با آن سرم گرم شود.....

قلبم از شدت تپش داشت مي ايستاد او به من پيام داده بود.....

به زن متاهلي که دو هفته ام از ازدواجش هم نگذشته نگاهی به امير سام

کردم سرش گرم بود دکمه اوپن را زدم....

تو اگر خویش منی ...

پیش منی، نیش چرا؟!

می کنی قلب مرا ...

عرصه تشویش چرا؟!

ای که آزار مرا ...

مشی مداوم کردی !

من که سرباز توأم ...

مات چرا؟... کیش چرا؟

دستم روروي قلبم گذاشتم يعني چي؟ حالا بايد بهم ابراز عشق کنه؟ حالا که

من زن اميرسامم واي خدا دارم دیوونه ميشم.....

چشمانم را بستم اشکي چکيد

که ناگهان موبایلم از دستم کشیده شد

نگاه وحشت زده ام رو به امير سامي دوختم که حالا از شدت خشم رگ هاي

پيشاني اش بيرون زده و مشت هايش چنگ شده بود

قلبم ميکوييد نه از عشق پارسا از ترس امير سام ميکوييد

موبایل و انداخت تو بغلم و نگاه خشمگينش را بهم دوخت

نزدیک تر شد هرم نفس هايش گوشم رو قلقلک داد.....

-گفته بودم نقطه ضعف هاي من و فشار نده حوا.....

-بچه ها بيابن شام.....

با صدای مادر جون برگشت و به سمت ميزرفت

از شدت استرس داشتم خفه ميشدم حالا که از نظر اون من مقصر بودم چي

ميشد.....

اصلا نفهميدم غذا چي خوردم.....

همش تو فکر اون بودم که حالا سر من و زندگيم چي ميامدو امير سام چي تو

فکرش بود.....

روي مبل نشسته بودم و با انگشتان دستم بازي ميکردم که دست مونا روي پام

قرارگرفت

چشمان نگرانش را بهم دوخت

-حوا چيزي شده

کمی من و من کرد.....

-می....میگم بین تو آقا امیر همه چیز رو به راهه؟

دستم را روی دستش گذاشتم و با لبخند تصنعی چشمم را باز و بسته

-آره همه چیز خوبه

-خدا رو شکرمن همش نگران توام

لبخندی زدم گفتم عزیزم نگران من نباش همه چیز خوبه.....

و همه چیز خوب بود؟

امیر سام با اخم های گره خورده صدایم کرد

-حوا آماده شو

مادر جون با اعتراض گفت:کجا حالا بشین مادر تازه اومدید

اخم هایش باز شدنی نبود.....

-نه مادر جون بریم فردا من کار دارممیخوام کارهای تاسیس شرکت رو

انجام بدم خیلی عقب افتاده.....

رو کرد به من

-بلند شو دیگه

بلند شدم و با استرس حاضر شدم و چادرم را سرکردم و با نارضایتی از تك تك

عزیزانم خدا حافظی کردم

حالا چه میشد...

تو راه سنگینی سکوت داشت دیوانه ام میکرد ...،

با دلجویی دستم را روی دستش که روی دنده بود گذاشتم و با لحنی آرام
گفتم: امیر می.....

دستش را با شدت از زیر دستم کشید.....

-خفه شو فقط خفه شو

اشک هایم بی اختیار میریخت.....

چرا این روزهایم رنگ آرامش نمیگرفت؟....

به خانه رسیدیم....

از ترسم سریع به سمت اتاق رفتم که صدای محکم و آرامش میخکوبم کرد

....

-کجا؟! بودی حالا.....

با استرس گفتم: خ.....خودت گف.....

وسط حرفم پرید.....

بیا اینجا حوا.....سگ ترم نکن

حوا ی بدجنس و گستاخ وجودم دوباره سرکش شده بود هنوز هم میترسیدم اما

....

-چرا باید پیام اونجا اونوقت تو کی هستی که به من دستور میدی....

حالت خوب نی انگار یه دقیقه خوبی یه دقیقه بد برو به دك.....

به سمتم حمله کرد و موهای بلندم رو از روی چادر کشید.....

چشمان خونبارش را به من دوخت....

-حوا به ولاي علي.... به ولاي علي بيچارت ميکنم کارت به جايي رسیده
واسه من اس ام اس بازي ميکني

دل ميدي قلوه ميگيري؟ اونوقت اومدي زر زر ميکني واسه من؟ حوا گفته بودم
نقطه ضعف هامو فشار نده

موهايم را با ضرب رها کرد و چادر و شالم را باهم از سرم کشيد همان هايي
که سر شب با ملايمت از سرم درآورده بود..

-تا حالا که مثل موش بودي چي شده دوباره وحشي شدي چيه ياد عشق
قديمت هواييت کرده

به چ شمانش زل زدم من از مرد رو به رويم ميتر سيدم اما نميدانم چرا ساکت
نميشدم.....

-تو چيکار داري به تو چه اصلا آره فيلم ياد هندستون کرده تورو سننه مگه من
تو زندگي تو دخالت ميکنم که اومدي وسط زندگي من داري حکم ميدي
.....

اصلا ميدوني چيه حالا که ابرازعشق کرده چرا که نه آگه تو ميتوني پس من
چر.....

به دهانم کوبيده بود و مزه ي خون را حس ميکردم

با نفرت نگاهش کردم

جلو آمد صورتش با صورتم فاصله اي نداشت

يقه ام را گرفت.....

من کيم؟ من اونيم که از وقتي اومدي تو اين دنيا زير بليط من بودي ...

گوه خورياتو كردي حالا خوب گوشتو باز كن تو خونه ي من اين *ه*ر*ز*ه
بازيا رو نداريم اگه ننه بابا بالا سرت نبوده هر گوهي دلت خواست خوردي
الان ديگه اين خبرا نيست اون دهن كوفتيتو ببند و بشين سر زندگيت و گرنه
مي شونمت حوا جوروي آدمت ميكنم كه از نفس كشيدينتم پشيمون شي پا رو
دمم نزار حوا.....

يقه ام را رها كرد

-با تو صلح و آرامش جواب نميده

دوباره گر گرفت.....

-آره اگه من بي همه چيز ولت نميكردم به اميد خدا كه الان اينجوروي تو
صورتتم نميگفتي عاشق يكي ديگه اي.....

دستي روي صورتش كشيد و من محاله شده كنار ديوار زار ميزدم..... به خودم
كه نميتوانستم دروغ بگم

همه ي حرف هام از رو غيض و عصبانيت بود و من با روح و غرور يك مرد
بازي كردم من اميرسام رو شكستم

من زن او بودم اين عوض نشدني بود.....

من چكار كرده بودم....

امير سام در را پشت سرش كوبيد و من.....

بازهم از تنهائي پر شدم

روزها میگذشت من و امیر سام مثل يك سایه از کنارهم میگذشتیم بي هیچ برخوردی از آن روز حق رفتن به دانشگاه نداشتم

فقط میدانستم او صبح به صبح سر کار میرود

هه من حتی از کار شوهرم هم خبر نداشتم...

بیست روز از آن روز شوم میگذشت و برای امیر سام صبحانه درست میکردم صبحانه ای که هیچ وقت شریکش نبودم و قبل ازینکه بیدار شود به اتاقم پناه بردم.....

بعد از ازدواجم فقط اتاق تنهایی هایم عوض شده بود

از آن روز کذایی به این فکر میکردم که حتی نزاشته بود من وجود امیلی را زندگیمان حس کنم چیزی که بود و وجود داشت

اما من وجود نداشته ی عشقی که حالا مطمئن از بودنش هم نبودم را به رخش کشیدم

مردانگیش را زیر سوال بردم او حتی لمسم هم نکرده طبق خواسته ی نا گفته ی من

با باز شدن در اتاق نگاهم کشیده شد به در.....

امیر سام در درگاه در مرا نگاه میکرد مرا که از شدت گریه چشمان سرخ بود.....

به طرفم آمد و کنارم روی تخت نشست

دستانم را در دست گرفت

-خسته نشدی از تنهایی و گریه....

چرا نمیای با من صبحانه بخوری ؟ چرا از من فرار میکنی

سکس گرفته بودم از گریه.....

بچه شده بودم گدای محبت شده بودم

-گفتم شاید دوست نداری منو ببینی دیگه....

متعجب نگاهم کرد.....

-من برای چی نخوام تورو ببینم

گریه ام شدیدتر شد لوس شده بودم.....

دلم محبت میخواست.....

خودم را در آغوشش پرت کردم و حق زدمحق زدم به تنهایی هایم.....

دستش را روی سرم کشید و و تنگ مرا در آغوش گرفت.....تنگ تر در آغوشم

گرفت.....

-بهت گفته بودم دلم آرامش میخواد گفته بودم زن زندگی میخوام نگفته

بودم؟.....

ازت چیزی زیادی نخوام حوا فقط آرامش و احترام خواستم.....

میدونم اجباری بودم اما حالا که اجبار به بار دیگه امتحان کنیم بیا آرامش

و باهم تجربه کنیم حوا به خدا منم از جنگیدن خسته شدم.....

منم از تنهایی خسته شده بودم قلبم گرم شدن میخواست.....

از آغوشش جدا شدم نگاهم کرد.....گرم...گرم

نگاه به نگاهش دوختم نزدیکم شد.....

عمق نگاهش دوباره بی معنی شده بود.....

نزدیکتر.....

فاصله را پر کرد و لبانش روی لبانم گذاشت....

گرم می*ب*و*س*ید.....

پر حرارت و مهربان و.....

چیزی در قلبم تکان خورد.....

در ذهنم هم ...

ازم جدا شد و دوباره خیره به نگاهم شد

قلبم میگوید و من از مرد رو به رویم بدم نیامد.....

*ب*و*س*ه اش شیرین نبود اما تلخ هم نبود.....

عاشق نبودم.....دوستش هم نداشتم....

اما متنفر هم نبودم.....

من فقط به اندازه ی تمام خواستن های دنیا.....بودن میخواستم....آرامش

میخواستم.....

صورتی را نوازشی کرد.....

-حوا من فقط میخوام مال من باشی.....

اگر مال من باشی همه ی دنیامو به پات میریزم حوا.....تو فقط دل بده به

زندگیمون.....

خانوم خونم باش همه ی دنیا ی من مال تو

حوا من فقط احترام میخوام.....

دستم رو روی دستش گذاشتم.....

-منم ديگه نميخواهم بچنگم امير سام.....

با *ب*و*س*ه اي كه روي پيشاني ام نشاند بهم اجازه ي حرف ديگري
نداد.....

-نهار ميام خونه

چشمم رو باز و بسته كردم و رفتم بدرقه اش.....

يعني تنهائي ها تمام ميشد.....گريه هايم هم.....؟؟؟

بعد از رفتن امير مواد قيمه را از يخچال درآوردم و بار گذاشتم سالاد
مخصوص خودم را درست كردم.....

برنج را خيس كردم و داشتم سيب زميني هاي قيمه را خورد ميكردم
كه تلفن زنگ خور همانطور چاقو بدست با گوش و شانه ام تلفن را نگه داشتم
و به كارم ادامه ميداد.....

-بله؟

-سلام خوبي دخترم؟؟

- سلام ممنونم عمو جان شما چطوريد.....

-منم خوبم عزيزم زنگ زدم بگم اگر تونستيد آخر ماه همگي بياید خونه باغ

حالا به حاجي و خالت هم زنگ ميزنم....

-چشم عمو جان منم به امير سام ميگم....

كمي مكث كرد و ادامه داد.....

-همه چي خوبه دخترم؟امير سام اذيتت نميكنه؟

چه میگفتم به اواویی که مارا قربانی رسومات خانوادگی اش کرده بود.....

چشمانم را بستم

-همه چیز خوبه عمو جان

-خدا روشکر پس میبینمتون انشالله

-چشم عمو خداحافظ....

-خداحافظ دخترم.....

سیب زمینی های خاللی شده را در روغن داغ ریختم و سرخشان کردم

میخواستم حالا که از نو شروع میکنیم همه چیز عالی باشد....

پیش بندم را باز کردم و دوش گرفتم و پیراهن بندی بالایی زانوی آبی رنگم را

پوشیدم

موهای خیس را دورم ریختم.....برای شروع کمی آرایش هم بد نبود رژ لب

قرمز مخملي و خط چشم باریکم هم از همیشه زیبا ترم کرده بود

عطر خوشبویم را برداشتم که صدای در خبر از آمدنش میداد.....

عطرم را زدم و رفتم استقبالش

سرتا پایم را نگاهی کرد

بی هیچ عکس العملی

سلامی کرد و پیشانیم را *ب*و*س*ید

-سلام عزیزم

کیف و کتش را گرفتم ...

-تا دستاتو بشوری نهارو کشیدم....

دلگیر شدم از ندیدن این همه تغییر...

دلگیر شدم از ندیده شدنم

اخم در هم کردم و برنج را میکشیدم که دست هایش کمرم را گرفت و با
*ب*و*س*ه اش روی گونه ام را قلقلک داد....

-خانوم خوشگله چه کرده.....

دلم تکان خورد

دونه ای سیب زمینی از دیس برداشت و چشمانش را بست

-من عاشق سیب زمینی سرخ کرده ی خونگیم

لبخند را روی لبهایم نشانند

خورش هم کشیدم و سر میز نشستم و کنار هم غذا خوردیم بی هیچ بحثی و
دعویایی....

همانطور که سفره را جمع میکردم روبه امیرسام که روبه روی تلویزیون نشسته
بود و کانال ها را بالا و پایین میکرد گفتم: راستی امیرسام عمو گفت همگی
آخر ماه بریم تبریز خونه باغ

بی آن که چشم از تلویزیون بردارد گفتم: حالا ببینیم چی میشه اگه کارای
شرکت درست بود میریم....

ظرف ها را شستم و چایی و میوه را داخل سینی گذاشتم و کنارش نشستم....
دستش را دور گردنم انداخت

هنوز هم نگاهش به تلویزیون بود.....

-دست درد نکنه خیلی خسته شدی

-نه اين چه حرفيه...

بلند شدم...

متعجب نگاهم كرد...

-كجا؟

-ميرم بخوابم يه كم خستم ...

سري تكان داد و من راهي تخت تنهائي هايمن كه شكلش عوض شده بود

شدم.....

روي تخت داراز كشيدم و به سقف خيره شدم و فكر كردم....

فكر ميكردم به رفتارهاي امير سام و خودم يا همان حواي بدجنس مقابل امير

سام ...

اميدوارم حداقل اين آرامش ماندني باشد....

تخت پايين رفت و نگاه كردم به امير سامي كه كنارم دراز ميكشيد....

نگاهش را به چشمانم دوخت و روي صورتم را نوازش كرد....

-به كم خستم بخوابم تا عصري بريم يه دور بزويم خيلي وقته از خونه بيرون

نرفتي....

چقدر خوب بود كه حواسش به منم بود....

چشمانم وا باز و بسته كردم و پشتم را به كردم تا بخوابم و دستهايش بود كه

حصار تنم شد.....

وچقدر خوب بود كه امير تو لمس كردنم زور نميگفت و اصراري هم

نداشت.....

چشمانم را روي هم گذاشتم و آرامش چقدر خوب بود.....
چشمانم را باز کردم چشمانش مقابل صورتم بود و چرا حس ميکردم اين
چشمها که به من خيره شدند چقدر حرف ناگفته دارند....

-خوب خوابيدي
خميازه اي کشيدم و گفتم: آره خيلي....
دستش که روي کمرم بود رو برداشت
-تا من ميرم يه دوش بگيرم يه چايي درست کن بخوريم بريم
از جا بلند شدم....
-شرکت نميري؟
چشمکي زد....
-نه الان کار واجب تر دارم
ته دلم تکان خورد از محبتش.....
چاي را دم کردم و موهايم را شانه زدم
امير در حالي که هوله اش روي گردنش بود از حمام آمد لبخندي زد
-خوشگل ميکني....
نگاهش کردم....
-نيستم؟

صد در صد خانوم شما تاج سري حالا کو اي چايي ما....
چايش را جلويش گذاشتم و کنارش نشستم

اخم کرد.....

-پس چرا نشستی برو حاضر شو دیگه...

دستی به لباسم کشیدم میرم حالا چاییتو بخور.....

-شما برو حاضر شو منم میخورم....

مانتوی زرشکیم را با شلوار مشکی کتان راسته با روسری ساتن زرشکی ست

کردم چادر را روی شانه ام انداختم و به سمت پذیرایی رفتم

امیر سام روی مبل آماده نشسته بود

نگاهم کرد و اخمش درهم رفت

-حوا میدونی دوست ندارم تو خیابون آرایشست زیاد باشه.....

چرا پاکش نکردی ...

ناراضی نگاهش کردم

-میگم امیرمی....میشه چادر سرم نکنم

تیز نگاهم کرد.....

-نه برو پاك كن بریم دیر شد تو ماشین منتظرم....

ناراضی خط چشمم رو پاك کردم و به سمت در رفتم.....

داخل ماشین نشستم

با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفته و به رو به خیره شده بود

داخل ماشین نشستم....

-سلام ببخش دیر شد.....

-عیب نداره خودم باعثش بودم

و چشمکي زد و راه افتاد

-خوب خانم خانما کجا بریم....

فکري کردم.....

-مممم بریم شهر بازي..... نه بریم خريد با نه يه رستوران خوب

بریم.....

جوري نگاهم کرد که قلبم تکان خورد.....

با خنده لپم را آرام کشید.....

-واقعا کوچولوي خودمي چشم اول بریم خريد بعدم بریم نايب خانم شکموي

ما دلي از عزا در بياره شهر بازيم چند روز ديگه ميریم

موافقي خوشگل کوچولو.....

اخم کشيدم درهم.....

-من شکمو ام من؟

خنديد بلند خنديد.....

و من فکر کردم خنده به صورتش نمي آمد؟

باهم رفتيم پالا ديوم البته به پيشنهاد من

همانطور که قدم ميزديم چشمم به يك ست تاپ و شلوار آبي نفتي افتاد و من

چقدر اين رنگ را دوست داشتم نگاه گرفتم از ويترين

امير سام دستم را کشيد.....

-حوا اون لباس به نظرت چطوره

يه مانتوي مشکي سنتي طلا کوب را نشان ميداد

نیم نگاهی به ست مورد علاقه ام کردم و بعد به مانتویی که امیر میگفت.....

-قشنگه بد نیست

چشمکی زد.....

-حالا بریم این مانتو رو بپوش بعد بریم اون ست آبی رو که چشمت گرفته

میخریم واسه خودم بپوشی.....

گرم شدم از حرفش.....

....متعجب نگاهش کردم.....

-تو از کجا فکر من و میخونی

خندید و نزدیک تر شد و به سرم اشاره کرد....

-هرچی اون تو میگذره چشمای آینه ایت لو شون میده خندیدم و باهم داخل

مغازه مانتو فروشی رفتیم....

مانتورا پرو کردم.....

بد نبود دوستش داشتم

امیرسام هم صدا کردم

در پرو را با احتیاط باز کرد.....

بدون هیچ حرفی در را بست و از پشت در گفت خوبه بپوش بیا بیرون

مانتورا خرید آن ستی که پسندیده بودم هم.....

و چه خوب بود که تمام مدت دستم را رها نکرد.....

با امیر سام داخل ماشین نشستیم نگاهم کرد

-خب خانم الان که زوده بریم شام بریم تهران گردی؟

دستي بهم کوييدم

-آره عاليه بریم.....

نگاهي بهم انداخت و دنده را عوض کرد.....

پس بزن بریم...البته با راهنمايي شما من زياد بلد نيستم

امممباشه بریم اول تجریش هم نزديکه هم قشنگه

باهم رفتیم بازار تجریش و خيابان هاي تجریش را گشتیم و من اولين بار حس

کردم شوهر دارم.....

حمایت هایش برایم شیرین بود...رها نکردن دستم و فهمیدن معني نگاهم

....اینها براي ایده آل بودنش کافي نبود؟.....

اي کاش میشد که دوستش داشته باشم.....اما نمیشد دل لعنتیم فقط بي

تفاوت بود و چرا من نمیتوانستم عاشقش باشم.....

عاشقي که سخت نبود من قبلا هم عاشق بودمخودم را که گول

نمیزنم.....هنوز هم عاشق بودم و وجدانم له میشد زیر بار فشار اسمي که

رویم بود و قلبي که مال ديگري بود...

من داشتم به خودم خیانت میکردم

دلم از ابراز عشقش لرزیده بود

اما امیر سام هم شوهرم بود اي کاش ذهنم قسمت پارسا را از خودش خط

بزند.....

و میدانم ذهنم امیرسام را میپذیرد همانطور که تا الان پذیرفته بودش.....

دستم رو کشید و نزديکم شد

-حوا تو اینجا با مني فکرت کجاست؟؟؟؟

پشتم از تصور اینکه بفهمد فکرم کجا بود لرزید.....

-من حتي با امیرسام فکر هم نمیتوانستم بکنم... جالب نبود؟.....

با اعلام گرسنگي بحث را عوض کردم

-گفتي شام بریم کجا؟؟؟

چپکي نگاهم کرد

-خودتي کوچولومکثي کرد و ادامه داد....

-هر جا تو بگي من گفتم بریم نایب نظرت چیه؟؟؟

شانه اي بالا انداختم ...

-بریم

تکيه به صندلي دادم از سيري زياد نفسي کشیدم.....

-آخیش سیر شدم دستت درد نکنه.....

با لبخند نگاهم کرد.....

-خدارو شکر شکموووو

اخمی کردم :شکمو ؟

اشاره کرد به خودشنه پس من الان يه پرس شیشيليك خوردم

چشم غره اي رفتم

نگاهم کرد از نگاه هاي بي معنیش.....

-بریم خونه؟

موبایلش زنگ خورد

سایلنتش کرد.....

ومن حس زنانه ام تحريك شده بود....

ایروبي بالا انداختم

بردار خب.....

خیره نگاهم کرد

خودت میخوای... باشه.....

همانجا نشست تکان هم نخورد.....

-الو سلام عزیزم....

نه خوش بگذره بهت مراقب باش خداحافظ....

تکیه داد به صندلیش و من حرصی شده بودم چرایش رانمیدانم

تیز نگاهش کردم.....

-سلام میرسوندي.....

سمتم خم شد.....

-سلامت باشي....

بلند شدم... ناگهانی

-بریم دیگه

کیف و موبایلش را برداشت

پول میز را حساب کرد.....

داخل ماشین که نشستیم سکوت و حرص داشت خفم میکرد.... اگر چیزی
نمیگفتم خفه میشدم.....

-امیر من میخوام برم دانشگاه

ابرویش را بالا انداخت و نیم نگاهی بهم کردو دوباره خیره شد به رو به
رو: باشه کارای انتقالیتو انجام میدم زودتر.....

-نه چرا؟ اونجوری طول میکشه میرم دانشگاه خودم....

اخمش درهم رفت دوباره.....

-حوا من و کفري نکن....

با حرص گفتم...

-کفري براي چي عزيزم الکی عصبی میشی

چطور زن فرنگیتون هر جا دلش بخواد میره ماشالله بیشتر از تاپم که عارش
میاد بپوشه اونوقت من باید لا پتو با شم و تو خونه زندانی غیرتی شدن و زور
گفتنت مال منه.....

-حوا..... حوا!!!!!!!!!!!!!! بس کن دوباره شروع نکن تو به زندگی اون چیکارداری
آخه.....

-من کاری به زندگی اون ندارم اصلا تو چرا نمیری به زندگیت بررسی مگه تو
زن نداری الکی فقط چسبیدی به من.....

روی فرمان کوبید.....

-حوا به قرآن کار دستت میدما منو دوباره روانی نکن.....

روم رو به پنجره کردم و بغض کردم باران گرفته بود و من با باران میباریدم

و آهنگ باران میبارد امید کمک میکرد تا چشمانم طوفانی تر شود قلبم هم....

گرید به حال کوه و در و دشت از این جدایی

می نالد از غم این دل دمامد فردا کجایی

سفر بخیر سفر بخیر مسافر من

گریه نکن گریه نکن به خاطر من

باران می بارد امشب دلم غم دارد امشب

آرام جان خسته ره می سپارد امشب

در نگاهت مانده چشمم شاید از فکر سفر برگردی امشب

از تو دارم یادگاری سردی این *ب* *و* *س* *ه* را پیوسته بر لب

قطره قطره اشک چشمم می چکد با نم باران به دامن

بسته ای بار سفر را با تو ای عاشق ترین بد کرده ام من

رنگ چشمت رنگ دریا سینه ی من دشت غم ها

یادم آید زیر باران با تو بودم با تو تنها

زیر باران با تو بودم زیر باران با تو تنها

باران می بارد امشب دلم غم دارد امشب

آرام جان خسته ره می سپارد امشب

این کلام آخرینت برده میل زندگی را از سر من

گفته ای شاید بیایی از سفر اما همیشه باور من

رفتنت را کرده باور التماسم را بین در این نگاهم

زیر باران گریه کردم بلکه باران شوید از قلبم *گ*ن*ا*ه*م

این کلام آخرینت برده میل زندگی را از سر من

گفته ای شاید بیایی از سفر اما همیشه باور من

کی رود از خاطر من آخرین *ب* و *س* ه شبی در زیر باران

رفتی آخر لحظه ها را ..

به خانه رسیدیم و داخل پارکینگ پارک کرد.....

بدون اینکه منتظرش باشم به سمت آسانسور رفتمداخل شدم درآسانسور

که بسته میشد دستش را با خشونت لای آسانسور گذاشت و داخل شد

دستش را دور کمر انداخت و طرف خود کشید.....

-منو سگ سگی نکن حوا

سرم را بالا گرفتم و به چشمانش خیره شدم.....به شانه اش هم نمیرسیدم.....

پشت گردنم را گرفت و به خودش نزدیک کرد.....

آسانسور ایستاد و رهایم کرد به سمت خانه رفت....

خشکم زده بودایستاده بودم بهت زده

چه احمقانه فکر کردم منم میتوانم زندگی عادی داشته باشم

من زن دوم بودمزن دوم.....

خسته تنم را به سمت خانه کشاندم و مستقیم به اتاقم رفتم مهم هم نبود که

امیر سام کجا بود دلم لجبازی میخواست.....

در اتاق را باز کردم.....و با امیر سامی روبه رو شدم که با نیم تنه ی ل*خ*ت

روی تختم دراز کشیده و با موبایلش ور میرود.....

متعجب شدم....

ابرو بالا انداختم و انگشت اشارم رو به سمتش گرفتم.....

-میشه بدونم اینجا چیکار میکنی....

موبایلش را بالا گرفت.....

-اس ام اس میدم و زد کنارش بیا اینجا عکسامو باهم ببینیم....

نگاه چپکی نثارش کردم و به سمت کمد رفتم....

و چادر و مانتو وشالم را آویزان کردم.....

رفتم بالا سرش....

مردك تعادل نداشت انگار نه انگار تا الان داشت من و میخورد.....

با غیض گفتم: پاشو برو میخوام بخوابم....

نگاهم کرد....

-این به جای تشکرته؟؟؟

به *ب*و*س*ی بغلی لب.....

با حرص حرفش رو قطع کردم.....

-پاشو برو بیرون امیرسام....

نیم خیز شد و دستم را کشید.....

-بیا بگیر بخواب اینجا تخت منم هست میخوام بغل زنم بخوابم.....

روی تخت نشسته بودم به اجبارش....

عهه نه بابا سردیت نکنه....منو بگو گفتم حداقل تو این یه چیز صبر داری و

زور زورکی وارد عمل نمیشی.....سری تکان دادم برایش....

-منو باش فکر کردم آدمی و وجدان دار....،.

دستش را گذاشت تخت سینم و من را انداخت روی بالشت و لبانش را روی

لبانم گذاشت بی آنکه ب*ب*و*س*د*.....

به لبم فشاری آورد و جدا شد اما نزدیک نزدیک جوری که اگر حرف میزد لبش

به لبم میخورد.....

با خشم خیره بهم شد.....

اگه چشمم دنبال این چیزا بودم همون اول کار تو ساخته بودم بچه.....

انقدر تو دست و بالم بودن که دنبال تو له له زنم بگیر بخواب تا کار دستت

ندادم.....

از جایش تکان نخورد.....

به چشمانش خیره شدم....

-عههههه پس دوتا کافی نیست این و اونم بهت سرویس میدن که انقدر به قول

خودت سیری که به تازه عروس یه ماهت نگاهم نمیکنی.....

لبم را گاز گرفتم....دوباره نسنجیده حرف زدم....

پشیمان از حرفم نگاهم را گرفتم....

بدجنس تکان هم نمیخورد از جایش.....

کوبش قلبم را حس میکردم....

-عههههههه پس دات میخواد توام چرا زودتر نگفتی عشقم خودم برات یه فکری

میکردم.....

هه....منو بگو گفتم بهش فرصت بدم که بتونه بپذیره.....

به سمت گردنم خم شد و *ب* و *س* *ه* اش داغ کرد پوستم را.....

نه نباید الان این اتفاق میفتاد.....

پسش زدم و تقلا کردم.....

-ولم کن روانی.....

چشمان خونبارش را به نگاه رمیده ام دوخت.....

-اجباری نیست عزیزم....گفتم دلت میخواد روتو زمین نندازم....

از رویم بلند شد و روی بالش کناری دراز کشید و چشمانش را بست.....

تن کوفته ام را از روی تخت بلند کردم و به سمت در رفتم.....

صدایش میخکوبم کرد.....

نیم خیز شده بود...

-کجا؟

- خوشم نیاد اینجا بخوابم میرم تو حال.....

-شما امشب همینجا کنار شوهرت میخوابی نه فقط امشب همه ی شبای آینده

ام همینطور.....

دوباره دراز کشید و چشمانش را بست....

-هرچی ولت میکنم و بها میدم بدتر میکنی.....

چشمان را بازکردم و خمیازه ای کشیدم.....

تکانهی خوردم حلقه ی دستش را دور کمر تنگ تر شد.....

-بگیر بخواب انقدر وول نخور...

تازه زمان و مکانم را پیدا کردم من کنار شوهرم خوابیده بودم من
.... حوا... کنار مردی شب را به صبح رسانده بودم که عاشقش نبودم
.... دوستش هم نداشتم اما...

- به چي فکر میکني انقدر عمیق

به چشمانش نگاه کردم.....

- به اینکه چجوري اینهمه منو میشناسي تو مگه ۱۵ سال آمریكا
نبودي.... همانطور که در آغوشش بودم موهایم را کنارزد.....

-صبح بخیر

متعجب نگاهم را دوختم....

-صبح بخیر....

-شاید به روزي فهمیدی.....

-چيو؟

-هرچي که بخوای بدوني رو....

حلقه ي دستش را باز کردم و بلند شدم....

-دیره پاشو برو شرکت....

-باشه تو برو منم میام....

صبحانه را حاضر کردم و امیر سام با حوله روی گردنش سر میز نشست

چایش را جلوییش گذاشتم و رو به روییش نشستم

-كي میتونم برم دانشگاه بالاخره

نگاهم کردم.....

- زودتر کارای انتقالیتو انجام میدم....
- کلافه فنجان چای را زمین گذاشتم....
- امیر من میخوام برم دانشگاه خودم....
- انقدر تحت فشارم میزاری داری خفم میکنی....
- چایش را نوشید و دستانش را روی میز گذاشت و نگاهم کرد....
- الان چیکار کنم میگي؟
- هیچی بزار برم دانشگاه خودم میدونی چقدر انتقالی گرفتن سخته....
- از جایش بلند شد.....
- الان میخوای بری دانشگاه خودت؟
- آره میخوام برم...تورو خدا با زندگی من بیشتر ازین بازی نکن امیرسام
- پشتش را کرد باهم حرف میزنیم راجع بش...
- امیر الان میخوام راجع بهش حرف برنم....
- دوباره سر میز برگشت و به سمتم خم شد و دستهایش را ستون تنش کرد....
- باشه برو ولی به ولای علی حوا اون یار روده متریت ببینم سرتو میبرم حوا....
- بی توجه به تهدیدش دستانم را بهم کوبیدم....
- عالیه.....
- بلند شدم و به سمت اتاق رفتم تا حاضر شم برم دانشگاه....
- از پشت در حصار دستانش قرار گرفتم....
- کجا تشکرت کو.....
- همانطور که در آغوشش بودم به سمتش برگشتم...

-ممنون

نه این که قبول نیست آخه....

و بی هوا لبانش را روی لبانم قرار گرفت به عقب هدایت‌م کرد و پشت‌م را با
خشونت به دیوار کوباند....

می*ب*و*س*یدم با خشونت.....

ازم جدا شد و نگاه خمارش را بهم دوخت..

-مال من باش حوا

-دستانم را روی سینه اش فشار دادم اما یک سانت هم جا به جا نشد.....

ملت‌مس نگاهم را بهش دوختم.....

-برو کنار امیر سام.....

نگاهم کرد.....

چرا؟ حوا من شوهرتم!!!.....

-برو اونور امیر سام من الان آمادگیشو ندارم.....

دوباره نگاهم کرد....

-خودم آمادت میکنم.....

و دوباره *ب*و*س*ه‌های بی امانش روی لبم فرود آمد...

از او جدا شدم و روی بازوهایش فشار آوردم.....

-ولم کن امیر خواهش میکنم.....

نگاهش به لبانم بود....

-چرا؟ مگه تو با من نیستی؟ یه دلیل برام بیار.....

بدون فکر جوابش را دادم....

-خودم هستم اما دلم نیست باهات امیر سام.....

چشمانش دوباره ترسناك شد.....

فاصله اش هم كمتر شد....

-دلت با كيه؟

لبانم را بهم فشار دادم.....

تن صدايم بالا رفت و كلافه از نزديكيش گفتم: هيشكي هيشكي امير ترو جون

هر كسي كه دوست داري برو اونور....

-چشمانش سرخ بود دوباره.....

هرم نفسهايش گوشم را قلقلق داد ...

مال من كه باشي دلتم باهام راه مياد كوچولو.....

وحشت كرده بودم،

دستانش را زير پاييم انداخت و روي هوا بلندم كردم و به سمت اتاق رفت.....

روي تخت انداختم.....

تقلا ميكردم...

-امير ولم كن من نميخوام تورو خدا....

از چشمانش خشم ميياريد..... چرايش را ...نميدانم...

-آروم باش حوا نزار حيوون باشم

ميدانستم بالاخره كار خودش را ميكند...، ميدانستم.....

و چه احمقانه و خوش خیال فکر کردم د ستم نمیزند و چه ساده دخترانه هایم
را گرفت

تمام دارایی ام و چیزی که برایم مانده بود دخترانه هایم

با اشکی فرو میچکید ... و او می *ب* و *س* ید

و من بیزار شدم از خودم تنم وجودم و او می *ب* و *س* ید

من با ختم دنیا میم را غرورم را خیلی ساده

من ضعیف بودم خیلی ضعیف بودم و او هر چه خواسته بود داده
بودمش

دستهایم را گرفت و من فکر کردم او خوب نبود

او خیلی بد بود بد بد بد

من تمام دنیا میم را دادم چون ضعیف بودم تنها بودم بی عرضه بودم
از رویم بلند شد

نگاهم هم نکرد ... حمامش را کرد و رفت

و من ماندم با ملافه ی خونی که خودم میشستمش و من ماندم و
تنهایی باز هم تنها بودم

تن خسته ام را به حمام کشیدم و رده ی خون روی زمین مهر بی عرضگی
بود

درد امانم را بریده بود

درد روحم هم

من مرده بودم... حوا مرده بود.....چشمانم سیاه شد عالم هم ای کاش جسمم هم میمرد....

من بی عرضه بودم باید میمردم.....

چشمان را به سختی باز کردم.....

نگاهی به سرمی که به دستم وصل بود و پرستاری که لبخند میزد کردم....

-خوبی خوشگل خانوم....تو که مارو نصفه جون کردی...

الان میگم دکترت بیاد....

در باز شد و داخل شد....او شیطان زندگی من بود....قاتل روح و آرزوهایم.....خودش بود....

به طرفم آمد و نگاهش.....نگاهش نگران بود؟

به خودم خندیدم او تازه عروسیش را غرق در خون رها کرد....

اخم درهم کشیده بود....

-بهتری؟ چرا نگفتی حالت خوب نیست همون موقع.....

خیره به پنجره شدم نگاهش هم نکردم نمیخواستمش.....

من او را نمیخواستم....

تقه ای به در خورد و خانمی داخل شد....به گمانم دکتر بود.....

او رفت....و چه خوب که نمیدیدمش

دکتر سرم را چک کرد.....

-به زور رابطه داشتی؟

چه میگفتم.....

-به هر حال چنتا قرص وپماد پرات نوشتم ضعف هم داري يكم تقويت كن خودتو و تا كاملا خوب نشدي اجازه ي نزديكي نداري به شوهرتم گفتم....

اگه فشارت نرمال شه فردا مرخص ميشي.....

خوشبخت باشي دختر جان

رفت بيرون و من فكر كردم خوشبختي يعني چي.....

او شب هم كنارم ماند ولي بي هيچ حرفي و چه خوب بود كه صدايش را نميشنوم

فردا هم گذشت ومن مرخص شدم

فردا و فردا و فردا ها هم گذشت و حتي محمد و مونا هم نفهميدن چه بر سرم آمده

چه بر سرم آمده بود ؟من كه ميدانستم بايد تن بدهم من كه قبولش کرده بودم ...هزاران بار گفتم با خودم اين حرف ها را

اما دلم قبول نكرده بودباورش نكرده بود و همين بيچاره ترم كرد

هيچ وقت فكر نميكردم رابطه داشتن با او كه شوهرم بود روحم را بكشد اما كشت.....

و چه خوب كه قاتل روحم را نميديدم.....

تلفن زنگ خورد و بازهم محمد بود..

بي تفاوت به سمت آشپزخانه رفتم و ليواني آب خوردم كه زنگ در متعجبم كرداو كه كليد داشت پس كه بود؟

شايد همسايه بود شانه اي بالا انداختم و در را باز كردم

مونا بود.... باز هم دير كرده بود

بغضم گرفت با ديدنش

بهت زده سر جايش خشك شد.....

-چي به سرت او مده حوا

چقدر دلم محبت ميخواست

خودم را در آغوش خواهرانه هائش انداختم هق زدم

به بي كسيم هق زدم به بي عرضگيم هق زدم

سرم را نوازش كرد

از آغوشش جدا شدم دستم را رها نكرد

روي مبل نشستيم

اشكهائيم را پاك كردم

از جاييم بلند شدم

-برم شربت بيارم

دستم وا محكمتر گرفت

-بشين دختر شربت چيه

شانه هائيم را گرفت

-چي به سرت او مده حوا ؟ د حرف بزن دختر.....

اشكي چكيد.....

-دل به دل زندگيم دادم مونا

بغض امانم را بريد و هق زدم روي شانه ي خواهرانه اش هق زدم

درآغوشش بیشتر فرو رفتم....چانه اش را روی سرم گذاشت....

-حرف بزَن حوا این مدت همه حرف زدن به جز تو حرف بزَن خواهر خوشگلم حرف بزَن....

زجه میزدم تو آغوش خواهرانه اش و تعریف میکردم از عشقی که شکوفه نزده تو قلبم پر پر شد از اجبارهایی که از بی عرضگی ام وظیفه شد و روحی که امیرسام کشت و به قول خودش حقش بود.....

دوساعتی گذشته بود و مونا هم پا به پای من هق میزد.....

مونا دستانش را قاب صورتم کرد.....

-حوا تو باید بلند شی باید دختر.....زندگی باید بکنی هر چی که بشه باید ز ندگی کنی نزار دنیاتو ازت بگیره حوا نشون بده توام قوی هستی نزار همینجوری اجبار برات وظیفه شه....

بلند شو زندگی کن....دستش را روی قلبم گذاشت.....

-این قلب مال توئه حوا.....

این فکر مال توئه حوا.....

هرکي که بخوای توش راه میدی....به زور کسی رو تو این دوتا جا نده.....

تورو خدا از کمبود محبت و بی کسی این دوتا رو جای کسی نکن.....

دستانم رو *ب*و*س* مید....

-تو از خودت اختیار داری دختر تو اراده داری نباید بزاري ازت بگیرنش دیگه نباید بزاري.....

اشکهایم را پاک کرد

-نباید اینارو بریزی دیگه.... میدونم سخت بود و تنها بودی ولی دیگه من و

محمد تنهات نمیزاریم قول میدم بهت....

نگاهم را دوختم

ادامه داد....

-حوا نکن این کارو خواهری تورو خدا... تو دیگه تنها نیستی....

-خیلی دیر کردید مونا خیلی.....

درآغوشش فرو رفتم و تمام سنگینی قلبم را با اشکهایم که رو شانه اش

میچکید خالی کردم.....

در باز شد و آمد مثل همیشه بی هیچ حرفی

مونا بلند شد....

-سلام آقا امیر

نگاه متعجبش را بین من و مونا گرداند.....

-سلام مونا خانوم ازینورا...

مونا سری تکان داد.....

-ما همیشه مزاحمیم.... اگر اجازه بدید حوا چند روزی بیاد خونه ی خالش

مثل اینکه روحیش اصلا مناسب تنها موندن تو خونه نیست.....

نگاه دقیقی به من کرد

-چی بگم والا مونا خانوم.....

مثل اینکه قرار بود همگی بریم تبریز حالا یکم دیر شده اما آگه برای حوا خوبه

میریم الانم.....

مونا ناراضی نگاه کرد....

-آقا امیراگه فعلا بیاد خونه ی ما فکر کنم بهتره اصلا خودت چي میگی حوا؟
-امیر بدون اینکه منتظر جواب من باشد کتش را روی دستش انداخت و به سمت اتاق رفت و دیدم که مونا از حرص لبهایش را بهم فشار میداد....

از تو اتاق صدایم کرد

حوا خانم یه لحظه بیا عزیزم....

نگاهی به مونا کردم و بلند شدم....

بعد از آن که خوی حیوانیش را دیدم همکلامش نشدم این اولین بار بود فقط برای حفظ غرورش پیش مونا....

در اتاقش را هل دادم....بی آنکه در بزنم....بی آنکه نگاهش کنم.....

صدایش را اما شنیدم....

این چه مسخره بازیه راه انداختی خونه خاله رفتن دیگه از کجا درومد برو به مونا بگو نمیخواهی بری من بگم زشته حرمتا از بین میره.....

هنوز هم نگاهش نمیکردم....با بی میلی زبان در دهانم چرخاندم....

-من میخوام برم

اونوقت با اجازه ی کی؟؟؟

-من میرم بیینی با اجازه کی....

و به سمت در رفتم....

دستم را کشید.....

يعني چي حوا ديگه خيلي داري زياده روي ميکني اين ازاين که ده روزه خودتو
حبس کردي و روزه سکوت گرفتي الانم خونه زندگيتو داري ول ميکني ميري
.... تو چته حوا همه اينکارا به خاطر اينه که من بهت دست زدم ؟!!!!!!....

من شوهرتم وظيفت بوده.....

الانم اگر اتاقم و سوا کردم و غذا شتم يه کم به حال خودت باشي و کنار بياي
با خودت بهت لطف کردم.....

عادت کردي هميشه اداي بدبختارو درياري من نميفهمم چيت کمه... بشين
سر زندگيت به خدا از بچه بازيات خسته شدم.....

تيز نگاهش کردم.....

-خدا حافظ.....

دستم را رها کرد.....

ومن از در بيرون رفتم.....

مونا با ديدنم از جايش بلند شد.....

سري تکان دادم.....

-مونا جان يکم صبر کني الان حاضر ميشم....

وسايلم را جمع کردم براي چند وقت ؟ نميدانم فقط نديدنش را ميخواستم.....

بي توجه مانتويي تنم کشيدم و بيرون رفتم....

روي مبل نشسته بودند.....

نگاهم کرد..... خيره....

-چادرت کو؟

-من چادري نيستم که چادر سرم کنم.....

دلم لجبازي ميخواست يه كم

اما او بر خلاف فكرم لجبازي نكرد و فقط نگاهم كرد فقط نگاهم كرد.....
نگاه از او گرفتم....

بريم مونا....

و مونا بي هيچ حرفي دستم را گرفت با اجازه آقا اميرسام.....

داخل ماشين نشستيم.....

و من چرا نارا حث بودم ؟اچرا دلم به رفتن رضا نبود مگر نديدنش را
نميخواستم.....

بالاخره رسيديم و من اصلا نفهميدم چگونه.....

تمام فكرم مشغول احساسات متضادم بود.....

وارد پاركنگ شده بوديم و مونا با دست تكانم داد.....

-وا حوا تو هپروتي چرا ؟؟؟؟؟

پياده شو رسيديم پنج دقيقه ست دارم صدات ميكنم.....

بي هيچ حرفي پياده شدم

از روي راه سنگي خانه باغ زيباي خاله قدم برداشتم چه باغ قشنگي بود

صفا داشت

البته وقتي عمو محسن خداييامر زنده بود صفاي بيشتري داشتاما حالا

هم خوب بود.....

با یاد عمو محسن غم بیشتر شد پدر محمد بود....ولی برای من هم حق پدری
را تمام کرد....خدایا مرز با چه عشقی این خونه باغ و ساخت
صدای خاله منو از خاطره ی عمو بیرون آورد....
سلام خاله جون الهی قربونت برم خوش اومدی.....
جلوی در ایستاده بود و آغوش مادرته اش برایم باز بود.....
خودم را به آغوشش سپردم به مادرانه اش به اندازه ی تمام بی کسی هایم...
داخل رفتیم نگاهم را چرخاندم.....
-پس محمد کو....
مونا شربت را هم میزد سرکاره میاد حالا....
رو به خاله کرد....
-میبینی مامان جون انگار نه انگار ما هستیم فقط محمد....محمد....
دستی دور گردنش انداختم.....
-ای بی انصاف عجب آدمی هستی من با کی اومدم الان....
و به شوخی پشت چشمی برایش نازک کردم.....
چقدر روحیه ام خوب شده بود تو همین مدت کم.....
میخندیدم....چیزی که دوماه گذشته رنگش را هم ندیده بودم.....

شربت را دستم داد و کنارم نشست.....
خودش را بیشتر نزدیکم کرد....
-خوب کردی اومدی.....
دستم را روی دستش گذاشتم و نگاهش کردم.....

-ممنونم بابت همه چیز.....

روي پايم زد

-به جاي اين حرفا پاشو بريم شام درست كنيم الان محمد مياد با كلي
غرغر.....

با مونا به آشپزخانه رفتيم

-ميگم مونا من سوپ و سالاد و درست كنم توام برنج و خورشتو
صدائيش ميخكوبم كرد و دستانش كه حصارم شد.....

-تو خونه واسه شوهرت از اين كارا نميكني ولي براي دادا شت بين چكارا كه
نمي كني.....

اي بابا ميبيني تورو خدا خاله بيا و اين همه زحمت بكش زن بگير

از حصارش رها شدم و خودم رو مشغول كردم.....

خاله برايش چاي ريخت و جلويش گذاشت ...

-ازين ورا آقا امير سام مگه اينكه زنت بياد شماهم قدم بزاري رو چشممون
.....

امير سام از چايش نوشيد....

-اختيار داريد خاله جون اين چندوقته يه كم گرفتار بوديم و گر نه هميشه
مزا حميم....

خاله لبخندي زد و كنارش نشست و باهم گپ ميزدند و من حرص ميخوردم
از كسي كه رهايم نميكرد و حرص ميخوردم از خودم كه ديوانه شده بودم و
خودم هم نميدانستم چه ميخواهم.....

بي توجه به او و نگاهش كه خيره ي من بود به كارم ادامه ميدادم.....

سوپ را هم زدم و درش را گذاشتم تا جا بيفتد و سالاد را داخل يخچال

گذاشتم كه گرماي دستش را رو شانه ام حس كردم....

عزيزم كارت تموم شده بيا بالا كارت دارم.....

دستم را خشك كردم و بي حرف دنبالش را افتادم....

دستم را محكم گرفته بود و داخل اتاق هدايت ميكرد....

اخمش درهم بود.....

-حوا اين كارا يعني چي؟ براي من ساك ميندي و از خونه ميري؟....

من نميفهمم همه اين الم شنگه ها و افسردگي ها و قهر كردنا براي چيه؟

تيز نگاهش كردم....

-تو نميدوني يعني؟؟؟؟

دست به سينه شد و ابرویش را بالا داد.....

-تو بگو بدونم.....

منفجر شدم از خونسرديش ديگر....

ديگر غرور او و آبرويم مهم نبود و چه خوب كه صدا از ديوار نميگذشت.....

صداييم را بالا بردم....

تو..... تو نميدوني؟؟؟؟؟؟

با مشت به سينه اش ميكوبيدم..... و داد زدم.....

تو به من تجاوز كردي كثافت.....روحم و كشتي و بعد بي توجه ولم كردي تو

بدترين وضعيت.....

با مشت به سینه اش می‌کوبیدم و زجه می‌زدم.....

-خیلی پستی امیر خیلی....یه گندی زدی به زندگیم که بوش عالمو وردا شته
تو منو نابود کردی.....

چه خوب که مقاومتی نمی‌کردم من می‌زدم به سینه اش....

دستم از روی سینه اش لیز خورد و خودم هم روی زمین نشستم....

-تمام ارزشهامو اختیار زندگیمو ازم گرفتی که بگی من قوی ام من میتونم
زندگیتو بگیرم....گرفتی....حالا بشین تماشا کن.....

کنارم نشست و دستانم را گرفت

-توام بیکار نموندی خانوم ایرانمهر من شوهرتم و تو صاف تو صورتم میگی
دل‌م باهات نیست من شوهرتم و به خاطر این که بهت دست زدم ده روزه
زندگی رو واسه خودت و من زهر کردی

من هیچ وقت نخواستم که بهت ثابت کنم من قوی ترم

من فقط می‌خواستم به خودم ثابت کنم که چیزی اعتقاداتم باقی مونده من فقط
می‌خواستم اونجور که خودم می‌خواهم زندگیمو بسازم ...

خسته بودم حوا از نبودن اون چیزایی که از زندگیم می‌خواستم خسته بودم

من فقط دوست داشتم زن زندگی داشته باشم و به جز تو شانس دیگه ای
نداشتم

ولی راه و کج رفتم حوا میدونم که راهو کج رفتم نباید زورت می‌کردم.....

این از بچگی تو مغز و روح و روان من کردن که تو مال منی

وقتي كه رفتم تويه دختر ۵ ساله بودي من به مرد بيست ساله پرازنياز و حوايي
برام معني نداشت اونموقع اصلا حرف بابا رو جدي نميگرفتم و من نميدونستم
اين واقعيت جزو رگ و پي ام ميشه.....

حالا كه اينطوره خوب گوش كن حوا.....

خوب گوش كن تا بفهمي من چي ميگم....

من ده سال تموم به عنوان يك مرد همه چيم زير سوال رفت.....

يه زن فرنگي داشتم كه حتي براي حرف شوهر قرار داديش تره ام خورد نميكرد
.....

چشمانم از تعجب گرد شد باشنيدن جمله اش....

شوهر قراردادي؟؟؟؟

با ديدن چهره ام زهر خندي زد....

ده سال پيش بود كه با اميلي تو دانشگاه آشنا شدم....

خوشگل بود ولوند و زيبا و البته فقير و من پسر پولدار بيست ساله اي بودم كه
براي فرار از قانون هاي سفت و سخت باباش دنبال اينه كه براي هميشه آمريكا
بمونه.....

برام ويزاي تحصيلي كافي نبود و ميخواستم هميشه از فوانين بابا دور باشم....

و تنها راهم ازدواج با يه آمريكايي بود.....

پيش خودم فكر كردم.... اگر با اميلي ازدواج كنم هم اقامت ميگيرم و هم
باكسي كه ازش خوشم مياد ازدواج كردم.....

نه اون دختر بچه اي كه بابا به قول خودش نافش رو برام بریدن....

نگاهم کرد میبینی حوا اون چیزی که ۱۰ سال پیش برام یه رسم مسخره بود
الان شده همه ی زندگیم.....

ادامه داد....

-به امیلی پیشنهاد ازدواج دادم و دلش رو گفتم تمام و کمال.....
و اون گفت اگر فقط برای اقامت میخوام قبول میکنه و اونهم از من پول میخواد
تا مادر مریضشو عمل کنه

ازدواج قراردادی ما سرگرفت و امیلی شد زن امیر سام ایرانهمری که تعصباتش
را همه میدانستند.....

امیلی شد همسر من بدون اینکه شناختی ازهم داشته باشیم.....

قرارداد که اجرا شد همه چیز خوب بود.....

امیلی خوب بود و زندگیمون آروم بود

کم کم بهش علاقه مند شدم

پوزخندی زد و گفت : که بعدها فهمیدم همش ترشح هورمون تستسترون
بود.....

من پسر جوونی بودم که تو اوج هیجان بود و امیلی را خواستم اوهم مال من
شد

غافل ازاینکه اون هیچوقت مال من نبود

بعد ازاینکه با امیلی رابطه من واقع شد امیلی رفتارش عوض شد.....

هرروز بدتر از دیروز میشد و روزها و سال ها پشت هم میگذشتند و من تبدیل
به بی غیرت ترین مرد دنیا میشدم....

سال ها میگذشت و پدر هر هفته عکست رو برام میفرستاد و از علایقت برابم میگفت

ده سال گذشت و پدر انقدر از تو برابم گفته که تا رگ و پی ات هم شناخته بودم بی انکه بخوام.....

بالاخره روزی رسید که پدر بهم گفت باید برگردم برای ازدواج با تو و تو داری به کس دیگه ای علاقه مند میشی....

برای اولین بار احساس کردم میخوام پیام ایران

حال کسی رو داشتم که حقش رو خورده بودن و من میخواستم با چنگ و دندون حقم رو بگیرم...

آره تورو حق خودم میدونستم و پدر بدون اینکه من حتی بفهمم تورو تو تمام مغز و فکر من جا داده بود

به بهانه ی گرفتن ارث پدری و بهم زدن قرار ازدواجی که امیلی ازاون خبر داشت با امیلی به ایران اومدم....

امیلی فکر میکرد من این ازدواج رو نمیخوام درحالیکه من فقط برای تو اومدم ایران

بالاخره روزی که توبه تبریز اومدی رسید و من وقتی دیدمت پر شدم از حس مالکیت فکر اینکه کس دیگه ای رو دوست داری خونم رو به جوش میاورد وقتی که تو روم این حرف و زدی دیوانه شدم میخواستم هردوتون رو بکشم....

این برام غیر قابل هضم بود کسی که مال منه عاشق کس دیگه ای باشه

به خاطر این ها بود اون همه اجبار و زخم زدن....

وقتي باهات ازدواج كردم صادقانه بگم.....
هيچ احساسی به جز پيروي نداشتم
نه عشق... و يا نه حتي دوست داشتن.....
اميلى هم بعد از ازدواج ما بناي ناسازگاري گذاشت....
البته دردش رو ميدونستمپول....
دردش رو دوا كردم و فرستادمش آمريكا
اون يه هفته ام داستم كاراي مربوط به اميلى رو انجام ميدادم
خوشحال بودم از داشتن تو كه ميتونستي برام زن زندگي باشي
و خوشحال نيستم از اينكه مثل حيون باهات تا كردم

اما دركم كن ديوونه شدم وقتي گفتي دلت باهام نيست ديوونه شدم حوا منم
حالم بد بود و اصلا نفهميدم چي كار كردم از عصبانيت....
وقتي به خودم اوادم از خودم و كاري كه كردم متفكر شدم اصلا به فكرم
نرسيد تو رو تو چه وضعيتي دارم رها ميكنم فقط ميخواستم برم يه جايي تا
خودمو خالي كنم
از طرفي خودمو محق ميدونستم و از طرفي از خودم براي اجباري كه بهت
تحميل كردم متفكر شدم وقتي برگشتم و بدن غرق خونت رو داخل حموم
ديدم ديوونه شدم
بردمت بيمارستان و دكترت مثل يه جاني بهم نگاه ميكرد ...

وقتي بهوش اومدي سعي کردم به حال خودت بزارمت تا يه کم به خودت بيای
اما هرروز بدتر شدي ...

هرروز افسرده تر شدي و حتي نمیزاشتي من از ده متریت رد شم از نگاه
منزجرت به خودم متنفر بودم حوا من دوست ندارم ازم متنفر باشی حوا
میفهمی؟

من دوست ندارم زنم شب بیرون از خوشن باشه حوا میفهمی؟
حرفهایش را شنیدم

اوهم حق داشت اما من گفتن هایش حرصی ام میکرد و همه چیز را گفت اما
نگفت که امیلی را طلاق داده....

چیزی از علاقه داشتن به من نگفت و مالکیتش را به رخم کشید.....

و منهم علاقه ای در دلم حس نکردم

اما او به من حس مالکیت داشت و من

نمیدانم حسم به او چه بود

تنفر نبود اما عشق و دوست داشتن هم نبود

نگاهش کردم مستقیم و خیره

-قانع شدم اما دوست ندارم امیر سام نخواه که دوست داشته باشم

قلب آدم ها فقط میتونه جای یه نف

و زبانم را گاز گرفتم از حرفی که نباید میزد

چشمانش سرخ شد و نبضش که میزد معلوم شد....

رهایم کرد و از در خارج شد....

و من لعنت فرستادم به زبان بی موقع ام

همانجا نشستم روي بيرون آمدن از اتاق را نداشتم

من به كسي كه شوهرم بود چه گفته بودم.....

نيم ساعتي توي اتاق ماندم و به حرف هاي امير سام فكر كردم.....

اما به نتيجه اي هم نرسيدم جزاينكه رفتارهايش برايم ملموس تر شده بود و

كمي دليل رفتارهايش را فهميده بودم.....

از در بيرون رفتم.....

پايش را روي پايش انداخته بود و دست به سينه به محمد گوش ميداد...

طبق معمول اخم هايش هم درهم بود....

محمد نگاهش به من افتاد و من انقدر غرق در امير سام بودم فراموشش

كردم.....

ابرويي بالا انداخت.....

-به سلام حوا خانم ازينورا

جلو رفتم ودر آغوشش كشيدم

-سلام داداشي....

-بيا نخوريش كوچولو....

-زيادي حرف نزن

ازش جدا شدم....

مونا به ستم آمد.....

-تنبل خانوم خوب پیچوندیا بیا یه کم کمک کن بینم...
لبخندی به رویش زدم و با چشم هایی که دنبالش میکرد به آشپزخانه رفتم....
-خاله داشت شام رو حاضر میکرد...
بشقاب هارا برداشتم و رو به خاله کردم و بی هوا پرسیدم آنچه که تمام وقت
ذهنم را درگیر خودش کرده بود
-میگم خاله اگر کسی از دستم ناراحت بشه چجوری باید از دلش دریارم...
خاله نگاهم کرد و گفت...
-سادست خاله جون عذر خواهی دیگه.....
آخرین بشقاب را روی میز چیدم و با انگشتانم بازی کردم....
گفتش آسان نبود....
-چیزه.....یعنی اگه بخوام معذرت خواهی نکنم چی....
منتظر خاله را نگاه کردم....
خاله مریم لبخند معنی داری زد و دستش را روی دستم گذاشت.....
-با محبت عزیزمبا محبت عزیزم همه ی دلخوری ها برطرف میشه.....
به خصوص اگه اون طرف شوهرت باشه.....
سرم رو پایین انداختم.....
پیش خاله هم رسوا شدم....
خاله پشتم رو نوازش کرد و بچه رو صدا کرد...

صندلی را عقب کشیدم و نشستم
اوهم روبه رویم نشسته بود....بی آنکه نگاهم کند

این گره اخمهایش کی باز میشد ؟؟؟....

نگاهش کردم....نگاهمان بهم گره خورد.....

نگاه او دلخور بود و نگاه من نمیدانم ؟؟؟؟

لبخندی به رویش زدم زدم و دیس سالادی که درست کرده بودم را برایش

گرفتم و برای اولین صدایش زدم....اونطور که هیچوقت فکرش را نمیکردم.....

-عزیزم سالاد بخور

غذا گلوی محمد پرید و مونا پشتش میزد و با تعجب به من زل زده بود.....

نگاه متعجبش را بهم دوخت.....

و دیس را از دستم گرفت و سري تکان داد

-باشه ممنونم....و به نگاه خیره اش ادامه داد...

اشاره ای به غذایش کردم.....

-بخور دیگه

ابرویش را بالا داد و مشغول غذایش شد...

غذایمان را خوردیم و من نگاهم را میدزدیدم از او امشب چرااختیار نگاهم

دست خودم نبود.....

و چرا دلم میخواست نگاهم کند

با دستمال دهانش را پاک کرد و از جایش بلند شد و تشکر کرد.....

و من چرا متوجه نشده بودم که امیر سام هم مقابل دیگران فوق العاده مبادی

آداب و جنتلمن است....

نگاهم راه گرفته بود به مسیری که رفته بود....

و تنه ای محمد بهم زد مرا به خودم آورد....

آفتاب از کدوم طرف درومده مهربون شدی.....

و مونا موهایش را بهم ریخت ...

محمد اذیتش نکن

و به من چشمک زد.....

چپکی هردویشان را نگاه کردم و به سمت پذیرایی رفتم....

و کنارش روی مبل جا گرفتم و نمیدانستم چرا دلم نزدیکی به کسی که تمام

این روزها متنفر بودم ازش را میخواست

مگر او شیطان زورگویی زندگیم نبود

پس چرا از دوری اش هراس دارم....

نگاهم کرد و من از سردی نگاهش به خود لرزیدم....

کمی جابه جا شدم

-کی بریم عزیزم؟

مونا اخمهایش را درهم کشید....

-خانم خانما قرار بود چند روز بمونیا....

محمد دستی دور کمر مونا انداخت ...،

-چیکارش داری هزار مثل دوتا قناری عاشق برن تو لونشون

چشمکی زد و ادامه داد.....

ما هم بریم تو لونمون.....

مونا سرخ شدو من چشم غره اي به محمد رفتم ...
خاله هم در حالي ميخنديد رو به من کرد ...
-خاله جون مونا راست ميگه بمونيد ديگه
به حرف آمد بالاخره
-نه خاله جون زحمت داديم خيلي ديگه بريم با اجازتون....
رو کرد به من با همان اخمهايش که مهمان دائمي صورتش بود.....
-برو حاضر شو
سري تکان دادم به سمت اتاق رفتم مونا هم دنبالم بود.....
داخل اتاق امديم مونا در اتاق رو پشت سرش بست
-معلوم هست چيکار ميکني ديوونه نگفتم احساس تنهائي رو با چيز ديگه
اشتباه نغير؟؟؟؟
به اين زودي يادت رفت همه چيزو؟؟
حوا تورو خدا انقد خر نباش
نگاهش کردم ..
چه جوابي ميدادمچه ميگفتم وقتي خودم هم حال خودم را نميدانستم...
وقتي خودم هم جواب سوالاتم را نميدانستم....
چادرم را روي سرم انداختم و به سمت در رفتم ...
مونا مچ دستم را گرفت.....
-حوا جواب نميدي خواهي.....
نگاهش کردم و سرم رو پايين انداختم.....

-چي بگم مونا وقتي خودمم نميدونم دارم چيکار ميکنم.....

مونا دلسوزانه نگاهم کرد و با هم از در بيرون رفتيم....

با همه خداحافظي کردم

در آخر مونا در آغوشم گرفت

مراقب خودت باش من کنارتم هميشه يادت باشه

محمد دست در گردن خاله انداخت و دست آزاد ديگرش را روي شانه

مونا.....

و بدرقه مان کردند و من غبطه خوردم به آنها

مونا و محمد عاشق هم بودند و چه چيز از اين براي من دست نيافتي تر.....

داخل ماشين نشستيم و بازهم سکوت زهراگين بينمون کامم رو تلخ تر از

هميشه کرده بود....

نگاهش کردم

نگاهش به رو به رو خيره بود...

نگاهي به دست کشيده اش که روي فرمان بود انداختم

و چرا دلم ميخواست که دستم را رويش بگذارم....

دو دل بودم و که دستش را بگيرم يا نه

به حرف آمد....

-براي گرفتن دست کسي نياز نيست حتما دلت باهاش باشهپوزخندي زد

و ادامه داد....

-همين که شوهرت باشه کافيه.....

طعنه ي تلخش اخمهايم را درهم برد.....
آرام گفتم :اين حرفا چيه آخه....
نيم نگاهي انداخت.....
-اگه بهت برخورد ميخواي برگردونمت خونه حالت مونا بهت خط بده....
ديگر برايم عادي شده بود تيز بودنش....
خودم را کنترل کردم تا
الان وقت جواب دادن نبود.....
-راستي گفتي ميريم تبريز واقعا ميريم.....
خير به جلو گفتم:ميريم....
-كي؟
-با بابا هماهنگ ميکنم....
بازهم سکوت خفقان آورش را ادامه داد و منهم مجبورم کرد ساکت باشم.....
پارکينگ را باز کرد و من پياده شدم و دکمه ي آسانسور را زدم و براي اولين
بار منتظرش ايستادم.....
و چقدر اولين بار داشتم من امشب.....
در را باز کردم.....
به سمت اتاقش رفت بي حرف و نگاهم مسير رفتنش را دنبال ميکرد.....
صدايم جلوي در متوقفش کرد.....
-ميگم.....نمياي تو اتاق خودمون.....
به ستم آمدم.....

اما فاصله اش را حفظ کرد ...

-مهربون شدنت و به حساب چي بزارم حوا؟؟؟؟

نگاهي به ابروي بالا داده اش کردم....

-يعني چي؟؟؟ منظورت چيه؟؟؟ خوب هم ميدانستم منظورش را ...

اما جوابش را خودم هم نميدانستم اي كاش انقدر احمق نبودم....

جلوتر آمد.....

-بازيگر خوبي نيستي حوا

تا امروز بعدازظهر از اين جهنم دره به قول خودت با مونا فرار كردي

من متجاوز و *ه*ر*ز*ه و بي ثبات بودم پوزخندي زد

چيشده شاهزاده ي اسب سوار شدم برات.....

سرم رو پايين انداختم و بي حرف به سمت اتاقم رفتم كمرم اسير دستانش

شد و هرم نفس هايش گوشم را قلقلك ميداد.....

حالا كه دلت بازي ميخواه..... باشه كوچولو بازي ميكنيم و رهاييم كرد ...

دنبالم آمد وارد اتاق شديم

حواله اش را برداشت و به سمت حمام رفت....

و من ماندم و تراژدي غم انگيز زندگيم.....

سرش را خشك ميكرد و من خجالت زده از ديدن بدن نيمه برهنه اش كه حوله

پيچ بود از جا بلند شدم بي اينكه نگاهش كنم...

-ميرم چايي بريزم برات....

جلوي در سد راهم شد

در آغوشم گرفت

و من بدم نیامده بود....قلبم هم

و این را با کوبش بی امانش نشان میداد و من بیش از پیش نفهمیدم جواب

سوالاتم راحسم را....دلیل کوبش قلبم را.....

دستم را روی سینه اش گذاشتم تا جدا شوم

محکمتر کرد حصار دستانش را.....

نزدیک تر آمد و به چشمانم خیره شد.....

قلبی که جای من نباشه از سینه درش میارم حوا...

رهایم کرد و لبخندی زد که شبیه پوزخند بود.....

در ضمن من دا شتم میرفتم اتاقم که لب تابم رو بردارم و گرنه تصمیم ندا شتم

جدا بخوابم صبر میکردی بهتر بود.....

و ای کاش که من صبر میکردم

راهم را باز کرد

-ای کاش چاییت تازه دم باشه....

دلخور از خودم و عجله ی بی خودم به سمت آشپزخانه رفتم....

چای را ریختم و درسینی گذاشتم و به اتاق آمدم

لباسش را پوشیده بود خیره نگاهم میکرد

چای را تعارفش کردم.....

برداشت اما نگاه خیره اش را نه.....

تخت را دور زدم و کنارش دراز کشیدم

و چرا برایم ناخوشایند نبود هوایی که اوهم درش نفس میکشید.....
دلیم برای هوای سرکش مقابل امیر سام تنگ شده بود...
چایش را نوشید و ساعدش را روی چشمش گذاشت...
بلند شدم و پتوی مشترکمان را رویش انداختم و مرتب کردم که میج دستم
اسیر دستش شد و مرا به سمت خودش کشید.....
-از بازی کردن خوشم میاد هوا خوب بازی میکنی.....
لبخند شیطانی اش روی لبانش بود.....
دستم رو کشید و جایمان را برعکس کرد.....
روی صورتم خم شد.....
خیره به چشمانش بودم و عجیب اینکه نمیترا سیدم از مرد رو به رویم برعکس
که.....نمیدانم....
عمق نگاهش بی معنی شده بود.....
نزدیک تر شد لبانش را روی لبهایم گذاشتم و چرا من همراهی اش
کردم.....؟؟؟؟؟

صبح با صدای امیرسام که با تلفن صحبت میکرد چشمانم را باز کردم و امیر
سام را دیدم که داشت ادکلنش را میزد و با دست دیگرش موبایل را دم گوشش
گرفته بود.....

-چشم بابا جان ما ایشالله راه میفتیم.....
نه با ما نمایان خبر ندارم خودتون تماس بگیرید.....
اونم پس فردا پروازش میشینه خودش میاد.....

بله...بله....

قربان شما خدا حافظ.....

به سمت برگشت و من بیشتر زیر لحاف رفتم هنوز خجالت میکشیدم از او.....

از او یی که تمام دیشب را با ملایمت و مهربانی با من تا کرده بود.....
از آینه نیم نگاهی به من کرد و به کارش ادامه داد...
-صبح بخیر....

تکانه خوردم و جوابش را دادم....

پاشویه چیزی بده من بخورم دیر شده.....

و من دلم گرفت از لحن سردش

خجالت میکشیدم جلوی اون از ریر پتو دریام.....

نگاهی انداخت و گفت من میرم تو حال....

سری تکان دادم و از جا بلند شدم و یه دوش سرپایی گرفتم....کمرم تیر میکشید اما به روی خودم نمیاوردم....

از حموم دروادم و یه پیراهن بلند حریر به رنگ سبز پوشیدم.....

رنگم پریده بود که با رژ و کرم رفعش کردم و از در بیرون رفتم....

پشت میزنشسته بود و با لب تابش ور میرفت.....

چای ساز را روشن کردم

بی آنکه چشم از لب تابش بردارد گفت:فردا صبح زود راه میفتیم میریم تبریز ساکمون و جمع کن

سري تكان دادم

با لحن بدی گفت: باسر باهام حرف نزن خوشم نمیاد....

متعجب نگاهش کردم....

-میتونم پیروسم چت شده از صبح اخمات تو همه....

نان را داخل ماکروفر گذاشتم و منتظر ایستادم.....

نگاهم کردم.....

-مگه قراره چیزی شده باشه....

-نه

نان را سر میز گذاشتم و نشستم

دلخور بودم خیلی دلخور بودم.....

صبحانه اش را خورد....

بی حرف

بلند شد و به سمت در رفت

کتش را تنش کردم و کیفش را برداشت و از در بیرون رفت

خدا حافظی هم نکرد...

دستی به لباسم کشیدم و کلافه به سمت آشپزخانه رفتم تا ظرف های صبحانه

را جمع کنم

چقدر رفتار سردش بعد از معاشقه ی پر احساسمان برایم گران بود.....

شانه ای بالا انداختم و خودم را به بی تفاوتی زدم....

خودم را مشغول شستن ظرف ها کردم.....

براي اينكه به چيزي فكر نكنم تمام خونه رو سايدم
و چقدر احمق بودم كه فكر ميكردم با مشغول كردن خودم همه چيز فراموش
ميشه
دردم چه بود
روي ميل را حتي نشسته بودم و زانو هايم را در آغوش گرفتم و به تيك تاك
ساعت زل زدم كه ساعت ۷ رو نشون ميداد
باديدن ساعت بلند شدم تا يه چيزي براي شام رو به راه كنم و ساك رو جمع
كنم
حداقل شايد اين سفر روجيه ام رو عوض كرد
و چه خيال خامي داشتم من
دم كني را روي در برنج گذاشتم و به مرغ كه عطر زعفرانش خانه را برداشته بود
سر زدم
نگاهي به خانه كردم از تميزي برق ميزد
به اتاق رفتم تا داخل ساك بزرگي كه برداشته بودم را پر كنم
نگاه از آينه به خودم افتاد دستي روي گونه ام كشيدم
مگر او زن زندگي نميخواست
اين هم زن زندگي حالا چرا سگرمه هايش درهم بود مسواك ها را داخل
ساك گذاشتم و به زور زيش را كشيدم
نفس را حتي كه كشيدم با كليدي كه در قفل چرخيد نيمه ماند

به استقبالش رفتم

سری تکان داد و کیفش را دستم داد...

کلافگی از چهره اش میبارید...

چرایش را نمیدانم نپرسیدم هم....

با لبخندی که مصنوعی بودن از هزار جایش میبارید رو کردم بهش....

تا لباس تو عوض کنی شام و میکشم.....

دستی در هوا تکان داد و با همان لباسها خودش را روی تخت انداخت....

-شام خوردم....

و من از حرص مشت هایم چنگ شد

خدا میداند شاید همان سومی نظرش را جلب کرده با حرص زیر گاز را

خاموش کردم و به اتاق مهمان رفتم

خودم را روی تخت انداختم کسی چه میدانست من بعد شاید همین تخت

تخت تنهایی و اشکهایم شد

موبایلم را برداشتم و شماره ی مادر جون رو گرفتم

صدای مهربان مادر جون داخل گوشی پیچید....

-جانم دخترم چه عجب

-سلام مادر جون خوبین.... ببخشید تورو خدا درگیر بودم و نمیتونستم زنگ

بزنم....

ببخشین شرمنده ی روتون شدم....

-این حرف چیه دختر قشنگم من باید زنگ میزدم حالا تو شرمنده ای؟؟؟

لبخندی زد...مادر جون چقدر خوب بود....

-مادر جون میخواستم بدونم شما هم میان تبریز

-آره مادر با خالت اینا پس فردا راه میفتیم میایم

گوشه ی لباسم را دور انگشتم پیچاندم.....

-چه خوب که شما هم هستین ماهم فردا راه میفتیم....

-باشه مادر پس میینمت به شوهرت سلام برسون

-فدات شم مامانی به بابایی هم سلام برسون...خداحافظ

خداحافظ مادر...

در اتاق با شدت باز شد ومن را از جا پراند

درگاه در بود و با اخم به زل زده بود....

مات نگاهش کردم ...

-چیه؟!

-با کی داشتی حرف میزدی این موقع شب....

چشمانم را گرد کردم

-این موقع شب!!!!!!ساعت ده و نیمه ها

چشمانش را عصبی باز و بسته کرد

-کی بود حوا؟؟؟

-وا چرا انقدر عصبی هستی؟ مادر جون بود میخواستم بپرسم اونام میان یا نه

.....

به طرفم آمد و تلفن را از دستم گرفت

نگاهي كرد و گوشي را تو بغلم انداخت

روي صورتم خم شد

-وای به حالت اگر یه چیز کوچیک ازت ببینم سرتو میبرم حوا به ولای علی

که میبرم

وحشت زده نگاهش کردم

-چته تو؟ دیوونه شدی

زل زد به چشمانم و گر گرفت صدایش داشت گوشم رو کر میکرد

روي سینه اش زد ...

-من؟ من چمه؟ از دیروز دارم حرفتو تو فکرم جا بجا میکنم د لعنتی میدونی

وقتی به شوهرت میگی تو قلب یکی دیگه جا داره یعنی چی؟؟؟؟؟

یقه لباسم را گرفت و جلو کشید

-همین که نمیکشمت و زنده ای خیلیه حوا آقای میکنم که خفه شدم

جلوتر کشید

-میدونی وقتی بغل زنت میخوابی فکر کنی زنت تو فکر یکی دیگه داره زیرت

میخوابه یعنی چی؟؟؟؟؟ میفهمی لعنتی ...

پرده ی گوشم از شدت دادش داشت پاره میشد

بهش زل زدم نمیدونم اون حوای بد دیگه از کجا پیدا شد

گفتم اون چیزی که هرگز تو دلم نبود

-چی فکر کردی هان؟؟؟؟ فکر کردی به زور تنم و مال خودت کنی همه چی

تمومه؟؟؟ مطیع میشم؟؟؟

واقعا هم مطیعش شده بودم اما لعنت بر زبانم

با ضرب يقه ام را رها كرد...

چشمانش وحشتناك شده بود.....

انگشت اشاره اش را روي پيشانيم زد....

_تو اين جا

انگشتش را روي قلبم زد

-و اينجا كسي..... به جز من باشه نابودت ميكنم حوا....

اون چيزي كه مال منه مال منه حوا اينو تو مغزت جا كن تا خودم نكردم.....

خفه شده بودم از ترس چه ميگفتم ؟؟؟؟

چه داشتم كه بگويم همان حرف هاي تكراري را....

رهايم كرد..... درگاه اتاق ايستاد

-بيا تو اتاق خوشم نمياد جدا بخوابي....

تن خسته ام رو داخل اتاق كشاندم....

دراز كشيده بود دستش را روي چشمانش گذاشته بود طبق عادت هميشه

اش.....

كنارش دراز كشيديم و پتوي مشترك را روي خودم انداختم اوهم بي توجه بود

...

انگار نه كه تا الان پنجره هاي خانه از دادش ميلرزيد.....

پشتم را كردم و با قطره اشكي كه از چشمانم چكيد پلك هايم را بستم....

چشمانم را با تکان هاي دستش باز کردم.....

-بلند شو حوا ديره....

با رخوت از جايم بلند شدم دمپايي هاي پشمي هروسكي ام را پايم کردم.....

با چشم نيمه باز پرسيدم.....

-سلام....مگه ساعت چنده.....

بي تفاوت از در بيرون رفت....

-شيشه پاشو ترافيك ميشه ...

به سختي از تخت كندم و يه دوش سرپايي گرفتم

با حوله ي لباسي کوتاهم كه عاشق رنگش بودم بيرون آمدم....

ديگر چه فرقي ميكرد كه بيستم يا نه...

آب موهايم را گرفتم كه و شروع کردم به آرايش کردن دلم زيبا شدن

ميخواست.....

از آينه ديدمش كه درگاه اتاق ايستاده بود و براندازم ميكرد.....

نزديك تر آمد و چانه اش را روي سرم گذاشتم

از آينه ميديدمش ...

چشمهايش بدجنس شده بود....

-ميخواي نريم اصلا....يه كم شيطوني كنيم هان؟؟؟

چپكي نگاهش کردم....

از در بيرون رفت

و خط چشمم را برداشتم و به رژو کرم همیشگی ام اضافه کردم و موهایی
جلویم را خیس فرق وسط کردم حوصله ی سوار کشیدن نداشتم
شال لیمویی کمرنگم و مانتوی لیمویی بلندم هم تکمیل کرد
از در بیرون رفتم

طبق معمول روی میز صبحانه لب تابش پهن بود از چایی که برای خود ریخته
بود مزه میکرد....

با دیدن من با غیض ابرویش را بالا داد

-چادرت کو؟؟

سعی کردم خونسرد باشم....

-بهت گفته بودم من چادری نیستم و نمیخواهم بستم....

چشمانش را ریز کرد و ستم آمد

ترسیدم و کمی جابه جا شدم.....

هرم نفسش گوشم را قلقلک داد.....

-نترس کاریت ندارم خوشگله.....

چیزی در قلبم تکان خورد از تعریفش.....

دستش را بالا آورد و موهایم را داخل کرد

به سمت اتاق رفت....

-ساکا تو اتاقه؟؟؟؟

مات سری تکان دادم....

چه راحت کنار آمد با خواسته ام برعکس همیشه...

کیفم را برداشتم و به دنبالش از در بیرون رفتم.....

داخل ماشین نشستم و او بعد از جا به جا کردن ساک پشت فرمون نشست و زیر لب بسم الله گفت.....

واقعا امیرسام که بود چرا هردفعه شگفت زده ام میکرد.....

چه راحت به خواسته ام عمل کرد....

در دلم به خودم خندیدم....

من را بگو خود را برای چه جنجالی با امیرسام آماده کرده بودم....

با صدایش از جا پریدم.....

تای ابرویش را بالا داد.....

-بغنی انقدر تو فکری که با صدای من از جا میپری؟؟؟؟؟؟

و من به این فکر کردم که او چه مرد جدی ای بود.....

لبخندی زدم....مصنوعی ترین لبخند دنیا را.....

-نه.....چیزی نیست....

دنده را عوض کرد و به سمت خم شد....

-تو مغز کوچولوت چی میگذره؟؟؟

گفتم بهش انچه را که مشغولم کرده بود.....چرا نمیگفتم؟؟؟؟!!!!

-امیر دارم به این فکر میکنم که تو چرا هیچ کارت معلوم نیست؟؟؟؟؟

به جلو خیره شده بود.....

-مثلا؟

دست روی دستم گذاشتم....

-مثل الان من فکر ميکردم تو خيلي مخالفت کني با چادر نپوشيدنم....
پوزخندش را ديدم.....
هنوز هم نگاهش به جلو بود.....
-فکر کردم تو دختر جووني نبايدم زياد محدود باشي.....
اخم درهم کشيدم....
-اي کاش قبل از اين فکر ميومد تو سرت.....
و به پشتي صندلي تکیه دادم....
نيم نگاهي انداخت.....
-اون موقع هنوز کامل مال من نبودي... الان حالم بهتره....
و چه راحت جوابم را داد بي طفره.....
نفس عميقي کشيدم و قلبم گس شده بود و به دهانم هم سرايت کرده بود.....
اي کاش سر از کار خودم هم درمياوردم.....

چند ساعتی بود که در راه بوديم و سکوت بينمون غوغا کرده بود....
دهنم بد مزه شده بود و از گرسنگي دلم ضعف ميرفت....
تازه يادم افتاد صبحانه هم نخورده بودم.....
رستوران هاي سر راهي را با چشمم دنبال ميکردم تا دور ميشديم.....
صدایش باز هم جدي بود.....

-صبحانه که به ما ندادی خوبه منم بهت ناهار ندادم گشنه بموني و هي مثل
گر به رستوران زل بزني.....

قلبم قلقلك آمد از توجهش و چه را حت مرا میفهمید و حرف ناگفته ام را
میشنید.....

چقدر خوب که حواسش جمعم بود....

نگاهش کردم و طنازی چاشنی صدایم کردم....

-خب من گشتمه امیر.....

دنده را عوض کرد و لبخند نامحسوسش روی لبش ماند....

-اول این که امیر نه و امیرسام دوما اینجوری عشوه میای فکر عاقبتش
کردی.....

سرخ شدم از بی پروایی کلامش..... آب شدم از خجالت....

بلند خندید.....

-خجالت نکش شتریه که دم در خونه همه میخوابه.....

و چقدر بی حیا بود این مردی که به تازگی ذهنم قبولش کرده بود..... اما قلبم
نه..... او نباید قبول میکردش.....

اگر عاشق امیرسام زورگو و جدی این روزها همان پسر عمومی متاهلم شود از
سینه درش میاورم که دیگر برای رزل زندگیم نکوبد اما افسوس.....

ماشین را به کنار جاده رو به روی رستوران شیکی نگه داشت....

پیاده شدم و کنارش قدم برداشتم چه جالب که به سر شانه اش هم نمیرسیدم

....

سرش را به سمت کمی خم کرد و باز اخمش گره خورده بود....

-بکش جلو اون شالتو....

شالم را جلو کشیدم.....

هوای خنك ر ستوران احساس خوبی بهم میداد میزی را انتخاب کرد صندلی
مرا که پشت به همه بود را عقب کشید.....

- بشین

نشستم و اوهم رو به رویم بود و خیره به من و من زیر نگاهش چرا کم
میاوردم.....

با آمدن گارسون نگاه گرفت از منی که نفسم حبس شده بود و قلبم
میگویید.....

لطفا دو پرس شیشلیک با مخلفات

گارسون رفت و من از هراس نگاه خیره اش بلند شدم

-من میرم دستشویی.....

-وایسا پیام

و دستش را پشتم گذاشت و هدایت کرد

و چه خوب که تنهایم نمیگذاشت.....

غذایش را خورد و با دستمالش دور دهانش که ازاول هم تمیز بود پاك کرد و رو
به من که خیلی وقت بود غذایم را تمام کرده بودم کرد.....

-بریم؟؟؟

-

سری تکان دادم و همراهش از در بیرون رفتیم

داخل ماشین که نشستیم از شدت سیری پلك هایم سنگین شده بود

صندلي را خواباندم و خودم رو به خواب سپردم....
با تڪ بوقي كه جلوي در باغ براي حمزه زد تا در باز كند چشمانم را سنگين باز
كردم

بي آنكه نگاهم كند گفت: خوب خوابيديا....
چگونه بي آنكه نگاهم كند مرا ميديد.....؟؟؟؟
حمزه با عجله در را باز كرد با ذوق از پنجره ي ماشين دولا شد.....
سلام خانم سلام آقا خوش آمديد صفا آورديد.... خوش آمديد....
ماشين را پارك كرد به عادت بچگي بر خلاف رختي كه از خواب طولاني
ام داشتم فاصله ي تا در عمارت را دويدم و نسيم خنك هواي تبريز صورتم را
نوازش داد و چه خوب بود اين نسيم بوي زندگي ميداد....
قبل از اينكه پشت در برسم مهري جون در را باز كرد و صورت مهربانش پشت
دودي كه از اسپندي كه دستش بود باند ميشد پنهان بود....
-سلام خانوم جون ماشالله ماشالله چشمم كف پاتون چقد رنگ و روتون باز
شده خوش امدين خوش امدين

دستي پشت كمرم قرار گرفت....
-سلام مهري خانم دستتون درد نكنه زحمت كشيدين
صداي عصا ي عمو آمد عصا زنان به طرف در عمارت آمد....
جلوتر رفتم و درآغوش بازش جاي گرفتم كه بوي پدر ميداد هرچند كه طعم
تلخ اجبار را به من چ شانده بود اما بازهم زندگيم را مديونش بودم او عمويم نه
بلكه پدرم بود وكسي نميتوانست منكرش شود....
-سلام عمو جان

-سلام دختر قشنگم خوبی بابا....

در آغوشش فشردم....

خوبم دختر گلم شمارو که دیدم خوبم...

صدایش همیشه پر صلابت بود....

-سلام پدر جان....

امیر سام جلوتر آمد و دست عمو روی شانه اش قرار گرفت....

-خوش اومدی پسر....

داخل پذیرایی نشستیم همان جایی که....

عمو کمی با امیرسام راجع به شرکتش صحبت کرد و من که حوصله ام سر رفته

بود با اجازه ای به عمو گفتم تا برای استراحت به اتاقم بروم....

عمو مهري را صدا کرد تا ساکم را بیاورد....

دنبال مهري رفتم مهري در اتاق مهمان که حالا مرتب شده بود را برایم باز

کرد....

بفرمایید خانوم جون اتاق شما و آقا اینجاست....

سری تکان دادم و از مهري تشکر کردم...

نگاهی به اتاق کردم....

سرویس اتاق تماما سفید بود و پرده های کرم طلایی و تخت سلطنتی ابهت

خاصی به اتاق بخشیده بود از زیبایی اتاق جدیدم لبخند به لب آوردم و قبل

از اینکه لباسم را درآورم لباس های درون ساک را جا به جا کردم....

اخريں تکه لباس را داخل کمد گذاشتم و نفس راحتی کشيدم
حوله را برداشتم و به حمام رفتم تا رخوتم از بين برود..
با همان حوله ي صورتي کوتاهم دمپايي حوله ايم را پايم کردم و رو به روي آينه
آب موهايم را گرفتم...
در باز شد و با چشماني که از آينه ميديدم شيطنتش را نزديکم شد از پشت در
آغوشم گرفت ...
موهاي خيسم را کنار زدو کنار گردنم *ب*و*س*ه اي کاشت و دستهايش
دور کمرم محکمتر شد
از صبح دلم ميخواست حوا
مرا رو به خودش برگرداند لبهايم را داغ کرد با *ب*و*س*ه هاي پي در پي اش
....
سرم را عقب کشيدم و از آغوشش بيرون آمدم.....
-حرفت با عمو چه زود تموم شد.....
سگرمه هايش عجيب درهم بود....
لبه تخت نشست و شقيقه هايش را با دو انگشتش فشار داد چشمانش را روي
هم فشار داد
-بار آخرت باشه يه همچين حرکتي ميکني....
بلند شد و از اتاق بيرون رفت و من ندانستم چرا همه چيز بايد باب ميلش
باشد.....
کلافه روي تخت نشستم و زانوهايم را در آغوش گرفتم.....

چرا نمیتوانستم نسبت به ناراحتی اش بی تفاوت باشم
چرا دلم میخواست از دلش دریابورم.....
دستم رو روی پیشانی ام قرار دادم و جواب خودم رو دادم....
معلومه که چرا چون شوهرمه و نسبت بهش مسئولیت دارم فقط همین میدونم
دلیل دیگه نداره.....
بی اینکه به چیز دیگری فکر کنم بلند شدم و از در بیرون رفتم.....
داخل پذیرایی کسی نبود....
داخل آشپزخانه رفتم و مهري جون رو دیدم که داره کاهورخورد میکنه
لبخندی زد و در قابلمه ي فسنجون رو باز کردم و با لذت بو کشیدم.....
-اومممممم چه کردی مهري جون
-مهري جون لبخندی زد.....
وظیفست خانوم جون
کنارش روی صندلی نشستم
-مهري جون راستی عمو و امیر سام کجان؟؟؟
-خانوم تو آلا چیقن دارن گپ میزنن....
-ممنون مهري جون با اجازت...
مهري سري تکان داد و من شال ضخیم رو دورم پیچیدم و همان را روی سرم
هم انداختم....
به سمت آلاچیق با صفای داخل باغ رفتم....

از دور دیدمشان که زیر نور آلاچیق نشسته بودند و عمو قلیان میکشید و با امیر
سام صحبت میکرد و امیر مردانه دستانش را قفل هم کرده بود و متفکر گوش
میداد....

نزدیک تر رفتم و لبخندی روی لب نشاندم....

-سلام عمو جان مزاحم نمیخواین؟؟؟

عمو به کنار امیر سام اشاره کرد....

-بشین دخترم این حرفا چیه بشین کنار شوهرت....،

نگاهی به او کردم که مثل همیشه با خودش هم قهر بود آرام نزدیکش شدم و با
شیطنت گفتم: چه خبر.....

تیز نگاهم کرد و به عمو اشاره کرد.....

منهم خودم را جمع و جور کردم و بی حوصله به حرف هایشان که بیشتر راجع
به کار بود گوش دادم.....

و به این فکر کردم که امیر سام چقدر به بزرگ ترش احترام میگذاشت.....

بعد ساعتی عمو به عصایش تکیه داد و از جایش بلند شد.....

-من میرم داخل هوا کم کم سرد میشه شما هم برید یه کم تو باغ دور بنزید
حال هوا تون عوض شه....

امیر سام از جایش بلند شد....منهم

عمو جان دستی روی شانه ی امیر گذاشت.....

-به حرفم گوش کن پسر جون....

امیر سام سرش را پایین انداخت و عمو دور تر شد....

بدون ااینکه فکری بکنم دستش را دردست گرفتم و چه گرمای خوبی داشت
دستش.....

با اخم نگاهم کرد.....

شاید کمی لوس شدن بهم کمک میکرد تا دیگر از دستم ناراحت نباشد.....

و چرا انقدر ناراحتی او برایم مهم شده بود؟؟؟؟!!!!.....

خودم رو نزدیکش کردم....

-وای کم کم داره سرد میشه...

دستش را دورم حلقه کرد.....

هنوز هم اخم داشت.....

انگشتم را میان ابروهایش کشیدم.....

-باز کن اون اخمارو....،

نگاهم کرد و من برای نگاه کردنش سرم را بالا گرفتم و به چشمانش زل زدم....

-چرا؟؟؟

ابروی بالادام....

-چی چرا؟؟؟

-چرا پسم زدی؟؟؟ به چی فکر میکردی اون لحظه؟؟؟؟

و چه جالب که من فکرم همرباید برایش توضیح میدادم....

-دستانم رو بغل کردم....

-من فقط خسته بودم....حقشو ندارم؟؟؟؟

سنگی با پایش پرت کرد.....

-چرا داري...-

بريم تو هوا سرده....

به سمت عمارت رفتيم...-

و عمو سر ميز نشسته بود و مهري جون داشت ميز رو ميچيد با ديدن ما
لبخندي زد....-

-چه خوب كه او ميديد آقا داشتم ميومدم صداتون كنم براي شام

امير سام سري تكان داد نشست

صندلي كنارش هم براي هم عقب كشيد و من از توجهش قلبم گرم ميشد....

بشقابش را برداشتم و براي هم برنج كشيدم و جلويش گذاشتم...

لبخندي به رويم زد و من فكر كردم كه اين لبخندهاي كمياش چقدر به او مي
امد.....

بعد از شام عمو بلند شد و شب بخير گفت.....

عادتش همين بود سر شب به اتاقش ميرفت و من ميدانستم كه نميخواييد و

دليلش كتاب اتلوي بالاي سرش بود.....

امير سام رو به روي تلوزيون نشست خودش را سرگرم كرد

منهم كلافه شالم را دورم پيچيدم و به سمت در رفتم تا دوري توي باغ بزنم كه

صدايش متوقفم كرد....

-كجا-

و من مات اين بودم كه او پشت سرش هم چشم داشت....

دارم ميرم تو باغ دور بزئم

-لازم نكرده حمزه و پسرش از بيرون برگشتن

نگاهش همچنان به صفحه ي تلوزيون خيره بود.....

كنارش رفتم و روي را حتي مقابل تلوزيون نشستم

ملتئم نگاهش كردم

-آخه من حوصلم سررفته....

نگاهي بهم انداخت و دوباره خيره به تلوزيون شد

-برو حاضر شو ميريم بيرون يه دور بزئيم.....

با ذوق از جا پريدم....

-واي مرسي الان حاضر ميشم....

لبخندي زد و من ميدانستم كه مسخره ام نكرد....

-برو كوچولو

داخل اتاق رفتم موهايم را دم اسبي كردم و محكم كشيدم

و رژ و ريمل هميشگي رو زدم

ماتتو و شال زرشكي و شلوار راسته ي مشكي رو باهم ست كردم كفش هاي

عروسكي مشكيم را هم برداشتم از در بيرون رفتم.....

و او همچنان رو به روي تلوزيون نشسته بود....

لبخندي زد و دستانم رو بهم كوبيدم....

-من حاضرم جناب ايرانمهر

سري تكان داد و از جايش بلند شد

سوار ماشین که شدیم دستم را لمس کوتاهی کرد....

-بایه بستنی شکلاتی چطوری خانوم؟؟؟

و من ته دلم ریخت از محبتش

ای کاش که انقدر محبت نمیخواستم.....

سری تکان دادم و گفتم عالیم

جلوی بستنی فروشی نگه داشت و بستنی را خرید

ترجیح داد که داخل ماشین بخوریم

به نظرم خوشمزه ترین بستنی دنیا می امد.....

داشتیم با لذت بستنی رو میخوردیم و کم کم داشت تموم میشد که بستنی رو از

دستم گرفت و بستنی خودش را بهم داد که به نصف هم نرسیده بود

با ذوق گرفتم و اصلا هم به دهنی بودنش فکر نکردم

بستنی او راهن کامل خوردم و تازه چشمم به او افتاد که با لذت و خیره نگاهم

میکرد

دوباره نگاهش بی معنی بود و من چرا از نگاهش دلم قلقلکش آمد؟؟؟؟.....

مات نگاهش کردم که با همان لبخند به سمتم خم شد و بستنی ای که گوشه

لبم را کثیف کرده بود مزه کرد.....

سرجایش برگشت هنوز هم لبخند زیبایش روی لبش نشسته بود

-خوشمزه ترین بستنی دنیا رو الان خوردم کوچولو

اخم لوسی کردم....

-به من نگو کوچولو

-پس چي بگم اخه ادم بزرگ انقدر واسه يه بستني ذوق ميکنه....
تکيه به صندلي اش داد لبخندش هم جمع شده بود.....
-لطفا همیشه کوچولو بمون حوا تو تمام اين سالها اين بهترين شبنم بود که با
تو گذروندم ...
همیشه همینقدر خوب باش حوا.....
لبخندي زدم از تعریفش و به خودم دروغ که نمیتوانم بگویم براي منم امشب
با يه بستني شکلاتي بهترين شده بود
به راه افتاد و ضبط رو پلي کرد
با شنیدن آهنگ مهدي جهاني چشمانم را بستم و به اين فکر کردم.....
که شايد بايد قلبم رو از سينه درياورم
من به شيطان زندگيم دل بسته بودم من با خودم و قلبم چه کردم.....
اي کاش که اينقدر ضعيف نبودم
پس دليل همه ي کارهايم دلبستگی به او بود اويي که تا ديروز رزل زندگيم بود
و از امشببراي من چه بود ؟؟؟؟ نمیدانم.....
من حتي نفهميدم کي به او دلبستمو من نفهميدم از کجا زندگيم رسیده
بود به اينجا
جايي که حتي خودم هم ميخواستم قلبم را از سينه درياورم تا براي او نتپد
براي کسي که تنها مال من نبود
به او نگاه کردم به اويي که حالا فهميده بودم قلبم را هم دزدیده بود.....
لبخندي زد

-چي شده به من عاشقانه نگاه ميکني آفتاب از کدوم طرف درومده امشب.....
و چرا هيچ چيزي از او پنهان نيمانند.....
لبخندي زد و دنده را عوض کرد تک بوقي هم براي حمزه زد تا در را باز کند....
ماشين را که پارک کرد پياده شدم به همقدم شدم با او بازهم در سکوت
وارد اتاق که شدیم حوله اش را برداشت....
-من ميرم يه دوش بگيرم توام بخواب.....
سري تکان دادم و داخل رفت
و من فکر کردم به احساسی که تازه فهمیده بودم

داشتم با لذت بستنم رو ميخوردم و کم کم داشت تموم ميشد که بستنم رو از
دستم گرفت و بستني خودش را بهم داد که به نصف هم نرسیده بود
با ذوق گرفتم و اصلا هم به دهني بودنش فکر نکردم
بستنم او را هن کامل خوردم و تازه چشمم به او افتاد که با لذت و خيره نگاهم
ميکرد

دوباره نگاهش بي معني بود و من چرا از نگاهش دلم قلقلکش آمد؟؟؟؟.....
مات نگاهش کردم که با همان لبخند به سمتم خم شد و بستني اي که گوشه
لبم را کثيف کرده بود مزه کرد.....

سرجايش برگشت هنوز هم لبخند زيبايش روي لبش نشسته بود
-خوشمزه ترين بستني دنيا رو الان خوردم کوچولو
اخم لوسي کردم....

-به من نگو کوچولو.....

-پس چي بگم اخه ادم بزرگ انقدر واسه يه بستني ذوق ميکنه....
تکيه به صندلي اش داد لبخندش هم جمع شده بود.....
-لطفا همیشه کوچولو بمون حوا تو تمام اين سالها اين بهترين شبنم بود که با
تو گذروندم ...
همیشه همینقدر خوب باش حوا.....
لبخندي زدم از تعریفش و به خودم دروغ که نمیتوانم بگویم براي منم امشب
با يه بستني شکلاتي بهترين شده بود
به راه افتاد و ضبط رو پلي کرد
با شنیدن آهنگ مهدي جهاني چشمانم را بستم و به اين فکر کردم.....
که شايد بايد قلبم رو از سينه درياورم
من به شيطان زندگيم دل بسته بودم من با خودم و قلبم چه کردم.....
اي کاش که اينقدر ضعيف نبودم
پس دليل همه ي کارهايم دلبستگی به او بود اويي که تا ديروز رزل زندگيم بود
و از امشببراي من چه بود ؟؟؟؟ نمیدانم.....
من حتي نفهميدم کي به او دلبستمو من نفهميدم از کجا زندگيم رسیده
بود به اينجا
جايي که حتي خودم هم ميخواستم قلبم را از سينه درياورم تا براي او نتپد
براي کسي که تنها مال من نبود
به او نگاه کردم به اويي که حالا فهميده بودم قلبم را هم دزدیده بود.....
لبخندي زد

-چي شده به من عاشقانه نگاه ميکني آفتاب از کدوم طرف درومده امشب.....
و چرا هيچ چيزي از او پنهان نيمياند.....
لبخندي زد و دنده را عوض کرد تک بوقي هم براي حمزه زد تا در را باز کند....
ماشين را که پارک کرد پياده شدم به همقدم شدم با او بازهم در سکوت
وارد اتاق که شدیم حوله اش را برداشت....
-من ميرم يه دوش بگيرم توام بخواب.....
سري تکان دادم و داخل رفت
و من فکر کردم به احساسی که تازه فهميده بودمش

لباسم را با يك پيراهن خواب بلند ياسي رنگ عوض کردم و روي تختمان دراز کشيدم پتوي مشترکمان هم رويم انداختم.....
چشمانم را بستم اما خواب هم با چشمانم قهر کرده بود
از حمام بيرون آمد و من خود را به خواب زدم مثل همه ي اين چندروزي که خودم را در مقابل احساسم به خواب زده بودم.....
کنارم دراز کشيد و از پشت در آغوشم گرفت و موهايم را کنار زد
هرم نفسش گوشم را قلقلک داد
-شب بخير کوچولوي بيدار من.....
و من ديگر به فهميدن هاش عادت ميکردم کم کم
نوري که از پنجره مي آمد چشمم را اذيت ميکرد
پلک خايم را بهم فشار دادم و جا به جا شدم و خواستم که دستم را روي کمرش بگذارم که دستم تشک خالي را لمس کرد.....

از نبودنش حسم خوب نبود چشمانم را باز کردم و بلند شدم دنبالش گشتم اما داخل اتاق نبود.....

نمیدانم این حس بد لعنتي بعد از آن شب خوشايند از کجا پيدایش شده بود
.....

لباسم را را با شلوار و شوميز راحتی عوض کردم و از پله ها پايين رفتم که با دیدن صحنه ي رو به رو خشکم زد..... ماتم برد.....
همه ي دنيا روي سرم آوار شد

زمان ايستاد روي صحنه اي که زني به غير از من کنار شوهرم شوهري که ۱۲ ساعت هم نگذشته بود که فهميده بودم دوستش دارم
پشت ميز صبحانه نشسته بود و برايش لقمه درست میکرد.....
با قدم هاي سست به سمتشان رفتم و با صدایي که به زور از حنجره ام درميامد سلام کردم.....

عمو که معلوم بود خيلي ناراحته سري تکان داد و او با آن لهجه ي نفرت انگيزش اسمم را بر زبانش آورد.....

-حوا جون صبح بخير باشه براتون عزيزم
سري تکان دادم و کنار عمو جان نشستم که صدایش را شنيدم.....
صبح بخير عزيزم.....

دلخوري از سر و رويم مياريد.....
سري تکان دادم و چاي را که مهري جلويم گذاشته بود هم زدم.....
حتي اوهم از جو سنگين خانه ساکت شده بود.....

بغض داشت خفم میکرد....

چرا؟؟؟؟من که میدانستم دومی خواهم بود منکه همه چیز را میدانستم پس

بغضم چه بود

دل بستگیم به او از کجا آمد

گاهی سکوت

یعنی اما

یعنی اگر

یعنی هزار و یک دلیل

که " دل " میترسد بلند بگوید ...

صدای عمو از جا پراندم.....

-حوا جان بابا یه ساعته داری چایتو بی شکر هم میزنی بخور بابا جون.....

و پوزخند مسخره ی امیلی اعصابم را خورد کرده بود اشتهایم هم کور بود ...

منتظر شدم تا بقیه هم صبحانشان را بخورند

طبق قانون.....هه

امیلی لقمه میگرفت برایش و او با همان اخم های گره زده لقمه ها را میخورد

.....

طاقت دیدنش را نداشتم

سرم را پایین انداختم و با تکه نان سنگکی بازی کردم

بالاخره تمام شد از جايم بلند شدم و به سمت اتاق رفتم اتفاقي كه تا ديشب
مشترك بود ميانمان

امشب رانميدانم

كلافه بودم دائم دور خودم ميچرخيدم

اي كاش مادر جون و خاله اينما زودتر بيان حوصله ام سررفته بود

بلند شدم و موهاي لختم را فرق وسط كردم آرايشم را تجديد كردم و مانتوي

كرم رنگ بلند و اندامي ام را با شال و شلوار قهوه اي روشن ست كردم....

كيف قهوه اي رنگم را برداشتم تا از اين جا بروم شايد اين احساس خفقاني كه
در خانه داشتم را رد كنم اي كاش ميشد.....

پايين رفتمعمو نشسته بود خبري از زوج عاشق هم نبود

عمو با اجازتون من برم به دوري بزنم اگه ميشه سوييچ ماشينتون رو بديد

عمو لبخندي زدپدرانهامن....

-باشه دخترم سوييچ دست حمزست برو ارزش بگير

سري تكان دادم و به سمت باغ رفتم

از حمزه سوييچ دويست و شيش صندوق دار عمو را گرفتم و سوار شدم.....

از اين اخلاق عمو خوشم ميآمد با تمام ثروتي كه داشت اهل نمايش نبود به

همان چيزي كه نيازش را برطرف ميكرد اكتفا ميكرد.....

ساعتها با ماشين خيابان هاي تبريز را دور زدم و صحنه ي لقمه دهان

گذاشتشان را جلوي چشمم مثل فيلم ميديم.....واضح

ساعت ها اشك ريختم براي دل تنهائيم براي ضعفم دلبستگي تازه اي كه درونم
كشف كرده بودم

رانندگي ميكردم و گريه ميكردم ميخواستم اين طوري خودم را تخليه كنم
احساس تنهائيم داشت خفه ام ميكرد
نگاهي به ساعت كردم.....

۱۱ و نيم شب بود و من هنوز بيرون بودم بيشتر از ۱۲ ساعت فقط رانندگي كرده
بودم و اشك ريختم بي آنكه بفهمم ته دلم خالي شد به امير سام نگفته
بودم حتما تا الان نگران شده بود..... بي تفاوت شانه اي بالا انداختم دوست
داشتم دنبالم بگردد دوست داشتم نبودنم را حس كند ميخواستم كمی هم
نباشم

ته دلم از برخوردش ميترسيدم اما با فكر اينكه الان نگران من بود ته دلم
خوشحال بودم.....

چقدر حواي اين روزها بدجنس شده بود

نگاهي به اطراف كردم جاده بود و چراغ بنزين هم روشن شده بود

كيفم را برداشتم و دنبال موبايلم گشتم تا از جي پي اس استفاده كنم اما مثل
اينكه در خانه جا گذاشته بودمش

مشتي بر فرمان زدم و برگيحي خودم لعنت فرستادم..... كنار يك دكه ي
سراهي ايستادم پيرمردی نشسته و ليوان چايش را درد ستش ميچرخاند و به
ماشين ها خيره شده بود

به تركي گفتم: سلام حاجي بابا تبريزين يولي هانكي طرف دن دي؟

(سلام حاجي بابا تبريز كدوم طرفه؟)

-گيزيم يولون چخ اوزاخ دي تبريزين يولي او طرف دن دي ۱۰۰ كيلومتر گره
گيدسن

(دخترم خيلي دور شدي راه تبريز اونطرفه صد كيلومتر بايد برگردی)

دستي تكان دادم و راه افتادم....

-چخ ممنون

يعني من صد كيلومتر بي انكه بفهمم راه رانندگي كردم تا جايي كه حواسم بود
من داخل تبريز ميگشتم....

به ساعت نگاه كرد يك ربع به دوازده مانده بود تا بنزين ميزدم و برميشتم از
دو هم ميگذشت خدا به من رحم كند

از برخورد امير سام انهم جلوي آن زن و عمو ميترسيدم...

دور برگردان را دور زدم چند كيلومتری تا پمپ بنزين رانندگي كردم و بنزين هم
زدم.....

پشت چراغ قرمز دختری را دیدم كه گل میفروخت این موقع شب

كنار پنجره ام آمد....

حواسم نبود ازش به فارسي پرسيدم دختر جان این جا این موقع شب چي كار
ميكني؟

چشمانش عجيب رنگ غم داشت.....

با لهجه ي تركي گفت: تا گل ها رو نفروشم آقام خونه رام نميده خانم جون....

ازینکه فارسي بلد بود حیرت زده شدم اما براي جریحه دار نشدن غرورش
سوال دیگری نپرسیدم....سه شاخه گلي که دستش مانده بود را گرفتم

-چند؟

-امین تومان

ده هزارتوماني را بهش دادم

چراغ سبز شده اجازه ي کار دیگری نداد....

گل ها را بوییدم

احساس سبكي می کردم

آنهمه گریه دلم را سبک کرده بود

به این نیرو احتیاج داشتم

اوضاع فرق کرده بود و من حالا از دل بستگیم به اواویی که مال کس

دیگری هم به جز من بود مطمئن شده بودم.....

و من براي تحمل این واقعیت به نیرو احتیاج داشتم....

جلوي در خونه باغ رسیدم

ساعت ماشین ده دقیقه به سه بود

حتما تا الان خوابیده بودند

اما اگر بیدار بود چه؟از تصورش استرس گرفته بودم.....

تک بوقي براي حمزه ي بیچاره که حتما خواب پادشاه هفتم را میدید زدم....

ربع ساعتی گذشت تا حمزه در را باز کند

سلام کوتاهی دادم و ماشین را پارک کردم و گلهایم را برداشتم

جلوي در عمارت ايستادم از شدت استرس نفسم سخت بالا ميآمد....
در را آرام باز کردم....
قلبم ميکوييد.... همه ي چراغ ها روشن بودند
جلوتر رفتم
عمو و آن زن به همراه اميرسام
اميرسامي که خون ميباريد از نگاهش داخل پذيرايي نشسته بودند....
عمو با ديدن من ايستاد اخم هایش هم درهم بود....
-تا اين ساعت کجا بودي دختر نگران شدیم....
سرم را پايين انداختم
راستش عمو حواسم پرت شد از تبريز بيرون رفتم تا برگردم طول کشيد
شرمنده....
عصايش را به زمين زدبي هيچ حرفي
به اتاقش رفت....
از نگاه به او ميترسيدم ...
منهم راهم را به سمت اتاق کشيدم
صداي محکم و جدي اش ميخکوبم کرد....
-کجا؟؟؟؟
گل هاي رز دخترک از دستام افتاد....
ايستادم و به سمتش چرخيدم

حواي گستاخ مقابلش برگشته بود...

به چشمانش که حالا رو به رويم بود زل زدم....

مستقيم....خيره....

-اتاقم....

گل ها را برداشت و نگاه شان کرد با دقت....

از چشمانش آتش ميباريد و من فکر کردم چقدر موهائيش که حالا روي

پيشاني اش پخش شده زيبايش کرده بود....

چشمانش را بست... تمام سعيش را ميکرد که آرام باشد....

-کجا بودي؟

-به يه کم خلوت و هواي تازه احتياج داشتم....

ابرويش را بالا داد و به ساعتش نگاه کرد ۱۷ ساعت؟ تا ساعت ۳ شب؟ با سه

شاخه گل رز قرمز؟ بي اينکه به من... به شوهرت بگي؟ بي موبایل؟

هنوز هم آرام بود و من چرا فکر ميکردم آرامشش آرامش قبل از طوفان بود....

دستم را گرفت محکم.... استخوانم داشت خورد ميشد....

صورتش را نزديکم کرد....

-گفته بودم يه اشتباه ديگه بکني سرت و ميبرم حوا....

دستم را کشيد و دنبال خودش کشاند....

اميلى دنبالمان دويد و بازويش را گرفت....

بازوويي که شب ها جاي من بود....

لحجه اش برايم غير قابل تحمل بود

-اميرسام ول كن بيبى بيا براى خواب چه اهميتى داره ديدى كه زنده است ...

ولش كن هانى بيا برىم....

امير وسط حرفش پريد

-برو تو اتاق...

خودش را لوس كرد و كمى بيشتر به اميرسام آويزان شد....

-پليز بيبى ول كن

عصبى چشمانش را بست و شمرده گفت.....

برو تواتاق

اميلي هم كه انگار چيزى از حال امير فهميده بود به سمت اتاقش رفت و من

چقدر دلم ميخواست خفه اش كنم....

دستم را كشيد و به سمت اتاق رفت در راه پشت سرش بست و روى زمين

هولم داد

مچ دستم درد گرفته بودكمى ماساژش دادم....

جلو آمدجلوتر ...

روى صورتم خم شد....

-كه نياز به خلوت داشتى....

ترسيده بودم اما زل زدم به چشمانش كه فاصله اش يك سانت هم نبود....

-آرهميخوام ديگه نبينمت.....

ميخوام نفس بكشم دارى خفم ميكنى...

وحواى درونم فرياد زد و شهادت به دروغم داد.....

جیغ زدم.....

-ولم کن....دست از سرم وردار

ازچشمانش خون می بارید....

موهایم را از روی روسری گرفت و به عقب کشید....

خفه شو تا خفت نکردم....تو خیلی گوه میخوری که میخوای نفس بکشی

نفست و میرم حوا به ولای علی نفست و میرم که ولت کنم آره؟؟؟؟

تو گوه خوردی بدون اینکه به من بگی پاتو از در گذاشتی بیرون.....

دیوا نه شده بودم فقط میخواستم عصـ بانیش کنم حرصش را

در بیارم....چرایش را هم نمیدانم....

داد زدم

-آره دوست داشتم رفتم ازین به بعدم میرم میخوام بینم چه غلط.....

با سیلی که خوردم....حرفم نیمه ماند.....

بار دیگر صورتم سوخت...که چه غلطی میکنم آره؟

یقه ام را کشید جلو و توی صورتم فریاد زد....

-بگو زن من ساعت ۳شب تو خیابون چه غلطی میکنه بگووووو حوا

عقب رفت و به سینه اش زد....

-من بی غیرت مگه هرچی خواستی فراهم نکردم مگه هر جا خواستی نبردمت

پس دیگه چته؟چی میخوای حوا؟؟

نگاهم پر شد ازناگفته ها من قلبش را میخواستم که مال دیگری بود.....

حتي بيرون رفتن و خبر ندادنم هم براي جلب توجهش بود
به خودم كه دروغ نميگويم ميخواستم هم تنها باشم و هم خبر ندادنم براي اين
بود كه حواسش پي اميلي نباشد....

چه بگويم ???

كه اميلي را دوست نداشته باش ??? طلاقش بده ؟؟؟؟
داشتم خفه ميشدم از بغض.....

گلهايي كه تا الان دستش بود را به صورتم زد

-اين چيه حوا ؟؟؟ اين از كجا اومده تو دست زن من ساعت ۳؟؟؟؟

احساس ميكردم هر آن رگ هاي پيشاني اش پاره ميشود

ميترسيدم از شدت خشم بلايي سر خودش بياورد....

-تند تند جريان دخترک را برايش گفتم با گريه اي كه امانم را بريده بود....

-موشكافانه نگاهم كرد و جلو آمد و تو صورتم خم شد.....

-من احمقم حوا؟؟؟؟ كدوم دختری سه شب گل مي فروشه سر چهارراه اونم
تو تبريز ...؟

چرت براي من نباف

چشمانش سرخ شده بود و اخمش از هميشه غليظ تر
چشمانش را بست و انگشت اشاره اش را به طرفم گرفت

حوا از اين به بعد فقط پاتوييه سانت از چيزي كه ميگم فراتر بزار تا خودمو
خودتو باهم سر به نيست كنم.....

جلوتر آمد و انگشت شصت و اشاره اش را بهم نزديك كرد

-فقط انقدراگر انقدر شعور داشته باشي مي فهمي منو.....

دستش را روي گلويش رساند....

-ديگه به اين جام رسوندي حوا خسته شدم.....

بيرم ...همرو باهم ميبرم حوا.....

نزار به اونجا برسم

پايش را روي گلهايي که ديگر پژمرده و زخمي شده بودند گذاشت و رفت

مرد زندگي ام رفت پي زندگيش

پي اميلي اش

و من از روي ديوار سر خوردم و نشستم و سرم را بين دستانم گرفتم.....

بد کردم با او که ادعاي دل بستگيش را داشتم

او راست ميگفت

غيرتش باز يچه نبود و من از قصد خبر ندادم

چرا؟؟؟؟

من فقط توجهشغيرتشعشقش را ميخواستم

مثل ديروز.....

چشمانم را با رخوت باز کردم تمام بدنم درد گرفته بود از ديشب همانجا کنار

ديوار خوابيده بودم.....

نگاهي به جاي خاليش روي تخت انداختم غم عجيبی قلبم را گرفت.....

گردنم که کوفته شده بود را کمي ورزش دادم و به سمت حمام رفتم.....

چشمانم از شدت پف باز نميشدند.....

کمی با آب سرد ماساژشان دادم و دوش طولانی ای گرفتم شاید این غباری که
روی مغز و قلبم نشسته تکانده شود.....
از حمام بیرون آمدم
کمی هم پف چشمانم بهتر شده بود....
شلوار جین کوتاهم را پوشیدم شومیز آبی آسمانی کوتاه هم ستش کردم
جلوی آینه ایستادم و به حوای این روز ها نگاه کردم....
حوایی که خودش هم نمیدانست از زندگی چه میخواهد
فقط میخواستم زیبا باشم
از همیشه زیباتر.... خواستنی تر برای او
مداد سیاه را داخل چشمانم گرداندم و ریمل و کرم هم زدم و آرایشم را با رژ
قرمز مخملي تمام کردم موهای بلندم که حالا دو نم شده بود را سشوار گرفتم
و شل بافتم و روی شانه ام انداختم
عطر وان میلیونم را هم رو گردنم زدم
صندل های سفیدم را پا کردم
نگاهی به ساعت انداختم دو بود
پس الان نهار میخورند.....
از پله ها پایین رفتم سر و صدا زیاد بود
کمی که دقت کردم صدای بابایی را تشخیص دادم
با دو به طرف پذیرایی رفتم
بعد از آن شب پر از غم به دیدن خانواده ی خوبم احتیاج داشتم

به سمتشان پرواز کردم...

اول از همه در آغوش بابایی و مادر جون رفتم

-سلام مادر جون... سلام بابایی چه خوب که اومدین دلم براتون تنگ شده بود خیلی.....

مادر جون محکم تر در آغوشم گرفت و نامحسوس نگاهی به امیلی کرد که کنار امیر سام نشسته بود و با ناخنش ور میرفت.....

اگه میدونستیم زودتر میومدیم مادر....

صدای خاله مریم من را آغوش مادر جون جدا کرد....

سلام حوای خوشگل چقد ماه شدی خاله....

رویش را *ب* و *س* یدم و در آغوشش گرفتم...

محمد و مونا هم کنار هم ایستاده بودند هر دویشان هم اخم هایشان درهم بود....

میدانستم چرا....

هر دویشان را در آغوش گرفتم مونا بی آن که جواب سلامم را دهد با ناراحتی

گفت: این، این جا چی میخواد....

با لبخندی جدا شدم از آنها....

سلام بچه ها محمد با حرص به امیلی و امیر سام خیره شد

-سلام

مونا هم که اصلاً جوابم را نداد و نگاه پرغیضش را نثارم کرد....

کنار عمو نشستیم و دستش را در دستم گرفتم سلام عمو جان عمو که اخم
هایش هم درهم بود جوابم را داد و عصایش را به زمین زد....

-حوا دنبال من بیادخترم

همه ساکت بودند ...

دنبال عمو رفتم

روی صندلی نشست و منم روبه رویش نشستم

-حوا تو دختر عاقلی هستی این رفتار های بچه گانه از تو بعیده دخترم

کمی مکث کرد و ادامه داد

از چشمات میخونم که دل ده دلش دادی میخونم وجود یکی دیگه کنارش

آزارت میده

مقتدر باش حوا زندگی تو عشقتو مال خودت کن

برای خواسته هات بجنگاز راهش

نه از راه جلب توجه و قلقلک غیرت مردت....

حوا من حوای محکم و میخوام که میدونست چي میخواد و واسه خواستش

وایمیساد

به چشمانم خیره شد

-به خودت بیا دختر

از الان که میریم پایین بشو همون حوای پارسال که یه تفاوت کرده اونم عاشق

شدهعاشق مردش

حوا زندگیتو پس بگیر از زالویی که افتاده رو زندگیتو داره خوشی و شادی و
عشقتون که مال شماست رو میمکه حوا بلند شو وایسا

سرم رو پایین انداختم عمو راست میگفت من خودم را فراموش کرده بودم
صدای عصای عمو خبر از رفتنش میداد

-به سمت برگشت.....

موقع نهاره بیا پایین و کنار شوهرت بشین

حالا که خانوادم هستن اعتماد به نفس بیشتره

فکر کردم به خواسته هایی که باید برایشان میجنگیدم

از جا بلند شدم و به سمت پذیرایی رفتم

همه سر میز نهارخوری بودند امیرهم....

باهم اخم های همیشگی اش

جو سنگینی بود ...

و سکوت را صدای مسخره امیلی که هرچیز را به امیر سام تعارف میکرد
میشکست....

کنار امیر سام جایی نبود

عمو به محمد که کنار دست دیگر امیر سام نشسته بود رو کرد....

-پسر جان بیا اینجا کنار زنت بیا پسر

محمد که منظور عمو را گرفته بود گل از گلش شکفت....

-قربون دهنون عمو من هی میگم میخوام بغل زنم بشینم اینا میگن زشته جلو
عمو.....

عمو از شوخی محمد لبخند زد

-بیا پسر م بیا

کنارش نشستم

صدای امیلی روی مغزم بود برای خودم کمی سوپ کشیدم....

-برای منم بریز لطفا...

و پشت بندش صدای جیغ جیغی امیلی...

-بیبی بگو برات میریزم...

بشقاب من را از جلویم برداشت و رو به امیلی کرد....

-مرسی ریختش دیگه....

و من عجیب میخواستم که صدای جیغش را نشنوم.....

بعد از نهار به پیشنهاد محمد تصمیم گرفتیم عصر داخل باغ بریم و کباب

درست کنیم و والیال و وسطی بازی کنیم که همگی هم موافق بودند.....

مسافرها رفتند تا کمی استراحت کنند.....

منهم حوصله ی دیدن زوج مثلاً عاشق را با آن صدا و لحجه ی مسخره ی

امیلی را نداشتم ...

به اتاقم پناه بردم و لپ تابم را برداشتم تا کمی با فیس بوک سرم را گرم کنم....

هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که در بدون این که تقه ای برای اجازه بخورد

باز شد

وارد اتاق شد و در را هم پشت سرش بست نیم نگاهی انداخت و به سمت

حمام رفت چشمانم گرد شد یعنی اتاق امیلی حمام نداشت!!!

شانه اي بالا انداختم و خود را مشغول نشان دادم.....
با حوله اي كه به كمرش بسته بود از حمام بيرون آمد و با حوله ي كوچك تري
كه دستش بود سرش را جلوي آينه خشك كرد.....
بي آنكه حتي نگاهي بكنند.....
با همان حوله اش روي تخت آمد.....كنار من.....
و قلبم ميكوييد آنقدر كه ميشنيدم صدائش را....
خودم را به بي تفاوتي زدم.....به آتشي كه درونم روشن بود....
صدائش مثل هميشه پر قدرت و جذبه بود.....
-اون رژ لبى كه زدي مال تو تخت واسه شوهرته نه تو جمع خانوادگي....
نيم نگاهي كردم و خودم را دوباره مشغول نشان دادم....
-شب اين و رولبت نينم...
و پشتش را به من كرد و خوابيد.....
و من چقدر دلم آغوشش را ميخواست....
و من چقدر اميرسام ديروزها را ميخواستم.....
همان كه ازش متنفر بودم با تمام بودنم....
همان كه از بودنش هراس داشتم و امروز براي داشتش ميجنگيدم با
خودم...غرورم...احساس و قلب و منطقم....
براي عاشق شدنش با تمام منطق هاي دنيا ميجنگم.....
چند ساعتى گذشته بود و من كلافه شدم از امير سامي كه خواب بود و
كارهايي كه نداشتم براي انجام دادن....

از طرفي هم بيرون نميرفتم به خاطر حواي بدجنس وجودم که دلش ميخواست
اميلى از بودنم در کنار اميرسام حرص بخورد....
بي حوصله دستي به صورتم کشيدم.....
به سمت امير سام برگشتم....
چشمانش باز بود و خيره به من شده بود....
لبخندي زدم
-عه بيدار شدي
-خيلى وقته.....
وقتي حوصلت سرميره حتما لازم نيست تو اتاق بموني بري بيرون حالت بهتر
ميشه.....
با پوزخندي ادامه داد اميلي هم نيستش که بينه تو پيش مني يا نيستي.....
برو بيرون راحت باش
رفته خريد منم لباس ميپوشم ميام.....
و من مات شدم دوباره.....
بلند شدم که بيرون برم.....
ابرويي بالا انداخت....
-کجا؟
سوالي نگاهش کردم
-مگه خودت نگفتي برم بيرون؟؟؟؟
-اول اون کاري رو که گفتم ميکني بعد ميري بيرون.....

اخم هاييم مصنوعي درهم رفت

منظورش رو فهميده بودم اما

-كدوم كار ؟؟؟؟؟

به سمتم آمد....

نزديك شد....نزديك تر....

لبانش را روي لبانم گذاشت

نه براي *ب*و*س*ه....فقط رزم رو پخش كرد....

بدجنس نگاهم كرد حالا برو صورتت و بشور...

حرصي شده بودم.....

اما قلبم هم ميكوبيد از *ب*و*س*ه اي كه *ب*و*س*ه نبود.....

ابرويش را بالا انداخت

-اگر به حرفم گوش داده بودي فقط رژت پاك ميشد

ولي الان حوا خانوم بايد بره كل صورتشو بشوره....

چشم غره اي بهش رفتم و به سمت سرويس راه افتادم....

صورتتم را شستم و بيرون آمدم....

اوهم لباس پوشيده بود و ادكلن ميزد....

بوي ادكلنش خوب بودهرچه بود دوستش داشتم...

نگاهم كرد و كش موهاييم را با دستش كشيد

-عين هميشه بيند

اشاره اي بهم كرد....

زیادی بهت میداد....

و چقدر این حرف از زبانش شیرین بود

زیر نگاه سنگینش موهایم را دم اسبی بستم کمی هم کرم به صورتم زدم....

پایین رفتیم

مهری جون پذیرایی را گرد گیری میکرد....

-مهری جون بقیه بیدار شدن؟؟؟

لبخندی زد....

-آره خانوم جون خیلی وقته ساعت ۷ شده ها

دستش را پشتم گذاشت و به سمت در هدایت کرد....

ازینکه جلوی زنش با من حرف هم نمیزد حرصی بودم...

چپکی نگاهش کردم....

-یه وقت امیلی جون مارو باهم نبینه ناراحت شه....

اخمی کرد....

-زیاد حرف میزنی حوا...

-حرف حق و میزنم.....

چشم غره ای بهم رفت و مجبورم کرد تند تر راه بروم

منهم کشش ندادم

عادت بود....

از بحث و جدل همیشه فراری بودم و زود کوتاه میامدم....

داخل الابق مادر جون و بابايي با عمو جان گپ ميزدند خاله هم كباب ها و
گوجه هارا سيخ ميزد

آنطرف تر هم محمد و مونا منقل را به راه ميكردند....

محمد با ديدن ما دستي تكان داد....

-بد نگذره آقا امير سام شما برو راحت باش بخواب من كبابرو درست
ميكنم....

سري تكان داد و ادامه داد...

عجب دوره اي شده ها مهمون به صابخونه شام ميده...

امير سام خنده ي مردانه اي كرد و به سمت بزرگتر ها سلام كرد
منهم....

و اما چرا بابايي اخمهايش درهم بود؟؟؟!

به سمت محمد و مونا رفتيم....

اميرسام دستي روي شانه ي محمد گذاشت....

-خسته نباشي داداش

و باد بزن را از دست محمد گرفت

مونا دستم را كشيد و كمبي دورتر برد....

-اين زن كو پس؟؟؟

ابرويم را بالا انداختم؟؟؟؟

-كي؟

چپكي نگاهم كرد.....

-بزنم با دیوار یکی شی؟

بابا شوهرت با یه زن دیگه دل میده قلوه میگیره اونوقت تو تیپ میزنی میای با

ما احوال پرسبی میکنی؟؟؟

نقاب احمق بودنم را زدم....

-خب اونم زنشه

مونا چشم غره ای رفت

-واقعا که حوا و به سمت امیر سام و محمد رفت....

و من همانجا ماندم فکر کردم که

همه فهمیدند که احمقانه زندگی میکنم...

کمی در باغ قدم زدم يك ساعتی شد....

کنار استخر راه میرفتم و به خورشید که کم کم غروب میکرد نگاه کردم....

به سمت ته باغ قدم زدم که صدایی توجهم را جلب کرد...

جلوتر رفتم و صدای آقاجون و امیر سام را شنیدم....

آقاجون-پسرم شما گفته بودی زندگی اولت هیچ مشکلی برای حوا درست

نمیکنه ولی الان چیز دیگه ای میبینم....

امیر سام-حرف شما متین پدر جان چشم من تا دوروز دیگه امیلی رو میفرستم

به کشورش

بابایی احمی کرد و پرسید....

-شما همراه زنت نمیری؟؟؟ من نمیفهمم زندگی شمارو

شما حوارو مجبور میکنی چادر سرش کنه اونوقت زن اولت و تنها ول میکنی
تو کشور خودش....؟؟؟؟!!!

امیر سام دستی داخل جیش کرد....

-داستانش مفصله پدرجان

یه روزی شاید به همتون همه چیز رو توضیح دادم....

پدر جان دستش را روی شانه ی امیر سام گذاشت

-یه فکری به حال زندگیتون بکن پسر....

و به سمت آلاچیق رفت.....

و من سریع پشت درختی پنهان شدم....

نفس راحتی کشیدم و خوشحال ازینکه اعجوبه جان زندگی من تا دو روز دیگه

خواهد رفت از پشت درخت بیرون آمدم و قدم اول را به سمت آلاچیق

برداشتم که مچ دستم اسیر دستان قوی او شد....

-کوچولوی فوزول

چشمانش میخندید و قلب من....

دستم را از دستش رها کردم و خواستم بروم که

بین دود ستانش من را که پشتم چسبیده بود به درخت تنومند توت که سنش

هم از من بیشتر بود زندانی کرد...

چشمانش هم بدجنس شده بود...

-حالا دیگه استراق سمع میکنی واسه من؟؟

و چرا او همه چیز را میفهمید...

به چشمانش نگاه کردم ...

نه واسه چي باي.....

لبانش را روي لبهايم گذاشت و بدون اينکه لبش را جدا کند گفت....

اين لبا هيچ وقت نبايد دروغ بگه به امير سام

و به *ب*و*س*يدنم ادامه داد *ب*و*س*ه هايي که به قلب و وجودم آتش

ميزد....

يعني اميلي را هم همينطور مي *ب*و*س*يد....

با اين فکر چشمانم را بهم فشار دادم و اشکي چکيد روي لب هايش.....

شانه هايم را گرفت و به عقب هدايت کرد....

به چشمانم زل زد....

تو داري گريه ميکني....؟؟؟؟!!!

بغضم را قورت دادم و به سختي صدايي از حنجره ام خارج کردم....

- نه براي چي گريه....

شانه هايم را فشار بيشتري داد

خييره به چشمانم شد....

-يعني انقدر از من بدت مياد؟؟؟؟

آره حوا؟ انقدر که وقتي مي *ب*و*س*مت گريه ميکني؟؟؟

دستش را از شانه ام جدا کرد و رفت

ومن ماندم با زبان لال شده اي که در حسرت گفتن دوستت دارم

ميسوخت.....

فدم هاي سستم را به سمت الاچيق كشاندم

مردها قليان ميكشيدند و زن ها گپ ميزدند و مهري جون هم سفره پهن ميكرد

.....

با چشمانم دنبالش مي گشتم كه از صدائي كه اين روز ها سوهان روحم شده

بود اسمم راشنيدم...

- حوا ميخوام باهات حرف بزنم

و دستم را كشيده همه هم ديدند كه من و او همكلام شديم....

مرا به سمت عمارت كشيد....

دقيقا وسط پذيرايي ايستاد....

و شروع كرد به حرف زدن....

-بين دختر از زندگي من بيرون برو وگرنه زندگيت برات سخت ميشه يعني من

سختش ميكنم...

چشمت به اين همه مال افتاده فكر كردي همش ميشه برا تو؟؟؟؟

نه خانوم اشتباه كردي نميزارم راحت زندگي كني مطمئن باش تورو ميندازم

بيرون....

-خيरे به چشماني كه از حق نگذريم زيبا بودند شدم....

-من از بچگي اينجا بزرگ شدم و خودم به اندازه كافي دارم كه چشمم ندوئه

تو به فكر خودت باش

بيچاره امير سام فكر ميكند زن اولش عاشق سينه چاكشه.....

هه بيچاره....

-بیچاره خودتی....

و خون داخل رگهایم یخ بست....

دست امیلی را با خشونت کشید....

-همین الان گمشو بیرون از خونه ی من عوضی

بهت رو دادم فکر کردی دور دور توئه؟؟؟

امیلی دیگه حساب دوستیمونم نمیکنم

یه قرون دیگه بهت نمیدم گمشو بیرون از خونه ی من....

نگاهی به خانوادمون کردم که از صدای فریاد امیر سام داخل امده بودند کردم

که مات رفتارش شده بودند

فریاد زد

مهری ساک امیلی رو براش بیار....

بعد از چند دقیقه مهری ساک کوچکی جلوی امیلی گذاشت

و امیلی با صورت خیس از اشک رو به امیرسام کرد....

-زندگیتو سیاه میکنم امیر مطمئن باش یه روز برمیگردم....

-خوش اومدی....

فریاد امیرسام بود که شیشه های خانه را لرزاند.....

امیلی که رفت عمو جلو امد و دستی روی سانه ی امیرسام انداخت

-از اول باید اینکارو میکردی پسر....

بابایی جلو امد یعنی چی؟ میفهمین شما چیکار کردین؟؟؟

زد روی سینه ی امیر سام....

-پسر تو زنتو اين وقت شب انداختي بيرون ...

هرروز داريم پيشرفت مي بينيم پسر باريكلا به تو....

امير سام فك هاش را به هم فشار ميداد و مشت هاش چنگ شده بود....

بي انكه جواب دهد از پله ها بالا رفت.....

عمو عصايش را روي زمين گذاشت....

بشينين براي همتون ميگم

ميگم چي شده....

عموجان به طرف مبل را حتي رفت و من به سمت پله

به سمت امير سامي كه شكستنش را ديدم....

صداي عمو متوقفم كرد....

-بيا اينجا حوا توام گوش كني بهتره....

به سمت پذيرايي رفتم و دلم همانجا پايين پله ها ماند....

نگاهم هم....

-الان تنها باشه بهتره....

روي مبل را حتي نشستم....

عموجان-چند ماه پيش وقتي فهميدم امير سام يه زن فرنگي گرفته دنيا رو سرم

خراب شد من ۱۵ سال زمره ي حوا تو گوشش خونده بودم و اون ده سال بود

متاهل شده بود بدون اينكه من حتي بو بيرم

اونجا بود كه فهميدم به عنوان يه پدر براي بچم چقدر كم بودم كه امير سام من

بايد يواشكي بره زن بگيره

بعدش دست و پام و جمع و جور کردم و گفتم حالا که زن گرفته دیگه نمیشه
کاریش کرد.....

سعی کردم زنشو بشناسم.... حتی رفتم نیویورک و زندگی‌شونو زیر نظر گرفتم
بدون اینکه بفهمند....

چهره‌ی امیرسام حتی از دور هم نشون میداد غم بزرگی داره هرروز سرکار
میرفت سروقت و حتی خیلی روزها زودتر و هر شب دیرتر از شب قبل خونه
میومد....

زن امیرسام هم زیر نظر گرفتم.... امیلی.....

اولین باری که دیدمش تو دلم به امیرسام تبریک گفتم که همچین زن زیبایی
گرفته و فکر کردم پس حتما چه عشق آتشی دارن که امیرسام این همه پنهون
کاری میکنه.....

اما دلیل غم چهره‌ی امیرسام زود رفتن و دیر اومدنهایش برام سوال بود....
یه هفته‌ای از اومدنم به آمریکا گذشته بود که کارگاه شخصیم.... همون که
بهم خبر داد امیرسام زن گرفته بهم زنگ زد و خبر داد ساعت ۹ امیلی با تیپ
انچنانی از خونه بیرون زده و به سمت دیسکو اپرا که زیاد هم خوشنام نبود
رفته.....

خودم رو سریع به دیسکورسوندم و از اونچه که میدیدم نزدیک بود سخته کنم
عروس من..... زن امیرسام....

نیمه برهنه وسط هفت هشت تا مرد میرقصید و دلبری میکرد....

دیگه طاقت دیدن اون صحنه رو ندا شتم به سختی با قلبی که تیر میکشید به سمت تاکسی رفتم و آدرس دادم....

روزها میگذشت و من هرروز چیز جدیدی از زندگی امیر سام کشف میکردم ...

مثلا اینکه امیر سام اصلا از زنش خبر نداشت و نمیدونست داره چیکار میکنه....

شب هایی هم که امیلی نبود خیلی بی تفاوت مثل روزهای عادی زندگی میکرد

امیر سامی که به غیرتی بودن معروف بود.....

شده بود بی غیرت ترین مرد روی زمین انگار تو این دنیا زندگی نمیکرد نمیدونم میدونست زنش داره چیکار میکنه یا نه

نمیتونستم بهش چیزی بگم

برگ شتم ایران و میخواستم هر جوریه ست به زندگی برش گردونم گفتم اگر بگم تو عاشق کس دیگه ای شدی شاید یه کم برای او مدن تحریک شه

اما اون زودتر از اون چیزی که فکرشو میکردم او مد دنبالته

اونجا بود که فهمیدم ۱۵ سال تو گوشش خوندن تاثیر خودشو گذاشته

بالاخره او مد اونم با زنش امیلی

میدونستم برای اینکه نشون بده هیچ علاقه ای به تو نداره نقش ادمای عاشق پیشه رو بازی میکرد امیلی هم که بازیگر خوبی بود

فردای عروستون او مد اینجا

اميلي هم روز قبلش اومده بود هرروز باهم جرو بحث داشتن تا اينكه بعد يه هفته اميلي رو فرستاد آمريكا

با اين كارش فكر كردم طلاقش داده

به خاطر همين ديگه واقعي تي رو كه فهميده بودم نميدونسته رو براش رو نكردم تا غرور مردونه اش حفظ بشه

اما همين سه روز پيش كه سر و كله ي اميلي پيدا شد

تصميم گرفتم بينم حالا براي چي اومده

كه الان فهميدم پولش ته كشيده و اومده سراغ اميرسام

و تنها كاري كه ميتونستم بكنم رو كردن عكس و فيلم هايي بود كه ازش داشتم

.....

اونارو روي ميز امير سام گذاشتم و از قضا بعد از ديدن اونا اونو درحال تهديد

تو ديده و نتونست خودشو كنترل كنه.....

بهش يه كم فرصت بده با خودش كنار مياد....

اين اميرسام حالا ديگه تو چشماش برق اميد هست....

دستانم را گرفت.....

-دخترم ميدونم بهت بد كردم حلالم كن جلوي همه ازت حلاليت ميخوام

دختر رضا.....

و من چرا از عمو به خاطر اين همه بلاهايي كه به سرم اومد ناراحت نبودم

...؟؟؟؟!!!!

چرا خوشحال بودم از اميلي اي كه نبود؟؟؟؟!!!

چرا براي از دست دادن عشق آتشيني كه ادعايش را داشتم ناراحت نبودم.....

و چرا الان دلم امير سام را ميخواست

امير سامي كه حالا مال من بود فقط مال من.....

ازين فكر ناخودآگاه ابخندي روي لبم آمد و نگاهی كردم به خانواده ام كه مات

حرف هاي عمو بودند.....

محمد و مونا با اجازه اي گفتند و به سمت حياط رفتن خاله و مادر جون هم

همينطور.....

بابايي بلند شد و درآغوشم گرفت

زندگيتو حفظ كن بابا....

شوهرتو اروم كن و بيارش براي شام.....

اوهم به حياط رفت و من ماندم و عمويي كه

عمو با اطمينان چشمانش را باز و بسته كرد....

و عصايش را به زمين كوبيد و به سمت حياط رفت.....

از پله ها بالا رفتم

حدس ميزدم داخل اتاق خودمان باشد...

با احتياط در زدم و وارد شدم

صداي شر شر آب ميآمد داخل حمام بود....

روبه روي اينه ايستادم رژ مخمليم را زدم موهاهيم را بافتم و خط چشم تيره ام را

ميكشيدم كه با همان هوله ي هميشگي از حمام بيرون آمدم.....

اخم هايش درهم بود

بيشتر از هميشه....

در ريملم را باز كردم....

لبخندي به رويش زدم....

-سلام عافيت باشه....

عميق به دختر داخل اينه نگاه كرد

-سلامت باشي....

ريملم را زدم و به طرفش رفتم هنوز هم همانجا خيره به دخترک مانده بود....

دستش را گرفتم و درآغوشش رفتم....

روي نوک پايم ايستادم و *ب*و*س*ه ي ريزي بر لبانش زدم...

و چقدر امروز اولين بود برايم.....

دستش را به سمت تخت کشيدم

همانجا ثابت ايستاد....

-چيكار ميكني؟؟؟؟

با بافت زيبايم بازي كردم و با عشوه ابرويم را بالا دادم و گفتم

-معلوم نيست ؟؟؟؟؟

دستش را با خشونت از دستم كشيد.....

-جمعش كن اين مسخره بازيا رو

پاشو برو اين رنگ و روغن و از صورتت پاك كن

روي صورتم خم شد....

-بين منو اگه من ميخواستم با رنگ و روغن دست و دلم بلرزه....

چي شد تا نيم ساعت پيش که واسه ي *ب*و*س*يدنت گوله گوله اشک
ميريختي....

يقه ام را به سمت خودش کشيد.....

-بيبين من از ترحم متنفرم....

رهايم کرد.....

و تي شرش را تنش کرد....

اشکم چکيد از پس زدنش بازهم دلم را شکسته بود.....

دوباره قضاوتم کرده بود بي انکه بدانند حرف دلم را...

بلند شدم و صورتم را شستم....

بيرون که امدم اوهم از در بيرون ميرفت....

بي انکه حتي نگاهي کند من را....

قلبم شکست صدايش را هم شنيدم....

خودم را مرتب کردم و از در بيرون رفتم....

خدا کند کسي سرخي چشمانم را نفهمد....

لبخندم را که که که مصنوعي بودنش را داد ميزد روي صورتم نشاندم و به سمت
آلاچيق رفتم.....

هه مثل اينکه اوهم نقش بازي کردن را خوب بلد بود....

جوري با محمد ميخنديدند و قليان ميکشيدند و کباب ها را زيرو رو ميکردند

که انگار نه انگار ساعتی پيش.....

از مادر جون و بابايي هم خبري نبود....

عموجان هم قلیانش را میکشید و به درختان باغ نگاه میکرد مونا هم به همراه

خاله از باغچه سبزی خوردن میکند و داخل سبد مینداخت....

مهري هم طبق معمول سفره میچید....

به سمت جوان ها رفتم

-اومممم محمد چه بویی راه انداختی....

و از قصد نادیده اش گرفتم

محمد خندید....

-والا شوهرت ماشالله یه پا آشپزیه برا خودش....

وچقدر لبخندش زیبا بود....

محمد چپکی نگاهم کرد...

-آی خانم بیا غرق نشی....

و داد زد...

آی عیال بیا ببین اینا دارن چیکارا میکنن بلا به دور....

اخمي کردم چرت میگی محمدا ما که اصلا کاری نکردیم حرفم نزدیم که....

بدجنس نگاهمان کرد

-والا با اون نگاهایی که شما به هم میکنید قشنگ معلومه بعدا میخواین یه

کارایی بکنید....

سرخ شدم از بی حیایی محمد....

اما او اخمش درهم رفت....

زد پشت محمد

-مودب باش بچه.....

محمد ابرو بالا انداخت و ریز خندید....

-از ترسمون چشم....

والا حوا با این جذبه ای که شوهرت داره یه اخم بکنه که شلوارت خیس
میشه.....

مشتم را به بازوی محمد کوبیدم و خندیدم...

-برو تو به فکر خودت باش زن ذلیل.....

ادایش را درآوردم....

-جیش میکنی....

بچه پررو بگم مونا بیاد بخورتت منو اذیت نکنی دیگه....

صدایش را زنونه کرد....

-سر جدت غلط کردم پی پی خوردم تو ایندفعه رو بگذر منو با اون هیولا
درنداز....

صدای مونا حرفش را نیمه کاره کرد....

-کدوم هیولا محمد جان....

محمد جیغ زنونه ای کشید و پشت امیرسام پنهان شد....

-ترو خدا منو نخور....

پقی زدم زیر خنده... اوهم....

مونا چپکی نگاهش کرد.....

-بیا اینا رو باد بزن سوخت....

و چرا او حالت صورتش هم بعد این همه مسخره بازی محمد تغییر نکرد.....

محمد طرف مونا رفت با عشق در آغوشش گرفت و به خود نزدیک کرد

-خانم خودمی....

و مونا لبخندش چه پر آرامش بود....،

نگاهم رنگ حسرت گرفت چه خوب که مردش عاشق بود.....

امیر سام کباب ها را از لای نان زد و به مهري جون داد....

مادرجون اینا هم آمده بودند خاله هم سبزي ها را شسته بود و عطرش فضا پر کرده بود....

کنار امیر سام نشستم و گفتم وای خاله دستت درد نکنه عجب سبزي هايي....

خاله لبخندي زد

-نوش جونت باشه خاله جون...

امیر سام بشقابم را برداشت و برنج پر کرد....

کباب هم برایم گذاشت

و من از توجهش دلم قلقك آمد

غذايم را که خوشمزه ترين کباب دنيا بود را تمام و کمال خوردم ...

و من چقدر ترين تجربه کردم این روزها...

نفس عميقي از سيري کشيدم و به صندلي تکیه دادم....

محمد چپکي نگاهم کرد.....

- نترکي به وقت يه دیس خورد ماشالله...

چپکي نگاهش کردم و لیوان دوغي که برایم ریخته بود را سر کشيدم...

شام که خوردیم کمی هم کمک مهري چون کردیم و به باغ برگشتیم....

محمد از وسط باغ توپ والیبال را به زمین میکوبید و میامد....

-کي میاد وسطی.....؟؟

نگاهش کردم و گفتم

-برو بابا حالا کي حال وسطی داره دل درد میگیریم بعد شام....

مسخره خندید...،،

-عیب نداره تو بیا خرس وسط شو....

اخم درهم کشیدم....

بچه پررو میکشمت

و دنبالش دویدم ...

اوهم میدوید و میخندید.....

و چقدر بچه گانه هایم را با محمد دوست داشتم....

مونا داد زد....

-خب حالا حوا به خاطر من ببخشش بچگی کرد بیا بازی کنیم....

انگشت اشاره ام را به طرف محمد گرفتم و با خنده گفتم....

-فقط به خاطر دوستم

قرار شد من و امیرسام ...،،

و مونا و محمد تو یک تیم باشند و خاله جانم هم داور

عمو و بابایی هم تخته بازی میکردند و داورشان مادرشان بود....

ما وسط افتادیم

از بچگی و سطیم خوب بود... هر ضربه ای میزدند یا میگرفتیم و گل میشد یا جا خالی میدادیم محمد که از توپ انداختن کلافه شده بود ضربه ی محکم و سریعی به من زد ...

و من را بیرون انداخت ...،

امیر هم گل هایش را از دست داده بود و زیر ضربه های محکم محمد دوام نیاورد

نوبت اونها شد، و دوباره نوبت ما...

قرار بود پنج تایی بازی کنیم دست آخر بود که من و امیر سام وسط بودیم و بازی جلدی شده بود اگر میباختم باید بستنی میخریدیم

امیر سام را بیرون انداختند و مونا محکم ضربه ای به من زد که زمین خوردم دقیقاً جلوی پای امیر سام

کمی زانویم درد گرفته بود....

امیر سام بلندم کرد و مونا و محمد نگران به سمت آمدند ..

حالم خوب بود از درآغوش او بودن هم بهتر شده بودم ...

خندیدم و گفتم

-عمر بستنی بگیریم...

محمد دستم را گرفت و به سمت ماشین هدایت کرد

-خوش اومدید ... لطفا سریع تر ما بستنی میخوایم

دست دیگرش را پشت امیر گذاشت ...

-بجنب اميرجون وقت تنگه....

اميرسام خنديد و دستش را پشتش گذاشت....

-بريم تا محمد به جا بستني نخوردتمون...

خنديدم و به سمت عمارت رفتم تا لباسم را عوض كنم....

مانتوي ليمويي رنگم را را با شال هم رنگش تنم كردم و به سمت ماشين

رفتم....

داخل كه نشستم

اوهم نشسته بود....

بي هيچ حرفي راه افتاد و من اين سكوت را دوست نداشتم....

تا بستني فروشي بي حرف طي شد....

خودم را به نفهمي زدم از نديدن هاش

دستم را روي دستش گذاشتم ...

-راستي چه خوش گذشتا حسابي.....

نيم نگاهی انداخت....

-آره....

كلافه دستي روي صورتم كشيدم....

-اي بابا حوصلم سررفت يه چيزي بگو ديگه

پوزخندي زد....

-تو بگو....

امممممم بستني شكلاتي بخوريم....

-بخوريم...

پیاده شدیم بستنی هم سفارش دادیم

اما فقط برای من...

با سر به روسری ام اشاره کردو لب زد....

-بکش جلو....

لبخندی زدم و روسریم را جلو کشیدم

بستنی را گرفتیم و من با اشتها میخوردم

نگاهم میکرد

-من عاشق بستنی شکلاتیم اممممم

قاشقی پر کردم و به سمت دهانش بردم

-بیا توام بخور

بستنی را خورد با همان اخم های درهمش

خیره ام شد....

-این کارا واسه چیه.....

قاشقی بر دهانم گذاشتم و با دهان پر ابرویم را بالا دادم....

کدوم کارا...؟؟؟

-یهویی مهربون شدنت.....

اهل طفره رفتن نبودم....

به سمتش خم شدم

از جایش تکان هم نخورد خیره ام بود....

-حالا كه كسي به جز من تو اين زندگي نيست ميخوام مال خودم كنمش.....

-براي چي مگه از من متنفر نستي؟؟؟؟

خودت هزاران بار گفتي....

شانه هايمن را بالا انداختم و با بي قيدي خاصي گفتم

-نه

سلام از صدو چهارده تا صدو چهل الان ميزارم بچه ها خوب حديث

محمد دستم را گرفت و به سمت ماشين هدايت كرد

-خوش اومديد...لطفا سريع تر ما بستني ميخوايم

دست ديگرش را پشت امير گذاشت ...

-بجنب امير چون وقت تنگه....

امير سام خنديد و دستش را پشتش گذاشت....

-بريم تا محمد به جا بستني نخوردتمون...

خنديدم و به سمت عمارت رفتم تا لباسم را عوض كنم.....

مانتوي ليمويي رنگم را را با شال هم رنگش تنم كردم و به سمت ماشين

رفتم....

داخل كه نشستم

اوهم نشسته بود....

بي هيچ حرفي راه افتاد و من اين سكوت را دوست نداشتم....

تا بستني فروشي بي حرف طي شد....

خودم را به نفهمي زدم از ندیدن هایش

دستم را روي دستش گذاشتم ...

-راستي چه خوش گذشتا حسابي.....

نیم نگاهی انداخت.....

-آره....

کلافه دستي روي صورتم کشیدم....

-اي بابا حوصلم سررفت يه چيزي بگو ديگه

پوزخندي زد....

-تو بگو....

اممممم بستني شکلاتي بخوريم....

-بخوريم....

پیاده شدیم بستني هم سفارش دادیم

اما فقط براي من...

با سر به روسري ام اشاره کردو لب زد....

-بکش جلو....

لبخندي زدم و روسريم را جلو کشیدم

بستني را گرفتيم و من با اشتها ميخوردم

نگاهم میکرد

-من عاشق بستني شکلاتيم اممممم

قاشقي پر كردم و به سمت دهانش بردم

-بيا توام بخور

بستاني را خورد با همان اخم هاي درهمش

خيره ام شد....

-اين كارا واسه چيه.....

قاشقي بر دهانم گذاشتم و با دهان پر ابرويم را بالا دادم....

كدوم كارا...؟؟؟

-يهويي مهربون شدند.....

اهل طفره رفتن نبودم....

به سمتش خم شدم

از جايش تكان هم نخورد خيره ام بود....

-حالا كه كسي به جز من تو اين زندگي نيست ميخوام مال خودم كنمش.....

-براي چي مگه از من متنفر نيسي؟؟؟؟

خودت هزاران بار گفتي....

شانه هاييم را بالا انداختم و با بي قيدي خاصي گفتم

-نه

ابرويش را بالا داد.....

صداي فروشنده از صرافت حرف زدن انداختش....

-بفرماييد آقا اينم نيم كيلو بستني سنتي شما....

بستاني را گرفت.....

-ممنون

سوار ماشين شديم

و من هنوز بستني ميخوردم

رو به من كرد...

-نميخوام زندگيم و رو ترحم تو بسازم خودت باش....

قاشق ديگري به بستني ام زدم....

-من خودمم عزيزم الان توپ تو زمين منه وقتي فرصت شده شوهر و

زندگيم و مال خودم كنم براي چي انجامش ندن....

به سمتش خم شدم و با خنده گفتم

-من آدم فرصت طلبيم بيشتر از خودم دلم واسه كسي نمي سوزه الكي خون

خودتو كشيء نكن....

صاف نشستم روي صندلي و دوباره به سمتش خم شدم...

-بعد تنها چيزي كه به تو نمياد ترحمه عزيزم....

صورتش را ناگهاني *ب*و*س*يدم و عقب نشستم

به سمتم برگشت و جدي گفت....

-قبلا يه كم حيا داشتي... الان وسط خيابونيم اكه خدا قبول كنه...

خنديدم...

-حرص نخور پير ميشي....

دنده را جابه جا كرد و راه افتاد....

-چرا بايد زندگي رو كه نميخواي نكه داري؟

کلافه نگاهش کردم ...

-کي گفته من زندگيمو نميخوام؟؟؟؟

به رو به رو خيره بود....

-خودت...

قاشق را ته بستني کشيدم

-اون مال قبل بود ... زمان همه چيزو تو خودش حل ميکنه منتظر کسي

واينميسه

خيره اش شدم....

-براي توام همين قانون صدق ميکنه بزار زمان کار خودشو بکنه....

پوزخندي زد...

-نگو که عاشق سينه چاکمي....

با بدجنسي خنديدم....

-نه فقط وقتي ميپنمت بدنم testosterone(هورمون زنانه)ترشح ميکنه.....

چپکي نگاهم کرد

لبانم را روي هم فشار دادم...

-جون تو

ظرف پلاستيکي را مچاله کردم و تکیه به صندلي راحت ماشينش دادم

چه قدر حوا بودن خوب بود.... من شده بودم همان حوايي که امير سام را

ندیده بود ...

من دختر عاشق پيشه اي بودم در آستانه ي عشقي پر شور...

دستش دكمه پلي رو لمس كرد و گوش دادم به آهنگش....

لبخندي زدم....

به دلم نشست آهنگش... با تمام غمگين بودنش....

آهنگ كه تموم شد جلوي در بزرگ اهني خونه باغ رسيديم....

با تـك بوقي خود محمد در را برايـمان باز كرد....

-اي بابا كجايين شما بستنيا آب شد به خدا....

امير سام از شيشه ي ماشين پلاستيك بستني را جلوي محمد گرفت و با خنده

گفت

-نترس بيا بابا كشتي مارو...

محمد كله اش را را از پنجره داخل برد و به مسخره با صداي زنونه اي گفت

....

-واي چه هاني اي هستي عزيزم....

قربون اون خنده هاي ژذابت....

و من از طرز حرف زدنش ميخنديدم....

محمد سرش را از پنجره بيرون آورد....

ما كه كارمون راه افتاد.... عزت زياد

چقدر داشتن محمد خوب بود....

با خنده به مسير رفتنش نگاه ميكردم....

به سمت برگشت ناگهاني و با نگاهی كه ميسوزاند تنم را

بي حرف اما

چرا حرف نگاهش را نمیفهمیدم با این همه ادعای عاشقی....

به سمت خم شد و لبانش را روی لبانم گذاشت

عمیق ... طولانی....

جدا که شد هنوز هم خیره ام بود....

آرام لب زد....

-گفتی متنفر نیستی ازم؟دیگه برات اجبار نیستم؟

با بی حیایی *ب*و*س*ه ی کوتاهی روی لبانش زدم.....

-نه

-نگاهش را گرفت و دنده را جا به جا کرد و ماشین را پارک کرد...

داخل باغ همه مشغول بستنی خوردن بودند....

خاله که کنار عمو جان نشسته بود به امیر سام لبخندی زد

و من چه فکر هایی کردم برای عمو جانم و زنی که کنارش نشسته بود...

-دست درد نکنه پسر....

و تگ به تگ همه تشکر کردند...

امیرسام سری تکان داد و جواب همه را دادو نشستیم...

مهری جون کاسه های بستنی خوری را رو به رویمان گرفت و تعارف کرد....

یک ساعتی گپ و گفت با خوشمزگی های محمد و مونا بعد از آن هم

صحبتی شیرین در روحیه ام را برگردانده بود....

چقدر کنار عزیزترین ها بودن خوب بود...

کم کم همه شب بخیر میگفتند و ماهم به اتاقمان رفتیم....

با همان لباس ها روی تخت ولو شدم....

امیرسام لباسش را عوض کرد و کنارم دراز کشید....

-پاشو لباستو عوض کن با ماتو خوابیدی....

بلند شدم و لباسم را با همان لباس خواب یاسی رنگم عوض کردم....

دروغ نگویم کمی خجالت کشیدم اما.... فقط کمی...

کنارش دراز کشیدم و پشتم را کردم و شب بخیر گفتم....

دستش دور کمرم حلقه شد....

و با لحن خاصی گفت....

-کجا؟ خانوم کوچولو

به سمتش برگشتم....

*ب*و*س*ه هایش امان نفس کشیدن نمیدادند....

کمی جا به جا شدم....

احساس تنگی نفس میکردم....

چشمانم را باز کرد و دست امیرسام که رو گردنم افتاده بود را کمی جابه جا

کردم....

دلَم راضی به برداشتنش نشد هرچند که داشت خفه ام میکرد...

حلقه ی دستش را محکم تر کرد و پتورا را روی جفتمان بالاتر کشید..

سرم را کمی بالا بردم و و به ساعت رومیزی نگاه کردم....

چشمانم گرد شد ساعت یازده و نیم بود ...

کمی بلند شدم که دستش مانع شد....

-بگیر بخواب خستم چقدر وول میخوری بچه....

نگاهش کردم وای امیر سام ساعت از یازده گذشته زشته به خدا تو بخواب من

میرم پایین...

با همان چشمان بسته بدون اینکه در حالتش تغییری ایجاد کند دستش را روی

تم فشار داد و مجبورم کرد دراز بکشم....

-هیچ کس به تا دیروقت خوابیدن ما فکر نمیکنه مگه اومدیم پادگان!!!!

اومدیم مسافرت تفریح کنیم....

لای یک چشمش را باز کرد

بدجنسی از نگاهش میباید

-اونم چه تفریحی.....

چپکی نگاهش کرد و پشتم را کردم و چشمانم را بستم

لاله ی گوشم را *ب*و*س*ید....

-نچ دیگه خواب از سرم پرید

با لحن کودکانه ای گفتم....

-برو میخوام بخوابم آقا بزرگ

به سمتش برم گرداند

چشمانش که حالا باز شده بودند میخندید...

-شما همیشه پیش آقا بزرگت این وضعی میخوابی؟؟؟

با یادآوری سرو وضعم آب شدم از خجالت... سرخ شدم ...

پتورا تا زير گردنم بالا كشيدم

پشتم را كردم

خجالت بكش امير سام...

دستش را دور كمرم حلقه كرد و انگشت اشاره اش نواز شگونه سر شانه ام را

لمس كرد

*ب*و*س*ه اي بر روي شانه ام زد....

و با لحن خاصي گفت...

-همه چيزت مال منه ...

آدم از ديدن چيزي كه مال خودشه كه خجالت نميكشه عزيزم ...

قلبم تپيد از حرفش

بلند شد و به سمت حمام رفت ...

منهم لباس خواب ياسي رنگم را كه حالا كنار تخت افتاده بود را به تن كردم و

روي تخت را صاف كردم

از حمام بيرون آمد با همان حوله ي دور كمزش

حتي روي نگاه كردنش راهم نداشتم...

سريع داخل حمام رفتم و از پشت در صدايش آمد...

-عزيزم ميومدي باهم ميرفتيم حموم

و بلند خنديد و فكر كردم امروز چقدر بدجنس شده بود مردمي كه از ديروز تنها

مال من بود

از حمام که بیرون آمدم روبه روی اینه ایستاده بود و موهای پرپشتش را شانه میزد ...

منهم شومیز لیمویی رنگم را با شلوار فاق بلند سفیدم با همان صندل های دیشی ست کردم

روی صندلی جلوی میز توالت نشستم و موهایم را خشک کردم ...
نگاهی از آینه به او کردم که تخت نشسته بود و با لب تابش ور میرفت
خط چشم باریکی کشیدم و ریمل و رژ گونه ی همیشگی را زدم رژ لب کالباسی هم راضیم کرد ...

موهایم را محکم بالا کشیدم و مثل همیشه دم اسبی بستم ...

بلند شدم که دستانش دور کمرم حلقه شد

از اینه خیره اش شدم

به نگاهش که هرازگاهی بی معنی میشد مثل حالا ...

روی شانه ام را *ب*و*س*ید

-دوس داری امروز بریم جلفا خرید...؟؟؟

لبخندی زدم و سرم را تکان دادم

-اوهوم

باهم از در بیرون رفتیم

و من چقدر منتظر دوست دارم از زبانش بود

عمو جان و خاله مریم داخل پذیرایی نشسته بودند و گپ میزدند

و من چه خوابهایی برایشان دیده بودم از فکرهایم لبخندی زدم ناخودآگاه

که دستم را فشرد و آرام کنار گوشم گفت

-تو مغز کوچولوت چي داره ميگذره

به سمتش برگشتم و ابرو هايم را بالا پايين کردم....

-ديگه ديگه....

و رو به خاله و عمو جان که انقدر غرق صحبت بودند که متوجه حضور ما

نشده بودند سلام کردیم....

خاله و عمو با لبخند جوابمان را دادند....

راستي خاله مادر جون و بابايي کوشن....

عمو جواب داد....

-تو باغ قدم ميزنن

خاله ادامه ي حرف عمو را گرفت....

اون دوتا ورپريده هم رفتن جلفا ميبيني خونه چه ساکته

خنديديمو با اجازه اي گفتيم و براي صبحانه به سمت آشپزخانه را افتاديم...

مهري جون سلاممان دادو چاي گرمش عجيب به من چسبيد ...

بعد از صبحانه رفتم تا لباسم را عوض کنم

ماتتوي مشکي با روسري ساتن را روي همان شلووار سفيد رنگم پوشيدم و از

در بيرون رفتم....

دستم را دستان امير سام که منتظر من داخل سالن ايستاده بود گذاشتم که امير

سام رو به پدرش گفت....

-پدر با اجازه ماهم ميريم جلفا خريد ...

عمو سري تكان داد و خاله رو به من گفت ...

خدا به همراهتون خاله جون فك كنم همونجا محمد و مونا هم ببينيد...

-ايشالله خاله جون با اجازتون

داخل ماشين نشستيم و امير سام هم كنارم بود راه تا جلغا نسبتا تا زياد بود

كلافه روي صندلي جابه جا شدم و سرم را به صندلي تكيه دادم....

معترض نگاهم كرد....

-اي بابا خانوم دوباره خوابش و براي ما آورده

به سمتش برگشتم

-خب چيكار كنم خوابم ميگيره تو ماشين...

نگاهش ميخنديد و لپم را كشيد

و من دوباره تكيه ام را به صندلي دادم و چشمانم گرم شد....

با احساس سنگيني نگاهش چشمانم را با رخوت باز كردم

تصوير صورتش ميان چشمان نيمه بازم جان گرفت....

لبخندي زدم از و كش و قوسي به بدنم دادم....

با لحن مهرباني گفت....

-پياده شو رسيدم

به اطراف نگاه كردم.....

-عههه رسيديم....؟؟؟؟

خنديد

_بله خانم نيم ساعته...

وقتي ميخنديد زيباتر ميشد نه؟

چشمانش را باز و بسته كرد....

-بريم پايين...

هميشه زندگي تو اين بازار جريان داشت و اين به من حس خوب ميداد...

دامن کوتاه و جين صورتی رنگی به همراه شومیزش چشمم را گرفته بود....

-امير اونو بين....

دستم را گرفت و سمت مغازه رفتيم

-قشنگه ولي کجا ميخواي بپوشيش ؟ خيلي ل*خ*ت*ي*ه*....

-تو مهموني زنونه که ميتونم بپوشم

سمتم خم شد و ابرویش را بالا داد....

-کي گفته؟

با ناز رويم را برگرداندم و دامن رو جلويم گرفتم

بدون اينکه پروش کنم سايزم را خريديم و از مغازه بيرون آمديم....

-اينو فقط واسه خودم بپوشش براي تنهاييامون خريدم....

و من از قلبم کوبيد و گونه هايم رنگ گرفت دوباره.....

از رو به رو محمد و مونا را ديديم که در حال بستني خوردن بودند و به مغازه ها

خيره شده بودند.....

آرام سمت محمد رفتم و کنارش که رسیدم نیشگون ریزی از بازویش گرفتم که سه متر از جا پرید....

چشمانش گشاد شده بود از ترس اما زود به خودش آمد و دست مونا را گرفت.....

-بیا بریم عیال دوباره این مزاحم عین جن بوداده جلوی ما ظاهر شد..... چشم غره ای برایم رفت و ادامه داد...

بیا بریم خانوم این و ولش کن.....
با خنده رو کردم....

-برو بچه پرو از خداتم باشه با یه پری زیبا همراه بشی....
-اوق..... پری زیبا کی میره این همه راهو برو عمو جون واسه اون شوهر بدبخت از این اداها بیا....
شکلکی برایش دراوردم...

از بچگی همین بودم کم که میاوردم شکلک در میاوردم یا به قول محمد بوق میزدم....

امیرسام کنارم آمد و آرام کنار گوشم گفت...
-وسط بازاریم زشته بیاین بریم....

همگی باهم همراه شدیم.....

من يك کیف و کفش ست، دوتا شلوار و مانتو و شال های ستش و چند دست لباس ضروري خریدم مونا هم کمی لوازم آرایش خرید و ادکلن....
و طبق معمول آقایان فقط حساب کردند....

خرید ها را داخل ماشین گذاشتیم و داخل نشستیم....

محمد کنار ماشینمان آمد و سرش را از پنجره بیرون آورد....

-با یه نهار توپ مهمون داش ممد چطورید....

امیر سام خندید و گفت ...

-برو پشتت داریم میایم...

به سمت رستوران مشهوری داخل تبریز راند و ماهم دنبالش رفتیم....

داخل رستوران که رفتیم با بوی مطبوع غذا اشتها باز شد

با شوق پشت یکی از میزها نشستیم و امیر سام هم کنارم....

همگی شیشلیک سفارش دادیم و با خنده شوخی کنارهم نهار خوردیم ...

چقدر میان خوب ها بودن خوب بود و چه لحظه هایی بدون دغدغه و آرامش

گذراندیم

اگر آینده را میدانستم زمان را در همان لحظه نگه میداشتم

آری من حوا ایرانمهر زمان را نگه میداشتم تا آینده نیاید.....

از شدت سیری تکیه به صندلی پشتم دادم و نفس عمیقی کشیدم.....

-آخیش خدا خیرت بده محمد گشتم بودا....

-نوش جونت

لبخندی زدم و دستم را روی دست امیر سام که کنار دستم بود گذاشتم

-ممنون

دستم را فشرد بی هیچ حرفی

همگی به سمت خانه رفتیم

وارد عمارت که شدیم از هیچکس خبری نبود حتی مهري جون....
محمد که واقعا خسته شده بو و مونا هم دائم خمیازه میکشیدو هردو به سمت
اتاقشون رفتن.....

که صدایم متوقفشان کرد....

-وا عمو اینا کجان!!!!

محمد همونجور بي حوصله گفت...

-چه میدونم حتما رفتن ددر عین ما ...

خندیدم....

-برو برو بخواب تا منو نخوردي

بي حرف جفتشان به اتاق رفتند

ماههم....

خودم را باهمان لباس هاي روي تخت پرت کردم

اخیش چه خوب بود....

نیم نگاهی بهم انداخت

لبخندش یه وري بود و کتش را به جالباسي آویزان کرد

زیاد از حد مرتب بود...

به طرفم آمدو دستم را کشید....

بلند شو لباستو عوض کن ...

کلافه نگاهش کردم و پتورا ا زیر پایم کشیدم رویم انداختم

-ولم کم امیرسام تورو خدا بابابزرگ نشو.....

بالا سرم آمد

نگاهش عاقل اندر سفیه بود شدیداً....

-میدونی این لباسا به کجاها مالیده شده باهاش میای رو تختمون؟؟؟

مخم سوت کشید....

چشم درشت کردم....

-تو وسواسی هستی؟؟؟

چپکی نگاهم کرد....

-نخیر فقط شما با این لباس هزارجا رفتی کثیفه بلند شو عوض کن

بینیال پشتم را کردم

-نمیخوام

-نمیخواهی؟؟؟

صورتم را به سمتش برگرداندم و ابروهایم را بالا انداختم....

-نوح میخوام بخوابم

به سمتم خم شد و به زور برم گرداند.....

تقلاً کردم....

چیکار میکنی دیوونه...

دکمه های مانتوم را باز میکرد و روسری سفیدرنگم را هم درآورد...

مات نگاهش کردم....

دستش را پشتم گذاشت و مجبورم کرد بنشینم

مانتو را از تنم درآورد و روسری را تا کرد و رویش گذاشت...

شیطان نگاهم کرد....

-درمیاری یا دریارم.....

-دهانم باز مانده بود از بی حیایش.....

-تو.....تو خجالت نمیکشی....

رو برویم نشست و دستش را به سمت دکمه ی شلوارم برد...

-مثل اینکه نمیخواهی در بیاری.... خیلی خب....

دستپاچه روی دستش زدم و اخم کردم....

-بچه پروو برو اونور.....

بلند شدم.....

از پشت درآغوشم گرفتم....

در گوشم هرم نفسهایش قلقکم میداد...

-همیشه به حرفم گوش کن حوا...، همیشه....

کنارش زدم و خندیدم...

برو اونور بابا بزرگ....

خندید و به سمت حمام رفت منم لباسم را با بلوز شلوار راحتی صورتی رنگم

عوض کردم....

صورتم را با شیر پاک کن تمیز کردم و روی تخت ولو شدم...

چشمانم گرم میشد که صدای در حمام هشیارم کرد.....

پلک هایم را روی هم فشار دادم...

لباسش را پوشید و من زیر چشمی نگاهش میکردم....

این روزها حوای بازیگوش پیدایش شده بود....

مثل اینکه زندگي دل به دلم داده بود....

دلم برايش ضعف رفت...

به خودم تشر زدم....

-همينت مونده بود فقط ...

بيخيال وجدانم نگاهش کردم...

به سمتم آمد....

کنارم روي تختمان که دوباره مشترک شده بود دراز کشيد....

درآغوشم کشيد....

-تو که ميخواي ديد بزني حالا چرا زير چشمي ... راحت باش.....

و مردانه خنديدن هايش تا ناکجا آباد قلبم ميرفت..

کمي خجالت کشيدم از فهميدنش ... فقط کمي....

در آغوشش جا به جا شدم و خودم را به خوابي که برايم فقط آرامش بود سپردم

....

آرامشي که بعدها تنها آرزويم شد....

با تکان خوردن تخت چشمانم را باز کردم ...

اميرسام که لبه ي تخت نشسته بود و چشمان پف آلودش خبر از تازه بيدار

شدنش ميداد....

به سمتم برگشت....

-عهههه بيدار شدي....

خودم را به تخت فشار دادم و خمیازه ای کشیدم

-او هوم

-پاشو نه شبه زشته

با رخوت بلند شدم و ست ورزشی لیمویی رنگم را به تن کشیدم

موهایم را دستی کشیدم و کلیپس زدم ، دمپایی راحتی را پایم کردم

و همراهش شدم

امیرسام هم تی شرت و شلوار گرم کنش را عوض نکرد

از پله ها پایین رفتیم ...

سر و صدای مونا می آمد وارد پذیرایی شدیم که محمد ناگهانی بلند شد

-به به بزن کف قشنگرو به افتخار ماه داماد عزیزمون که زحمت کشیدن این

ور پریده رو به دوساعتی تو اتاق نگه داشتن تا ماهم یه نفس راحت بکشیم

لنگه دمپایم را به سمتش پرت کردم و امیرسام هم که میخندید ...

دمپایی نازنین هم صاف افتاد روی ژورنال لباس عروسی که مونا مشغولش

بود

مونا خندید و لنگه دمپایی را پرت کرد طرفم

دوباره به کارش مشغول شدم

-سلام بچه ها ساعت خواب ...

امیر سام جوابش را داد و من چشم غره ای برای محمد رفتم

فدات مونا جونم چی میبینی ...؟؟؟

به سمتش رفتم و به ژورنال نگاه کردم ...

کلافه دستی به موهایش کشید

چه میدونم والا دوماه دیگه عروسیه هنوز هیچی پیدا نکردم

لبخندی زد ...

-پیدا میشه سخت نگیر

مهری جون با سلامی از در وارد شد و چای کیک یزدی را روی میز گذاشت

....

امیر سام رو به مهری کرد....

-مهر خانوم پدر و خاله اینا کجان تو میدونی

مهری خانو سرش را پایین انداخت ...

من نمیفهمیدم چرا از امیر سام انقدر حساب میبرد...

به خودم تشر زدم ...

حالا نه اینکه خودت حساب نمیری...

صدای مهری اجازه پیشروی را از وجدانم گرفت...

-والا آقا بعدازظهری با مهموناشون رفتن کلبه یه کم اسب سواری کنن

باید پیداشون بشه هرجاهستن دیگه...

مهری که حرفش را تمام کرد...

در عمارت هم باز شد...

عمو و خاله جون به همراه پدر جون و مامانی وارد شدند ...

بلند شدم و به همه سلام کردم.....

مونو و محمد و امیر سام هم بعد من....

خندیدم و رو به عمو کردم

-همیشه به گردش عمو ...

خوش گذشت ؟؟؟؟

مادر جون جوابم را داد....

عالی بود حوا ایشالله یه روز با اقا امیر برید

عمو هم که از سرتاپایش خستگی میبارید لبخندی زد و روی مبلش نشست

...

چهره ی بقیه هم حسابی خسته بود....

کنار هم نشستیم و باهم گپ زدیم ...

ساعتی بعد با صدای مهری که به شام دعوتمان میکرد از جا بلند شدیم و به

سمت میز رفتیم....

با دیدن فسنجون دستانم را بهم کوبیدم

او مممم چه کردی مهری جون من عاشق فسنجونم

مهری که برایم سوپ میکشید لبخندی زد....

-نوش جونت باشه دخترم....

محمد خنده ای کرد....

-والا تو چی دوس نداری ما هر چی دادیم تو همشو بلعیدی گفتی من

عاشقشم نمیدونم این همرو کجا میبری.....

مونا هم خندید

-راست میگه به خدا حوا ماشالله دهن داری

چپکی نگاهش کردم و قاشق سوپ خوریم را داخل کاسه بردم....،

خاله اخمي كرد

-چيكارش داريد بچمو نشستيد لقمه هاشو ميشماريد.....

محمد خنديد....

-والا اين لقمه هاش از شمارش خارج شده ...

تيز نگاهش كردم..

-نمكدون

مادر جون و بابايي و عمو كه از ديدن بحث ما لبخند كنج لبشان جا خوش

كرده بود مونا هم ميخنديد و امير سام فقط غذا ميخورد....

بي هيچ تغييری در حالت صورتش....

با ديدنش لبخندي زدم و مشغوا غذايم شدم

بعد از شام بزرگتر ها با خستگي اي كه از چهر شان ميبايريد شب بخير

گفتند....

ماهم كه خوابمان نمي آمد

همه كلافه نشسته بوديم و بي حوصله به در ديوار زل زده بوديم كه مونا با

هيجان گفت ...

-فهميدم چيكار كنيم...

و رفت بالا و با سي دس اي كه دستش بود برگشت

محمد با ديدن سي دي نيشش شل شد ...

آخ قربون همسر بدرد بخورم...

زبانم را بيرون آوردم ...

-اوق

مونا چپکي نگاهم کرد

-ذقنبوت...

خندیدم خیلی خب حالا چي آوردی...؟؟؟؟

فیلم را بالا گرفت یه چیز آوردم تا صبح از ترس سکته کنید آخرشه جدیده و
باحال

امیر سام هم که چیزی نمیگفت و مشغول لب تابش بود...

محمد داخل آشپزخانه رفت و با سینی چیپس و پفک و تخمه لواشک برگشت
....

منهم چهارتا بالشست کنارهم رو به روی تلویزیون گذاشتم چراغ ها هم که
خاموش کردیم دست امیر سام را گرفتم

-بیا اینجا دیگه

کنارم نشست و کنار دست دیگرش محمد روی بالش دراز کشید...

مونا با هیجان فیلم را پلی کرد...

هنوز فیلم شروع نشده مونا تند تند پفک میخورد....

خندیدم ...

-مونا امروز تمرین فردا مسابقستا آروم تر بابا....

مونا تا دهان باز کرد فیلم شروع شد ...

بی حرف همه خیره به تلویزیون شدیم....

اواسط فيلم بوديم مونا كه به بهانه ي ترس بغل محمد مچاله شده بود و
استرسي چپس ميخورد

محمد هم همه ي حواسش به فيلم بود تخمه ميشكست ...

اميرسام هم خيره به تلوزيون شده بود....

و من هم با اينكه تا مرز سخته رفته بودم به اميرسام نزديك شدم

به نظرم لوس بازي مي آمد كه مثل بچه هاي نر كه وقتي ميترسند به پدرشان
ميچسبند نزديكش شوم....

محو فيلم بودم كه صداي جيج زني كه ميخواستند سلاخيش كنند سكوت فيلم
را شكست

از جا پریدم

به سمت برگشت و بي حرف درآغوشم كشيد....

و در گوشم آرام گفت....

-اداي درنيار كوچولو ميدونم ترسيدي چشمانم را بستم و در آغوشش گم شدم
....

فيلم كه هيچ اين لحظه از مرگ هم نميترسيدم

بوي عطر گرم تلخش حواسم را از فيلم پرت ميكرد

روي سرم را *ب*و*س*يد....

آرام گفت....

-شيطوني نكن نزار وسط فيلم ببرمت تو اتاق....

رizz خنديدم و به فيلم خيره شدم....

فیلم که تمام شد مونا دستگاه رو خاموش کرد....

-میگم عجب فیلم تویی بودا حرف نداشت....

چپکي نگاهش کردم و با سر اشاره اي به محمد کردم

-توأم که شجاع

محمد مونا را درآغوشش کشید....

-پس چي؟؟؟ خانومم شجاعه....

چشم غره اي رفتم

-اوق

پاشو امیر سام پاشو بریم بخوابیم تا این دوتا حال منو با این لوي بازياشون بهم

نزدن....

امیر سام مردانه میخندید از جا بلند شد....

-شب بخیر بچه ها....

محمد هم صدای زنانه اي درآورد....

-شب بخیر عشقولیا مواج موآچ....

از قیافه ي محمد با اون لبای غنچه شده اش خندم گرفته بود....

امیر سام مسخندید و دستش را پشتش گذاشت بریم عزیزم

شب همگي بخیر....

باخنده شب بخیر گفتم و به سمت اتاق رفتیم

روي تخت دراز کشیدم و اوهم کنارم....

به سقف خیره شدم

امير من خوابم نمياد....

به سمتش برگشتم و دستم را روي شکمش گذاشتم...

-امير سام با تو اما...

نگاهم کرد....

-ميگي چيکار كنيم....

-او مممم بريم شب گري.....؟؟؟؟

گونه ام را *ب* و *س* يد....

لباس بپوش.....

با ذوق بلند شدم و روي شلوار ورزشي ام مانتو عبائي سفيدي پوشيدم شال

سفيدم هم روي سرم انداختم....

كيف و سويچ و موبایلش را بذاشته بود منتظر به من خيره شده بود....

به سمن باغ رفتيم و من فكر كردم شب هاي اينجا چقدر ترسناك است....

سوار ماشين شديم....

نگاهم کرد.....

-خوب خانم كجا بريم؟؟

-حالا را بيفت تا ببينيم.....

لبخندي زد و دنده را جا به جا کرد....

همينجور بي هدف خيابان هارا ميگشتيم....

بي اينكه به هم چيزي بگويم....

به ساعت نگاه کردم

ساعت دو بود و ما نیم ساعت بود روزه ي سكوت گرفته بودیم

نگاهش کردم

-امیر سام حوصلم سررفت یه چیزی بگو دیگه

همیشه همینجور بود ساکت اخمووو

مرحمت میکرد اگر میخندید

بدون اینکه نگاهم کند گفت

-پس فردا برمیگردیم ...

دلم گرفت از حکم دادنش

ای کاش از منم نظر میخواست ...

ناخوداگاهم اخم درهم کردم

-من میمونم با محمد اینا میام

اخمی کردم

-لازم نکرده ... باهم برمیگردیم خونه ...

لجبازیم گل کرده بود

-نمیخوام پیام مگه زوره

میخوام بمونم دلم باز شه

نمیخواستم بمانم اما امان از حوای یکدنده ي مقابل امیر سام ...

پشت چراغ محکم زد و ترمز و به سمتم خم شد

فاصله اش با صورتم يك سانت هم نبود ...

-آره زوره دلم باز شده به اندازه کافی با من میای سر خونه زندگیت ...

نگاهي به چهارراه کردم ...

ناخودآگاه یاد دخترک گل فروش افتادم ... سر همین چهارراه گلهايش را به من فروخت....

چراغ که سبز شد بي حرف راه افتاد و من هم روزه ي سکوت گرفتم که چيزي کنار خيابان توجهم را جلب کرد ...
چيزي شبیه دختری که مچاله شده و خوابیده...

هول زده دستم را جلوي شیشه گرفتم

-امیرسام بزن بغل بزن بغل....

با تعجب به سمت برگشت و راهنما زد...

-چي شده ؟؟؟؟

تا ایستاد بي حرف پیاده شدم و به عقب دویدم...

به سمت جسم بي جاني که از اینجا شال سفید رنگش معلوم بود.....

بالاي سرش رسیدم ...

به صورت استخواني و سفید دخترک معصوم زل زدم ...

او همان دخترم گل فروش بود همان که به من عشق هدیه داد با نگاهش....

کنارش زانو زدم و دستم را در دستش گرفتم...

سرد سرد بود ...

و من منزجر از بوي تعفن مرگ

کامل کنارش نشستم و سرش را میان آغوشم گرفتم

چشمانش را به سختي باز کرد
مثل ماهي كه از آب بيرون افتاده لب ميزد....
-ك.....ك.....ك...مممم...مك
صداي قدك هاي امير سام دلم را گرم كرد
نگاهش كردم
با ديدن دخترک چشمانش سرخ شده بود...
سرش را پايين انداخت...
-پوشونش بزارمش تو ماشين بريم بیمارستان
با حرف امير سام نگاهم به پاهاي دخترک کشيده شد....
خون در رگهايم منجمد شد....
خداي من چه ميديم ...
دخترک بي شلوار غرق در خون بود
انقدر حواسم به صورتش بود كه نگاهي نكرده بودم....
بغضم را فرو دادم و به اطراف نگاهي انداختم....
چند متر آنطرف تر دامن كهنه و پاره پاره اي افتاده بود كه بي شك مال خودش بود....
به سختي دامن را پايش كردم
امير سام دخترک كه به زور ۱۲ سالش ميشد را در آغوش گرفت و روي صندلي ماشين خواباند ...
كنارش نشستم و و سرش را در آغوش گرفتم
بغض خفه ام ميكرد

اما چه كنم كه دخترڪ چشمش به من بود گريه كنم نابود ميشود
اي كاش بلايي سرش نيامده باشد ... اي كاش دخترڪ زنده بماند روحش زنده
باشد.... جسمش زنده بماند

به بيمارستان رسيدم ...
دخترڪ هم بيهوش شده بود ديگر....
اميرسام دخترڪ روي تخت گذاشت...
پرستار با عجله تخت دختر را به سمت اتاق هدايت ميكرد
دكترها ميرفتند و پرستارها ميآمدند سرم را ميان دستهايم گرفتم
خسته بودم از چشم دوختن به در اتاق CPR....
اتاق هدايت كه مردم از مرگ برمىگشتن يا....
نميخواهم فكر كنم به يا اي كه دنباله ي جمله ام بود...
ساعتي گذشته بود و دخترڪ كوچك هنوز داخل اتاق احيا بود
در اتاق باز شد و دكترروي شاسي اش چيزي مينوشت....
از اتاق كه بيرون آمد ...

خيره به من شد و نگاهي به اميرسام كرد....

همراه مريضني كه داخله كيه ؟؟

از جا پريدم....

-بفرماييد ...

نگاهي به اسمش كه روي سينه اش زده بود انداختم...

پريوش نظري متخصص زنان....

و من چرا غم ميشنيدم از صدايش....

-تشریف بياريد داخل اتاق تا توضيح بدم خدمتون...

داخل اتاق رفتيم....

نگاهم کرد روي صحبتش با من بود....

-چه نسبتي با بيمار داريد....

انگشتانم را درهم گره زدم...

-هيچي....

عينکش را روي ميز گذاشت نفس عميقي کشيد....

امير سام دنباله ي حرفم را گرفت...

-راستش اين دختر رو حوالي چهارراه پيدا کرديم....

دکتر دستش را روي ميز گذاشت و تکیه داد...

-اين دختر حدودا يازده سالشه و طبق معاینات من....

چشمانش را بست انگار گفتنش سخت بود برايش...

-به اين دختر حدود شيش يا هفت نفر به صورت دسته جمعي تجاوز

کردن.....

نفس عميقي کشيد و ادامه داد.....

خون زيادي از دست داده و احتياج به خون داره گرچه اگر زنده هم بمونه.....

وسط حرف دکتر پریدم...

-يعني امکان مرگش هست؟؟؟؟

خدا میداند از حرف های دکتر چندبار مرده بودم

قلبم ایستاد از حرفش

دستش را روی شقیقه اش گذاشت

-بیشتر از ۹۰ درصد

نگاهی به امیر سام کردم

دستهایش مشت شده بود و صورتش درهم بود

صدای دکتر از جا پراندم

بهتون پیشنهاد میکنم کنارش باشید ...

نهایتا تا صبح دووم بیاره

چشمانش را فشار داد ...

-اگر وسع مالتون میرسه چیزی میخواد براش بخرید ...

بی حرف به سمت در رفتم

به سمت دکتر برگشتم

-گفتید خون لازم داره ... من بهش میدم

دکتر سری تکان داد

-گرچه میدونم فایده ای نداره اما باشه گروه خونیت چیه؟

-AB

متأسفانه به خون O منفی نیاز داریم

به امیر ملتمسانه نگاه کردم

سرش را زیر انداخت....

-من گروه خونيم ۵ مثبته....

تمام اميدم يکجا دود شد

خودم را به داخل اتاق کشاندم

خدای من چقدر معصوم بود زیر ان همه دستگاه....

با چشمان زیبای آبی رنگش خیره ام شد

جلوتر رفتم....

به سختي ماسک اکسیژن را برداشت....

-ا.....اس.....مت.....چ...چیه؟؟؟

لبخندي زدم

ای کاش که اشکم نبارد....

-حوا.....

لبخند زد.....

-من.....م.....گ.....ل...ایم....

دستی روی موهایش کشیدم....

-تو خیلی قشنگی گلاب خانوم....

چهره اش درهم رفت.....

-ای کاش نبودم....

دردش از درک من خارج بود....

خندیدم پر از درد خندیدم....

گویی های ایش میلرزید....

-من.... د...ارم...م....يم...يرم...م....گه نه؟؟؟

جان دادم تا بغضم نتركد....

-اين چه حرفيه آخه به جاي اين حرفا بگو چي دوست داري بخوري؟؟؟؟

بگم برات بگيرن...دكتر ميگفت ضعيف شدي...

برق زد نگاهش....

-آ....نا....ناس...خو....شم...زس....ت..وخ...وردي؟؟؟

خدا يا ... خدا يا مرگ ميخواهم از تو اينجا كودكي از من مزه ي آنا ناس را

ميپرسيد ... از خودم متنفر شدم از

ناليدن هايم از مسخره بودن دنيايم...

به زور لبخند نشاندم روي لبم.....

-منم نخوردم الان ميگم بگيره باهم بخوريم بينيم چه مزه ايه....

پرستار داخل آمد....

داخل سرمش چيزي تزريق كرد....

رو به من گفت.....

-بيرون باشيد فعلا....

روي صندلي بيمارستان نشسته بودم....

منتظر اميرسام تا كمپوت هاي آنا ناس را بياورد ...

سرم را ميان دستهام گرفتم و به اين فكر كردم كه چقدر دنيايم كوچك است....

خواسته هايم

.دليل بي دليل گريه هاييم را.....

اما چه ميشود كه تنها آرزوي دخترڪ كوچڪ در بستر مرگ خوردن آناناس باشد

.....

همان كه وقتي ميخوردم زمين مادر جون التماسم ميكرد تا بخورم.....

و من ناز ميامدم و اه ميگفتم.....

چه شد كه تنها آرزوي دخترڪ در كودكي هاي كوچڪ من خلاصه شده است

....

اشكم روي دست مشت شده ام چكيد....

سرم را بلند كردم اميرسام كيسه را جلويم گرفته بود....

كيسه ي كمپوت ها را گرفتم و سري تكان دادم....

اوهم چيزي نگفت چيزي ندا شت كه بگويد اما چ شمهاي پرخونش خبر

از درونش ميداد.....

كيسه را گرفتم و بلند شدم تا داخل بروم كه پرستار با شتاب از كنارم رد شد و

داخل اتاق گلاب رفت

پشت سرش چند پرستار و دكتر هم داخل اتاقش دويدند....

گيج شده بودم.....

ترسيده بودم....

ميخواستم منهم به داخل بدوم اما انگار پايم را بسته بودند.....

نمیدانم چه قدر گذشت و من همان طور خیره به در اتاقی بودم که عجیب بوی
مرگ میداد و من میترسیدم از مرگ گلایی که تنها آرزویش هنوز برآورده نشده
بود...

هنوز دل کوچکش آرام نگرفته بود....

قطره ی اشکم چکید

دست امیرسام دورشانه ام پیچید....

حتی آغوش اوهم آرامم نمیکرد ...

من میخواستم گلاب زنده بماند

میخواستم آرزوهای دل کوچکش برآورده شود....

وای اگر نماند چه...

اگر....

دکتر از اتاق بیرون آمد ...

بی اختیار به سمتش دویدم.....

نگران چشم دوختم به دهانش....

-متاسفم گفتم کاری از دستمون برنمیاد

از دست دادیمش....

روی زمین لیز خوردم و کیسه آرزوی گلاب کوچک هم روی زمین افتاد....

او به آرزویش نرسید ... نتوانست دوام بیاورد...

از دنیای سیاهش خداحافظی کرد و من دیدم اشکی که از چشم امیرسام

چکید....

خم شدو مرا از روي زمين بلند كرد....

درآغوشش فرو رفتم ...

هق زدم براي رفتن گلاب

كوچك براي دل كوچكش

براي ظلمي كه شد ... دختري كه رفت و كسي صدائش هم درنيامد....

امير سام نشاندم و ليوان آبي براي پر كرد

دنبال كارهاي گلاب رفت ...

تمام تلاشمان را كرديم تا مراسمش خوب برگزار شود با تمام دلمان كار هاي

مراسم را انجام داديم

و من از هردو چشمانم خون ميباريد جاي اشك....

واي از زماني كه تن كوچكش را داخل قبر ميكردند

ديوانه شدم بدم از ين حق خوري به جاي او آن حيوانات رذل بايد ميخواييدند

در اين خاك....

ميگويند خدا بنده هايش را امتحان ميكند....

تجاوز به دختري ۱۱ساله امتحان دخترک است با متجاوز؟؟؟؟

دو ضربه به قبري كه رو به رويم بود زدم و فاتحه اي فرستادم حالا بعداز

گذشت ده روز حالم كمي بهتر شده بود

امير سام هم براي انجام كاراي شركتش مجبور شد صبح بره و شب برگرده

از جا بلند شدم و خاک های روی لباسم را تکاندم بسته ی شکلات را باز کردم
و روی قبر گلاب مظلومم گذاشتم

سوار ماشین شدم و به سمت عمارت رفتم

راستش از عمارت هم حوصله ام سررفته بود...

محمد و مونا برای کارهای عروسیشون به تهران رفته بودند و بقیه هم دنبال آنها
رفتند

منهم هوس خانه و زندگیم را کرده بودم

نزدیک خانه که شدم متوجه سرباز و ماشین پلیس که جلو در ایستادن شدم....
سرعتم را بیشتر کردم....

جلوی در که رسیدم عمو جان هم جلوی در بود و بحث میکرد...
پیاده شدم....

اخم کردم...

-چی شده عمو جان؟؟؟

عمو دستی به موهایش کشید ...

-والا دنبال امیرسام و تو او مدن....

باتعجب به سمتشان برگشتم

مردی که لباس های پاره و کهنه ای داشت و معلوم بود معتاد است توجهم را
جلب کرد

نگاه گرفتم از مرد ژنده پوش.....

رو به سرباز پرسیدم....

-بفرمایید؟

سرباز که معلوم بود بسیار کلافه است دستی به موهایش کشید.....

-والا خانوم از شما و همسرتون شکایت شده...

دو ضربه به قبری که رو به رویم بود زدم و فاتحه ای فرستادم حالا بعد از

گذشت ده روز حالم کمی بهتر شده بود

امیر سام هم برای انجام کارای شرکتش مجبور شد صبح بره و شب برگرده

از جا بلند شدم و خاک های روی لباسم را تکاندم بسته ی شکلات را باز کردم

و روی قبر گلاب مظلومم گذاشتم

سوار ماشین شدم و به سمت عمارت رفتم

راستش از عمارت هم حوصله ام سررفته بود...

محمد و مونا برای کارهای عروسیشون به تهران رفته بودند و بقیه هم دنبال آنها

رفتند

منهم هوس خانه و زندگیم را کرده بودم

نزدیک خانه که شدم متوجه سرباز و ماشین پلیس که جلو در ایستادن شدم....

سرعتم را بیشتر کردم....

جلوی در که رسیدم عموجان هم جلوی در بود و بحث میکرد...

پیاده شدم....

اخم کردم...

-چی شده عموجان؟؟؟؟

عمو دستی به موهایش کشید ...

-والا دنبال امیرسام و تو او مدن....

با تعجب به سمتشان برگشتم

مردی که لباس های پاره و کهنه ای داشت و معلوم بود معتاد است توجهم را

جلب کرد

نگاه گرفتم از مرد زنده پوش.....

رو به سرباز پرسیدم....

-بفرمایید؟

سرباز که معلوم بود بسیار کلافه است دستی به موهایش کشید.....

-والا خانوم از شما و همسرتون شکایت شده...

سرهنک گاهی به مردك انداخت و دست هایش را در هم گره زد....

-راستش من حدس زدم و به همین خاطر اول از شما توضیح خواستم اما

روال قانونیش باید طی بشه و امشب رو باید در خدمتون باشیم....ولی شما

میتونین بعد از اینکه پرونده بسته شد ادعای حیثیت کنید

البته الان هم به قید ضمانت میتونید تشریف ببرید....

سری تکان دادم و با اجازه ای گفتم و به عمو زنگ زدم برای آوردن وثیقه....

گاهی به مردك بیچاره ی رو به رویم انداختم...

هنوز خواب بود و به گمانم اصلا متوجه حرف خای من و سرهنک نشد....

صدای عمو داخل گوشی پیچید ...

-جانم حوا دارم میام ..نزدیکم ...رفتم از شرکت وثیقه بیارم دخترم...

لبخندي زدم ...

مثل اينكه عمو ييشتر از من وارد بود تو اين مسايل

- پس باشه عمو جان منتظرم ...

گوشي را قطع کردم....

و سرجايم نشستم

نگاهي به به سرهنگ انداختم خيلي جوان بود شايد کمتر از ۳۵ سال داشت و

بسيار هم مودب و خوشتيپ بود

اوهم کمي نگاهم کردو تماس گرفت تا چاي بياورند....

خنديدم...

-من چه متهم خوش شانسي هستم برام چاي هم ميارن...

لبخند زد ...

- شما متهم نيسيتيد به نظر من با توجه به استعلامي كه شده تمام حرف هاي

شما صحت داره اما براي طي کردن مراحل قانونيش تا فردا يه ضمانت پيش ما

باشه بهتره

البته پسر عمو تون.....

نگاهي به برگه کرد...

جناب امير سام ايرانمهر هم بايد تشريف بيانر آگاهي گويا تبريز نيستن البته

به محض اينكه بيان فرودگاه همكارانم براي جواب دادن به سوالات به اينجا

راهنمايش ميکنند

نگاهي به ساعت کردم ... ۱۰ بود و پرواز امير سام ۹ ورع مينشست.... نگران

شدم ... حتما شوکه ميشد....

تقه اي به در خورد و سرباز اداي احترام کرد

قربان آقاي ايرانمهر اينجاست...

سرهنک لبخندي زد...

بفرماييد اينم از عموجانتون.....

خنديدم و سرم را پايين انداختم....

-سلام

با صداي اميرسام سرم را بالا گرفتم

نگاهش ميان من و سرهنک چرخيد

جواب سلامش را داديم.....

منهم مثل سرهنک فکر ميکردم عمو آمده ...

سرهنک گفت:

-با عرض معذرت جناب ايرانمهر ما مجبور بوديم شما رو براي پاره اي از

توضيحات احضار كنيم گرچه دختر عموتون برامون به طور کامل جريان رو

گفتن و طبق استعلام تمام حرف هاشون هم صحيح بود...

شما به قيد ضمانت تا فردا آزاد خواهيد بود و بعد از تشكيل دادگاه انشالله

وثيقه رو خدمتتون برخواهيم گردوند و شما هم ميتونيد عليه آقاي كريم خاني

ادعاي حيثيت كنيد.....

امير سام نگاهش روي مرددي كه هنوز هم در چرت بود و كاملا سرش روي ميز

بود افتاد خيره اش شد....

و به من نگاه کرد....

و من چرا از نگاهش خشم میخوانم....

-خب الان من و هم سرم به چه جرمی دستگیر شدیم به من هیچ تو ضیحي داده نشده....

نگاه سرهنگ رنگ تعجب گرفت

بین من و امیرسام نگاهش را گردانند....

راستش این آقا به شما اتهام قتل دخترشون یعنی گلاب کریم خانی را میزنن و ادعای دیه دارن....

و چرا سرهنگ لحنش عوض شده بود....

در بار دیگر تقه ای خورد....

سرباز احترام گذاشت....

-قربان چایتون

چای را جلوی من گذاشتند و چای دیگر را با اشاره ی سرهنگ جلوی امیرسام

-شما تا چایتون رو بخورید انشالله وثیقه هم میرسه....

چای را نزدیک دهانم بردم

سنگینی نگاهش را حس کردم....

نگاهش کردم ...

و چرا حس کردم چشمانش سر جنگ دارند....

سرباز داخل شد و ادای احترام کرد و خبر آمدن عمو را داد...

عمو وثيقه را گذاشت و آزادمان كرد

سرنوشت مردك هم نفهميدم چه شد ولي ميدانستم شكايت نميكنم بر
عليهش

چيزي براي از دست دادن نداشت

سوار ماشين شديدم بي حرف

و من حس ميكردم كه سكوت ماشين سنگين شده

رو به عموجان كردم

-مرسي عموجان ممنونم بابت وصيغه

-وظيفه بود بابا...

و دوباره سكوت.....

منهم توان شكستش رو نداشتم ...

امير سام بدجور بي دليل اخم كرده بود....

منهم سكوت كردمه

وارد عمارت كه شديدم عمو به سمت اتاقش رفت ماهم همگي خسته بوديم

.....

در اتاق را باز كردم و روسري ام را از سر كشيدم

مانتوم را درآوردم و خودم را روي تخت انداختم....

اوهم دكمه هاي پيراهنش را باز ميكرد....

-ميگم اميرسام پس فردا بريم خونه ؟

نگاهم كردم

-بریم....

-خوبی؟

-نه...

ابروی بالا انداختم....

-چرا؟؟؟

نزدیک تر شد....

پیراهنش را که درآورده بود توی سینه ام کوبید....

چون دیدم زخم با سرهنگ نیرو انتظامی داره گل می‌گه گل میشنوه....

چشمانش را ریز کرد....

-برای کدوم یکی از متهماش چایی میاره که دومیش باشی....

با ناراحتی گفتم..

-چی میگی تو ؟؟؟؟ به من شك داری؟؟؟؟

چپکی نگاهم کرد و نزدیک صورتم شد....

انقدر نزدیک که نفسش به لبهایم میخورد....

آرام لب زد....

-اگه شك داشتم که الان اینجا جلوی من وایستاده بودی آتشت میزدم.....

حرفم اینه....

خوشم نیماذ از لبخندایی که هزار بار منو میکشه واسه کسی بزنی.....

*ب*و*س*ه ای بر گونه ام زد....

خوشم نیماذ با مرد غریبه چایی بخوری.....

روي بينيم رو *ب*و*س*يد....

تو.....

مال مني...

من نگاه مردا رو ميشناسم....

از نگاهش به تو از تعجبش وقتي فهميد زمني اصلا خوشم نيومد حوا.....

لبش را روي لبم گذاشت بي آنكه ب*ب*و*س*تم....

-كسي حق نداره به زن من نگاه كنه

حتي نگاه.....

شروع كرد به *ب*و*س*يدنم

منهم دلم برايش تنگ شده بود بعد از ده روز دلم كمي.... فقط كمي

ميخواستش

با صداي زنگ ساعت يك چشمم را باز كردم و با دستم رويش كوييدم

بي شك بدترين صداي عمرم بود...

با همان يك چشم نيمه بازم به ساعت نگاه كردم...

۷ بود ...

خميازه اي كشيدم و پتورا كنار زدم و به سمت سرويس رفتم

يك ساعت وقت داشتيم تا دادگاه....

صورتm را خشك كردم ...

كنار امير سام روي تخت نشستم....

تكانش دادم....

امير سام بلند شو ديره

يك چشمش را باز كرد

-چنده ساعت....

۷-

-بيا اينجا....

آغوشش را باز كرد...

مرا در آغوش گرفت....

-روز سخته ... احتياج دارم يك اينطوري بمونيم....

چشمانم را بستم و سرم را روي قلبش گذاشتم...

ربع ساعتی همانجا ماندم

خواستم از جا بلند شوم كه تنگ تر در آغوشم گرفت

-بمون همينجا....

-امير سام ديره ها

از جا بلند شدم ...

اوهم.....

از در دادگاه بيرون آمديم

همانطور كه سرهنگ گفته بود اعلام از بیمارستان صحت حرف هايمان را

ثابت كرده بود و به راحتی حكم صادر شد...

دستم را دور بازوي اميرسام حلقه كردم.....

-با يه صبحونه ي توپ چطوري....

نگاهي به ساعتش کرد....

-ساعت دهه فك كنم كله پزيا چيزي واسه خوردن داشته باشن....

من عاشق كله پاچه بودم با خوشحالي بازویش را فشردم و چشمكي زدم....

-پس بزن بریم....

داخل كله پزي بر خلاف اينكه صبح زود هم نبود شلوغ بود....

سفارشمان را دادیم و نشستیم....

در حالي كه چايم را به لبم نزديك ميكردم گفتم....

-به نظرت فردا برگردیم خونه ؟

نگاهم کرد مهربان گرم....

-بریم من كه كلي كار دارم كه خيلي عقب افتاده

لبخندي زدم

-آره منم بايد برم دنبال كاراي دانشگاه انتخاب واحد نزديكه....

ترم تابستونيمم كه نرفتم

ترم قبلیم كه امتحان ندادم

بايد حسابي جبران كنم.....

اخم هايش درهم رفت...

-هنوز ميخواي بري همون دانشگاه؟؟؟؟

فنجان چايم را روي ميز گذاشتم و معترض نگاهش کردم....

-اميرسام خودت گفتيا نزن زيرش....

نگاهم كرد....

-خيلي خب حالا چايي تو بخور قهر نكن.....،

وارد عمارت كه شديم عمو هم داخل پديرايي نشسته بود و تلفني حرف ميزد

.....

سلام كرديم....

با سر جوابمان را داد و منم روانه ي اتاق شدم تا لباسم را عوض كنم...

اميرسام هم كنار پدرش ماند و از مهري آب خنك خواست.....

لباسم را با يك تونيك مشكي رنگ و لگ ستش پوشيدم و پايين رفتم ...

عموهم تلفنش تمام شده بود و با اميرسام گپ ميزد....

باديدن من به كنارش اشاره كرد...

كنار دست عمو نشستم سبيي براي خودم پوست كندم...

امير سام رو به عمو جان گفت...

-پدر با اجازتون ما ديگه كم كم رفع زحمت كنيم و بريم سر خونه زندگيمون

....

كلي كار تو شركت ريخته سرم

عمو جان چايش را نزديك لبش برد....

اينجا خونه ي خودتونه پسر اما ميدونم هيچ خونه ي خود آدم نميشه....

حوا هم ديگه خسته شده مهرم نزديكه بره كاراي دانشگاهشو بكنه....

لبخندي زد...

-نه عمو جان چه خستگی ای اینجا که فقط استراحت میکنیم اما شما راست
میگی تهران کلی کار داریم...

کمی دیگر با عمو حرف زدیم و قرار شد فردا صبح زود راه بیفتیم.....
با دعوت مهري براي نهار رفتيم

بعد از غذا عمو طبق عادت براي استراحت نیمروزش رفت....
دستانم را بهم مالیدم....

-امیر من حوصلم سررفته

سرش توي لب تابش بود....

بي آنکه نگاهم کند گفت....

-خب میگی چیکار کنم...؟؟؟؟

دلخور از لحنش بلند شدم و به سمت اتاق رفتم....

این روزها کمی دلنازک نشده بودم....؟؟؟؟!!!!

بي حوصله نیم ساعتی روی تخت دراز کشیدم ...

خوابم نمیرد بي فایده بود....

یاد استخر زیر زمین افتادم

با فکري از جا پریدم....

از کشو مایو آبرنگی به تیکم رو برداشتم و حوله کوچك را هم از کمده بیرون

آوردم و راهي استخر داخل زیر زمین شدم.....

بفرمایید تموم شد کار من

خدا فظ من برم

عزیز دلم ممنونتم     

قربونت کاری نکردم که فدا سرتون

ابرویم را بالا انداختم....

-بابت؟

-قتل گلاب کریم خانی

چشمانم تا آخرین حد گشاد شد....

-باید با ما بیاین اداره....

به خودم آمدم میدانستم بحث بی فایده ست

خانمی جلو آمد و به سمت ماشین هدایت کرد....

داخل آگاهی که شدید مرا به سمت اتاق سرهنگ راهنمایی کردند....

آن مرد ژنده پوش هم پشت سرم می آمد بی حرف....

داخل رفتم و نشستم

آن مرد هم....

سلامی کردم....

سرهنگ جوابم را داد و از روی برگه شروع کرد به خواندن....

- هانم ایرانمهر از ظاهر امر اینطور پیدایت که این آقا بعنی پدرگلاب کریم خانی از شما به جرم قتل دختر شون شکایت کردن.... و پوزخندی زد و ادامه داد....

و تقاضای دیه مقتوله را دارند.....

میخواستم مردکی که رو به رویم ایستاده را خفه کنم نه برای شکایتش بلکه برای دسته گلی که پر پر کرد....
خود گلاب گفت که آقا جاناش اجازه نمیداد تا گل ها را نفروشد وارد خانه شود....

با آرامشی که از آتشی که درونم روشن بود بعید بود شروع کردم....

-والا جناب سرهنگ ما در تاریخ حدود ساعت ۳ شب این دختر را پیدا کردیم که بی جون کنار خیابان افتاده بود بیمارستان رسوندیمش که گفتن....
لبهائیم روی هم فشار دادم و ادامه دادم.... برایم سخت بود گفتنش....
که توسط چندین نفر مورد....

سرهنگ هم فهمید جان کندنم را....

وسط حرفم پرید....

بسیار خب این دختر چه روزی فوت شد...

-چند ساعت بعد از این رسوندیمش بیمارستان حدود ۵ صبح بود....

وماهم براش تمام مراحل خاک سپاریش رو با احترام انجام دادیم البته سه بار داخل روزنامه اعلامیه زدن اما از کسی خبری نشد....

نگاهي کردم به کردك معتادي که حتي داخل اداره ي پليس هم دست از چرت زدن بر نمیداشت....

پوزخندي زدم...

و الان من اين آقاي به نسبت محترم که ادعاي دختر دار بودن میکنند رو درك نمیکم که تا ساعت چند شب دخترشون رو مجبور به گلفروشي در خیابان ها میکردند و الان هم به جاي عزاداري و تشکر از ما آبرو ريزي راه میندازن و ادعاي ديه دارن....

سرهنگ نگاهي به مردك انداخت و دست هایش را در هم گره زد....

-راستش من حدس زدم و به همین خاطر اول از شما توضیح خواستم اما روال قانونیش باید طی بشه و امشب رو باید در خدمتون باشیم....ولي شما میتونين بعداز اینکه پرونده بسته شد ادعاي حیثیت کنید

البته الان هم به قید ضمانت میتونید تشریف ببرید....

سري تکان دادم و با اجازه اي گفتم و به عمو زنگ زدم براي آوردن وثیقه....

نگاهي به مردك بیچاره ي رو به رویم انداختم...

هنوز خواب بود و به گمانم اصلا متوجه حرف خاي من و سرهنگ نشد....

صدای عمو داخل گوشی پیچید ...

-جانم حوا دارم میام ..نزدیکم ...رفتم از شرکت وثیقه بیارم دخترم...

لبخندي زدم ...

مثل اینکه عمو بیشتر از من وارد بود تو این مسایل

-پس باشه عموجان منتظرم...

گوشی را قطع کردم....

و سر جایم نشستم....

نگاهی به به سرهنگ انداختم خیلی جوان بود شاید کمتر از ۳۵ سال داشت و بسیار هم مودب و خوشتیپ بود....

او هم کمی نگاهم کرد و تماس گرفت تا چای بیاورند....
خندیدم...

- من چه متهم خوش شانسی هستم برام چای هم میارن...
لبخند زد...

- شما متهم نیستید به نظر من با توجه به اعلامی که شده تمام حرف های شما صحت دارد اما برای طی کردن مراحل قانونی تا فردا به ضمانت پیش ما باشه بهتره....

البته پسر عمو تون....

نگاهی به برگه کرد...

جناب امیر سام ایرانمهر هم باید تشریف بیان آگاهی گویا تبریز نیستن البته به محض اینکه بیان فرودگاه همکارانم برای جواب دادن به سوالات به اینجا راهنمایی می کنند....

نگاهی به ساعت کردم ... ۱۰ بود و پرواز امیر سام ۹ و ربع مینشست.... نگران شدم ... حتما شوکه میشد....

تقه ای به در خورد و سرباز ادای احترام کرد....

قربان آقای ایرانمهر اینجا است...

سرهنک لبخندي زد....

بفرمایید اینم از عمو جانتون.....

خندیدم و سرم را پایین انداختم....

-سلام

با صدای امیرسام سرم را بالا گرفتم....

نگاهش میان من و سرهنک چرخید....

جواب سلامش را دادیم.....

منهم مثل سرهنک فکر میکردم عمو آمده ...

سرهنک گفت:

-با عرض معذرت جناب ایرانمهر ما مجبور بودیم شما رو برای پاره ای از

توضیحات احضار کنیم گرچه دختر عموتون برامون به طور کامل جریان رو

گفتن و طبق استعلام تمام حرف هاشون هم صحیح بود....

شما به قید ضمانت تا فردا آزاد خواهید بود و بعد از تشکیل دادگاه انشالله

وثیقه رو خدمتتون برخواهیم گردوند و شما هم میتونید علیه آقای کریم خانی

ادعای حیثیت کنید.....

امیرسام نگاهش روی مردی که هنوز هم در چرت بود و کاملاً سرش روی میز

بود افتاد خیره اش شد....

و به من نگاه کرد....

و من چرا از نگاهش خشم میخوانم....

-خب الان من و هم سرم به چه جرمي د ستگير شدیم به من هيچ تو ضيحي داده نشده....

نگاه سرهنگ رنگ تعجب گرفت

بين من و اميرسام نگاهش را گردانده....

راستش اين آقا به شما اتهام قتل دخترشون يعني گلاب كريم خاني را ميزنن و ادعاي ديه دارن....

و چرا سرهنگ لحنش عوض شده بود....

در بار ديگر تقه اي خورد....

سرباز احترام گذاشت....

-قربان چايتون

چاي را جلوي من گذاشتند و چاي ديگر را با اشاره ي سرهنگ جلوي اميرسام

-شما تا چايتون رو بخوريد انشالله وثيقه هم ميرسه....

چاي را نزديك دهانم بردم

سنگيني نگاهش را حس کردم....

نگاهش کردم ...

و چرا حس کردم چشمانش سر جنگ دارند....

سرباز داخل شد و اداي احترام کرد و خبر آمدن عمو را داد...

عمو وثيقه را گذاشت و آزادمان کرد

سرنوشت مردك هم نفهميدم چه شد ولي ميدانستم شكايت نميكنم بر
عليهش....

چيزي براي از دست دادن نداشت

سوار ماشين شديم بي حرف....

و من حس ميكردم كه سكوت ماشين سنگين شده....

رو به عموجان كردم....

-مرسي عموجان ممنونم بابت وصيغه

-وظيفه بود بابا...

و دوباره سكوت.....

منهم توان شكستش رو نداشتم ...

امير سام بدجور بي دليل اخم کرده بود....

منهم سكوت کرده

وارد عمارت كه شديم عمو به سمت اتاقش رفت ماهم همگي خسته بوديم

.....

در اتاق را باز كردم و روسري ام را از سر كشيدم

مانتوم را درآوردم و خودم را روي تخت انداختم....

اوهم دكمه هاي پيراهنش را باز ميکرد....

-ميگم اميرسام پس فردا بريم خونه ؟

نگاهم كردم

-بريم....

-خوبي؟

-نه...

ابرويي بالا انداختم

-چرا؟؟؟

نزدیک تر شد

پيراهنش را که درآورده بود توي سينه ام کوييد....

چون دیدم زخم با سرهنگ نیرو انتظامي داره گل میگه گل ميشنوه

چشمانش را ريز کرد....

-براي کدوم يکي از متهماش چايي مياره که دوميش باشي....

با ناراحتي گفتم ..

-چي ميگي تو ؟؟؟؟ به من شك داري ؟؟؟؟

چپکي نگاهم کرد و نزديک صورتم شد....

انقدر نزديک که نفسش به لبهايم ميخورد....

آرام لب زد....

-اگه شك داشتم که الان اينجا جلوي من و اينستاده بودي آتشت ميزدم.....

حرفم اينه

خوشم نمياد از لبخندايي که هزار بار منو ميکشه واسه کسي بزني.....

*ب*و*س*ه اي بر گونه ام زد

خوشم نمياد با مرد غريبه چايي بخوري.....

روي بينيم رو *ب*و*س*يد.....

تو.....

مال مني...

من نگاه مردا رو ميشناسم....

از نگاهش به تو از تعجبش وقتي فهميد زمني اصلا خوشم نيومد حوا.....

لبش را روي لبم گذاشت بي آنکه ب*ب*و*س*تم....

-کسي حق نداره به زن من نگاه کنه

حتي نگاه.....

شروع کرد به ب*ب*و*س*يدنم

منهم دلم برايش تنگ شده بود بعد از ده روز دلم کمي فقط کمي

ميخواستش

با صداي زنگ ساعت يك چشمم را باز کردم و با دستم رويش کوبيدم

بي شك بدترين صداي عمرم بود....

با همان يك چشم نيمه بازم به ساعت نگاه کردم...

۷ بود ...

خميازه اي کشيدم و پتورا کنار زدم و به سمت سرويس رفتم

يك ساعت وقت داشتيم تا دادگاه....

صورتm را خشك کردم ...

کنار امير سام روي تخت نشستم....

تکانش دادم....

امير سام بلند شو ديده

يك چشمش را باز كرد

-چنده ساعت....

۷-

-بيا اينجا....

آغوشش را باز كرد...

مرا در آغوش گرفت....

-روز سخته ... احتياج دارم يكم اينطوري بمونيم....

چشمانم را بستم و سرم را روي قلبش گذاشتم...

ربع ساعتی همانجا ماندم

خواستم از جا بلند شوم كه تنگ تر در آغوشم گرفت

-بمون همینجا....

-امير سام ديره ها

از جا بلند شدم ...

اوهم.....

از در دادگاه بيرون آمديم

همانطور كه سرهنگ گفته بود اعلام از بیمارستان صحت حرف هايمان را

ثابت کرده بود و به راحتی حكم صادر شد...

دستم را دور بازوي اميرسام حلقه كردم....

-با يه صبحونه ي توپ چطوري....

نگاهي به ساعتش کرد.....

-ساعت دهه فك كنم كله پزيا چيزي واسه خوردن داشته باشن....

من عاشق كله پاچه بودم با خوشحالي بازويش را فشردم و چشمكي زدم.....

-پس بزن بریم....

داخل كله پزي بر خلاف اينكه صبح زود هم نبود شلوغ بود....

سفارشمان را دادیم و نشستیم....

در حالي كه چايم را به لبم نزديك ميكردم گفتم....

-به نظرت فردا برگردیم خونه ؟

نگاهم کرد مهربان گرم....

-بریم من كه كلي كار دارم كه خيلي عقب افتاده

لبخندي زدم

-آره منم بايد برم دنبال كاراي دانشگاه انتخاب واحد نزديكه....

ترم تابستونيمم كه نرفتم

ترم قبلیم كه امتحان ندادم

بايد حسابي جبران كنم.....

اخم هايش درهم رفت...

-هنوز ميخواي بري همون دانشگاه؟؟؟؟

فنجان چايم را روي ميز گذاشتم و معترض نگاهش کردم....

-اميرسام خودت گفتيا زن زيرش....

نگاهم کرد....

-خيلي خب حالا چايي تو بخور قهر نكن.....،

وارد عمارت كه شديم عمو هم داخل پذيرايي نشسته بود و تلفني حرف ميزد

.....

سلام كرديم....

با سر جوابمان را داد و منم روانه ي اتاق شدم تا لباسم را عوض كنم...

اميرسام هم كنار پدرش ماند و از مهري آب خنك خواست.....

لباسم را با يك تونيك مشكي رنگ و لگ ستش پوشيدم و پايين رفتم ...

عمو هم تلفنش تمام شده بود و با اميرسام گپ ميزد....

باديدن من به كنارش اشاره كرد...

كنار دست عمو نشستم سبيي براي خودم پوست كندم...

امير سام رو به عمو جان گفت...

-پدر با اجازتون ما ديگه كم كم رفع زحمت كنيم و بريم سر خونه زندگيمون

....

كلي كار تو شركت ريخته سرم....

عمو جان چايش را نزديك لبش برد....

اينجا خونه ي خودتونه پسرم اما ميدونم هيچ خونه ي خود آدم نميشه....

حوا هم ديگه خسته شده مهرم نزديكه بره كاراي دانشگاهشو بكنه....

لبخندي زدم...

-نه عموجان چه خستگی ای اینجا که فقط استراحت میکنیم اما شما راست
میگی تهران کلی کار داریم...

کمی دیگر با عمو حرف زدیم و قرار شد فردا صبح زود راه بیفتیم.....
با دعوت مهري براي نهار رفتیم

بعد از غذا عمو طبق عادت براي استراحت نیمروزش رفت....
دستانم را بهم مالیدم....

-امیر من حوصلم سررفته
سرش توي لب تابش بود....

بي آنکه نگاهم کند گفت....
-خب میگی چیکار کنم...؟؟؟؟

دلخور از لحنش بلند شدم و به سمت اتاق رفتم....
این روز ها کمی دلنازك نشده بودم....؟؟؟؟!!!!

بي حوصله نیم ساعتي روي تخت دراز کشیدم ...
خوابم نمیرد بي فايده بود....

ياد استخر زیر زمین افتادم
با فكري از جا پریدم....

از كشو مايو آبرنگي به تیکم رو برداشتم و حوله كوچك را هم از كمد بيرون
آوردم و راهي استخر داخل زیر زمین شدم.....

مايوم رو پوشیدم و داخل استخر رفتم

شناختم زیاد خوب نبود به خاطر همین توقسمت کم عمق و با احتیاط شنا
میکردم.....

نیم ساعتی شنا کردم و داخل جکوزی رفتم....

چشمانم را بسته بودم تکیه داده بودم...

نمیدانم چقدر گذشته بود که با صدای امیر سام از جا پریدم.....

هراسان صدایم میزد....

-حوا....حوا....

ایستادم و خودم را به سمت در مایل کردم....

-امیر سام من اینجا....

مثل اینکه نشنیده بود هنوز صدایم میزد از داخل باغ....

بلند شدم و روی مایوم حوله ام را به خود پیچیدم....

کمی در را باز کردم....

-امیر....امیر من اینجا....

پشتش به من بود به سمت برگشت....

با دیدنم اخم هایش درهم رفت.....

سریع به سمت آمد و در را پشت سرش بست....

انقدر سریع که ترسیدم و کنار کشیدم....

عصبانی نگاهی به چشمانم انداخت....

نباید وقتی میری جایی خبر بدی.....

و چرا لحنش آرام بود....

سرم را پايين انداختم و با طعنه گفتم.....

گفتم مشغولي مزاحمت نشم....

فريادش انقدر بلند بود كه از جا پریدم....

-به من چرت و پرت تحويل نده تو خيلي گوه خوردي بدون اينكه به من بگي

با مايو بلند شدي رفتي استخر تو خونه اي كه پر مرده

نزديك امد.....

بازويم را گرفت

-دوست داري حمزه و پسرش تن و بدن تو بينن اينجوري اومدي جلو در تازه

با عشه ام صدام ميكني

كليد در را برداشت و روي زمين كوييد

اين در لعنتي رو نبايد قفل كني.....

چانه ام لرزيد.....

دستي به موهايش كشيد...،،،

-بس كن حوا كي ميخواي دست از بچه بازيات ورداري ؟؟؟؟؟

مگه من نگفتم هر جا ميري به من

لا اله الله

خبر بده....

تو واسه يه كم مشغول بودن من اينجوري انتقام ميگيري!!!!؟؟؟؟

نيم ساعت كل خونه رو وجب به وجب گشتم

ميدوني دلم و فكرم به كجا ها رفت....

بغضم تركيد و خودم را در آغوشش رها كردم
حواي اين روزها كني لوس نشده بود.....!!!!؟؟؟؟
دلم ميخواست نازم را بخرد
دروغ چرا از قصد نگفتم تا نگرانم شود.....
با خودم كه تعارف نداشتم...
روي سرم را نوازش كرد و *ب* و *س* ه اي كاشت
در آغوشش فشردم.....
و من چقدر تشنه ي كلمه ي دوستت دارم از زبانش بودم...
از خود جدايم كرد....
-خب حالا كه خانوم دلش استخر ميخواست چرا به خودم نگفت
تيشرتش را درآورد و زير زانو و پشت گردنم را گرفت و بلند كرد....
جيغ کوتاهي كشيدم
-واي امير سام بزارم زمين
دروغ چرا از اينكه در آن وضعيت درآغوشش بودم هم خوشم آمده بود و هم
خجالت ميكشيدم
همانطور كه در آغوشم گرفته بود وارد استخر شد.....
به سمت قسمت پر عمق ميرفت....
دست و پا يي زدم
-نكن امير سام من از آب ميترسم درست حسابي شنا بلد نيستم

خندید....

بدون اینکه رهایم کند.....

-تا تو باشی بی خبر به من جایی نری اینم از تنبیهت....

چشمانم را از ترس بسته بودم دقیقا به پر عمق ترین قسمت استخر رسیده

بودیم و امیرسام با یک دستش دور کمرم را گرفته بود و شنا میکرد...

و من هم از ترس محکم چسبیده بودم...
البته فقط از ترس.....

صدایش از فکر درآوردم....

-حوا جان من زیر شکمت و با دست نگه میدارم تو ام کراال بزن باشه؟

باید یاد بگیری اب که ترس نداره....

با نگرانی سري تکان دادم....

کمی جابه جا شدم دستش که زیر شکمم قرار گرفت مطمئن شروع به کراال

زدن کردم.....

-نفس تو حبس کن و منظم نفس بگیر باشه؟؟؟

-باشه...

غرق لذت شده بودم از اینکه داخل قسمت پر عمق شنا میکردم.....

کمی دست و پایم را تند تر تکان دادم....

چند دقیقه که گذشت گفتم...

-امیر محکم نگه دار میخوام صاف شم....

جواب نداد....

با تردید صدا زدم...

-امیر

جرات اینکه برگردم کنارم را نگاه کنم را نداشتم از نبودنش میترسیدم.....

-بله؟

صدایش چقدر دور بود.....

همانطور که دوچرخه میزد به سمت صدایش برگشتم....

ته استخر ایستاده بود و لبخند میزد....

-دیدي تونستي....

از این که زیرپام خالی بود ترسیدم و شروع کردم به دست و پا زدن و هر بیشتر

دست و پا میزد بیشتر پایین میرفتم

احساس میکردم شکمم پر از آب شده بود....

هر بار که بالا میامدم میدیدم که به سرعت به سمت شنا میکند

دستش دور کمرم حلقه شد و کشیدم بالا....

به سمت دیواره ي استخر شنا کرد و کمک کرد بیرون بیایم بعد هم خودش از

آب بیرون آمد....

کنار استخر نشستم اوهم کنارم

سرفه هاي ممتد میکردم ...

کمي هم آب بالا آوردم....

کمي که حالم جا آمد....

سرزنش گر نگاهش کردم.....

اوهم چشمانش نگران بود....

از جايم بلند شدم و با شيرجه ي ناگهاني داخل استخر پريدم....

همانطور كه بلد بودم شنا كردم....

حالا كه بي كمك داخل پر عمق رفته بودم ترسم ريخته بود

آن لحظه فقط كمى شوكه شده بودم

و نميتوانستم حركتي انجام دهم....

البته هنوز هم كمى استرس داشتم كه دلم به امير سام گرم بود....

اوهم داخل استخر آمده بود....

نزديك آمد و دستش را دور كمرم حلقه كرد وكنار استخر برد....

بين دو دستانش محصور كرد....

منهم دستانم را كنار دست امير سام به لبه ي استخر تكيه دادم و خيره اش شده

بودم....

لبخندي زد و شيطون نگاهم كرد....

-كه من و ميترسوني خانوم كوچولو....

چشمكي زد....

-امروز شد دو هيچ به نفع تو....

بلند و با عشوهِ خنديدم

-مگه مسابقست....

كمى نزديك تر آمد

و من فكر كردم قطره هاي آبي كه از روي صورت صافش ليز ميخورد چقدر

جذاب و خواستني اش كرده....

موهاي بلندم را كه حالا خيس شده بود و از دورم جمع كرد و داخل مشتش گرفت....

حالت چشمانش تغيير کرده بود

از همان نگاه هايي كه براي من بي معني بود.....

سرم را كمي عقب برد....

روي گلويم را آرام *ب*و*س*ه اي زد....

شيطنتم گل کرده بود....

با دستم كمي اب به صورتم پاشيدم و بلند خنديدم

به سرعت از زير دستش فرار كردم به سمت كم عمق رفتم ...،

حالا ميتوانستم داخل آب بدم....

اوهم دنبالم ميديويد....

فضا پر شده بود از صداي خنده هاي من

آخر سر گرفتم ...،

دستش را دور كمرم حلقه كرد بلندم كرد....

-و رويك حالا از دست من درميري به كاري ميكنم هزار بار بگي ببخشد.....

و من محو خنده هايش شده بودم....

نگاهش بدجنس شده بود

شروع كرد به قلقلك دادنم و من عجيب قلقلكي بودم....

بريده بريده گفتم...

ا...میر.... ترو.. خدا ... غلط ... کردم....

خندید...

-نشیدم....

با جیغ گفتم ...

-بیخشید غلط کردم....

و خندید و دست برداشت گونه ام را *ب*و*س*ید ...

حالا شد....

بریم تمرین شنا....

خندیدم و به دنبالش شنا کردم....

يك ساعتی بود که تمرین میکردیم....

خسته نگاهش کردم...

-امیر سام من خسته شدم....

سری تکان داد....

باشه عزیزم حالا رفتیم خونه هفته ای به بار باهم تمرین میکنیم....

چشمانم گرد شد....

-مگه خونه ی ما استخر داره....

خندید....

-آره گلم هفته ای به بار نوبت واحد ما میشه....

خندیدم....

-چه باحال.....

از استخر بيرون آمدم و به سمت جكوزي رفتم آرامشي كه جكوزي ميداد براي

خيلى لذت بخش بود....

سرم را تكيه دادم و چشمانم را بستم....

اوهم آمد.... از حركت آب فهميدم...

چشمانم را باز كردم و نگاهش كردم رو به رويم بود خيره به من

و چرا نگاهش را نميتوانستم معنا كنم...

به سمتش رفتم ...

آغوشش را برايى باز كرد....

سرم را روي قلبش گذاشتم و چشمانم را بستم

روي سرم را *ب*و*س*يد و من دنيايم پر از آرامش شد

و چه خوب كه آينده را نميديدم....

ساكمان را بار ديگر چك كردم و درش را بستم

روسري حرير ليمويي رنگ را روي سرم مرتب كردم ...

صبح بود و چشمانم را به زور باز نگه داشته بودم.....

امير سام از حمام در آمد

لبخندي زدم ...

اوهم لباسش را تنش كرده بود ساكها را برداشت و منم پشت سرش رفتم....

از عمو و مهري جون همان ديشب خداحافظي كرديم.....

سوار ماشین امیر سام که در همه ی رفت و آمدهایش به تهران گوشه ی پارکینگ خاك میخورد شدیم....

بسم اللهی گفت و دنده را عوض کرد.....

نیم ساعتی بود از تبریز خارج شده بودیم

خمیازه ای کشیدم و به رو به رو خیره شدم....

شدیدا خوابم میامد و مقاومت میکردم....

نگاهش میخندید.....

-خانم کوچولو نیم ساعته تو راهیم این دهمیه ها

چقدر خمیازه میکشی آخه....

لب پایینم را جلو دادم....

-خب خوابم میاد چیکار کنم.....

خندید از همان خنده هایش که دل میلرزاند.....

-بگیر بخواب عزیزم....

-نمیخوام تو یهو خوابت بگیره چی؟

خندید مردانه زیبا ... کاش همیشه بخندد....

-بخواب خوابم نمیاد

از خدا خواسته صندلی را خواباندم وچشمانم را بستم.....

با احساس نور شدیدی چشمانم را به سختی باز کردم

ماشین ایستاده بود ...

امیرسام هم نبود ...،

گرما داشت خفه ام میکرد

تکاني خوردم....

نگاهم را اطراف گرداندم....

به جز رستوران سرراهي کوچکي چيز ديگري نبود

از ماشين پياده شدم تا کمي خنک شوم

اميرسام از در رستوران بيرون آمد

با ديدنم قدم تند کرد.....

به سمتش رفتم ...

لبخندي زد ...

-عهههه بيدار شدي رفتم آب بگيرم....

کلافه نگاهش کردم...

-چرا ماشين و خاموش کردي داشتم خفه ميشدم

-خواب بودي نميتونستم ماشين و روشن بزارم برم

بينيم را چين انداختم

وا چرا.....

لپم را کشيد و مهربان نگاهم کرد....

-من يه خانوم خوشگل تو ماشين داشتم اگه ميدزديدنش چي؟؟؟

خنديدم....

-لوس.....

بطري آب معدني رو به طرفم گرفت

حالا كم غر غر كن بيا اين آب و بخور خنك شي خانوم...
آب را گرفتم و يك نفس سر كشيدم....
با آستين مانتويم دهانم را پاك كردم....
-آخيش چه به موقع بود....
نيم نگاهي انداخت
خوب حالا شما چي تو بساطت داري ۳ساعته دارم رانندگي ميكنم گشنه
وتشنه
خانومم كه خواب تشريف داشتند....
چشم غره اي رفتم....
-واسه همين نميخواييدما...
دنده را عوض كرد و بي آنكه نگاهم كند گفت...
-اي پرو حالا واسه خوردن چي داري؟؟؟؟
ساك خوراكي ها را از پشت برداشتم
ديشب مهري برايما كتلت درست كرده تا درراه بخوريم....
همانطور كه كتلت ها را داخل نان ميچيدم رو به امير سام كردم....
-امير كي ميرسيم؟؟؟
-يه پنج ساعتي راه داريم هنوز....
سري تكان دادم و ساندويچ را دستش دادم
ساندويچ خودم هم درست كردم و غازي زدم....
نگاهش كردم
اوهم نگاهم ميكرد ...

از همان نگاه هاي بي معني....

ابروهايم را بالا پايين كردم و با شيطنت گفتم

نكشيمون حالا....

نگاه نگرفت

دكمه ي پلي ضبط رو فشار داد....

به رو به رو خيره شد

صداي زيباي مهدي همايون داخل ماشين پيچيد....

و من فكر كردم كه اي كاش حرف دل اميرسام باشد....

داخل خانه شديم

حس خوبي داشتم

خانه ام بود....

روي مبل راحتی لم دادم....

-هيچ جا خونه آدم نميشه....

اميرسام كفشهائيمان را داخل جاكفشي گذاشت و ساك را داخل اتاق برد

و من با همان لباس روي مبل نشسته بودم....

ربع ساعتی طول كشيد ...،

اميرسام حمام رفته از اتاق بيرون آمد....

چشمانم گرد شد....

-خسته نيستي....

خندید ...

-رفتم حموم خستگیم دربره دیگه تبیل خانوم.....

بینیم را چین انداختم

-من! تبیل؟!!

دست به سینه شدم و ادامه دادم....

متوجه منظورت نمیشم....

چپکی نگاهم کرد بلند شو برو لباستو عوض کن...

بی حرف بلند شدم و به سمت اتاق رفتم

حمام کوتاهی رفتم

لباسم را با پیراهن باندی کوتاهی به رنگ بنفش عوض کردم موهایم هم

همانطور خیس اطرافم رها کردم...

رژ بنفش رنگم را زدم و صندل های روفرشیم را پام کردم...

عطرم را که زدم در ساک را باز کردم و لباس ها را جابه جا کردم....

بیرون آمدم يك ساعتی گذشته بود....

با خیال راحت لم داده بود تلوزیون میدید و بطری خالی آبمیوه هم کنارش

افتاده بود....

متعجب نگاهش کردم

-امیر سام شرکت نمیری؟!!!'

پایش که روی میز بود را روی پای دیگرش انداخت....

-نه خستم نه ساعت رانندگی کردم

و كانال را عوض كرد....

شانه اي بالا انداختم....

به سمت آشپزخانه رفتم تا چيزي سرهم كنم

از گرسنگي ضعف كرده بودم.....

سريع وسايل پاستا رو بيرون آوردم و مشغول شدم

راحت و سريع ترين چيزي كه ميشد درست كرد....

ميز را چيدم و سس آلفردو رو روي روپاستا ريختم و با لذت بوكشيدم

عاشق اين غذا بودم....

-امير سام بيا نهار....

داخل شد

با ديدن پاستا اخم هايش درهم رفت....

تعجب كردم اما اهميتي ندادم....

سر ميز نشستم و اشاره كردم به صندلي....

-بشين ديگه....

نشست...

برايش كشيدم....

يك دونه پاستا سر چنگالش زد و بينيش را چين انداخت....

چنگالش را بالا آورد و از پايين نگاه منزجري انداخت....

-اين چيه....؟؟؟؟

با تعجب نگاهش كردم....

-وا پاستاست ديگه....

-چرا سفیده؟؟؟؟

چنگال را با کلافگي داخل بشقاب گذاشتم

-چون با شیر و خامه درست شده.....

با همان قیافه ي منزجر چنگالش را داخل بشقاب گذاشت....

-من از غذايي که با شیر و خامه درست شه متنفرم.....

شانه اي بالا انداختم و با بدجنسي گفتم....

-تخم مرغم داريم برو نيمرو کن بخور.....

چپکي نگاهم کرد.....

میدانستم گشست

چيزي به جز اين نداشتم....

فکري به سرم زد

رفتم و روي پايش نشستم و با طنازي چنگال را نزديک دهانش کردم

-اگر من بزارم دهنتم ميخوري؟؟؟

يادم هست مادر جون هميشه ميگفت مردها اگر به شون محبت بشه هرکاري

انجام ميدن....

با تعجب نگاهم کرد....

دهانش را باز کرد و پاستايي که سر چنگال بود را خورد....

گونه اش را *ب* و *س* يدم....

-چطوره....

مردانه خندید....

-الان که فکر میکنم عالیه مزش.....

چشمانش را ریز کرد

تو کی اینکارا رو یاد گرفتی....

کی انقدر بلد شدی لوند و طنز باشی....

مستانه خندیدم

-از همین چند روز پیش....

خندید

مردانه ... از همان خنده هایی که دوست داشتم.....

سفره را که جمع کردم

خمیازه هایم هم شروع شد....

امیرسام هم که رفته بود بخوابد...

ظرف هارا شستم و به سمت اتاق رفتم ...

روی تخت دراز کشیده بود و دستش را روی سرش گذاشته بود

کنارش دراز کشیدم

فراموش کرده بودم که امیر سام همان مرد زوری زندگیم بود فراموشم شده بود

برای نخواستنش خود را آب و آتش زده بودم همه چیز مثل اینکه یادم رفته بود

حالا قاتل آرزوهایم شاه قلبم شده بود.....

شاه قلب من.....

حوا.... حوايي كه ادعايي عاشقني ديگري را داشت و مال كس ديگري شد
همسر كس ديگري شد و فهميد از عشق چيزي نميدانسته
چشمانم را بستم
-چه خوب كه اميلي رفته بود

چشمانم را را با رخوت باز كردم ...
همه جا تاريخ بود زمان را گم كرده بودم
نميدانستم شب است يا روز.....
د ست امير سام را از روي كمرم آرام كنار زدم و به ساعت رو ميزي زنگ دارم
نگاه كردم
دهانم باز ماند....
ساعت ۸ شب بود.....

با عجله پتو را كنار زدم و از جا پریدم
امير سام هم هراسان بلند شد.....
-چي شده حوا؟؟؟؟
با هول گفتم ...

-امير ۸ شبه بلند شو واي چقدر خوابيديم....
دوباره دراز كشيد.....

-خوب باشه مگه چیه خوابیدیم دیگه تو چرا هول کردی؟؟؟؟

مگه جایی میخواستیم بریم؟؟؟؟

نگاهش کردم...

-نه

نگاه عاقل اندر سفيهي انداخت....

بيرون کاري داشتی که دير شده الان....؟؟؟؟

لب هاييم آویزان شد....

-نه

پتو را روي سرش کشيد....

-ديوونه شدیا!!!!!!پس چرا هول کردی؟؟؟

راست میگفت خوابیده بودیم که خوابیده بودیم من چرا هول کردم حالا مگر

چه شده بود....

با خجالت از دیوانه بازیم رو کردم به امیر سامی که سرش زیر پتو بود....

-چه میدونم هول کردم دیگه...

پتو را از سرش کشيد و سرش را به سمتم گرداند...

-عيب نداره حالا بزار بخوابم....

-وا امیرسام بلند شو شب خوابت نمیره ها.....

پتو را دوباره روي سرش کشيد....

-کی گفته من میخوام بلند شم تا صبح میخوام بخوابم....

دهانم باز ماند....

شانه اي بالا انداختم و بيرون رفتم

دکمه ي چاي ساز روزم و به سمت اتاق مطالعه رفتم و لپ تاب و دو تا از

کتابهاي دانشگاه رو برداشتم

داخل حال رفتم و بند و بساطم را روي ميز گذاشتم ...

چاي خوش رنگي براي خودم ريختم و نشستم....

لپ تاب رو روشن کردم و ايميل هايم رو چک کردم....

پيام هايي که براي من آمده بود دونه دونه باز کردم...

به اسمي رسيدم قلبم ريخت ايستاد

بازش کردم....

هر دردی که انسان را به سکوت وا ميدارد

بسيار سنگين تر از درديست که

انسان را به فریاد وا ميدارد...!

و انسانها فقط

به فریاد هم ميرسند، نه به سکوت هم....

نفسم حبس شده ام را بيرون دادم....

منظورش را از اين پيام ها نميفهميدم

پارسا چه مرگش شده بود....

معني پيام هائش چه بود

كلافه و با ترس و لرز پيام را پاك كردم.....

لپ تاب رو كنار گذاشتم و كتابم را باز كردم

ربع ساعتي گذشت سردرگم كتاب را بستم و روي ميز گذاشتم فكرم انقدر

درگير بود كه نميتوانستم تمرکز كنم.....

از جا بلند شدم و رمانی از كتاب خانه برداشتم

شاید ذهنم آرام بگیرد....

جلد كتاب را خواندم....

ديويد كاپر فيلد.....

شانه اي بالا انداختم حتما از كتاب هاي اميرسام بود من رمان خارجي نداشتم

اصلا

اسمش را شنیده بودم پس باید قشنگ باشد

بي خيال قار و قور شكمم كتاب را باز كردم....

خميازه اي كشيدم و به ساعت نگاه كردم ۳ بود و من همچنان بي وقفه كتاب

ميخواندم

لبخندي زدم و صفحه را علامت زدم و كتاب را كنار گذاشتم ...

واقعا براي آرامش ذهنم عالي بود كتابش خيلي زيبا بود

فكر نميكردم رمان هاي خارجي هم زيبا باشد....

ليوان چايم را داخل ظرفشويي گذاشتم ...

خوابم نمي آمد اما چشمهايم خسته شده بود و فردا هم صبح زود بايد دانشگاه
ميرفتم براي غيبت هاي بيش از حدم و امتحاناتي که ندادم....

با ياد دانشگاه دوباره يادم آمد

لب هاييم را روي هم فشردم و کنار امير سام دراز کشيدم....

بالاخره که ميديدمش اين همه استرس براي چه بود

من که خطايي نکرده بودم...

امير سام پتورا از رويم کشيد

-بلند شو تبيل خانوم خودم ميرسونمت دانشگاه

پتورا دوباره رويم

-ولم کن امير خودم ميرم

-گفتم خودم ميرسونمت ... بلند شو ديرمه...

با حرص پتويم را کنار زدم و نشستم ...

-مگه پادگانه آخه ... اينجوري بيدار باش ميزني

بابا من ديشب ساعت ۵ صبح خوابم برد اشاره به ساعت روي ميز کردم....

انصافتو شکر الان تازه ساعت هفته

همانطور که غر غر ميکردم از جا بلند شدم....

چشم غره اي رفتم و زير لب گفتم...

-فکر کرده همه مثل خودشن سه شبانه روز پشت هم بخوابن ...

چشمهايش ميخنديد

سمتم آمد و به طرف سرویس هدایتیم کرد....

به اجبارش قدم هایم تند شده بود....

-حرف نباشه تنبل خانوم

از دستشویی که بیرون آمدم صورتم را خشک کردم و آرایش ملایمی کردم....

ماتتو شلوار سورمه ای رو با مقنعه سورمه ای ست کردم ...

جورابهاییم را پا کردم کالج های مشکی رنگم را به همراه کیف ستش را از کمد

برداشتم....

از در اتاق که بیرون آمدم امیر سام را دیدم که کفش هایش را پایش میکنند....

بی آنکه نگاهی کند به گفت....

-صبحونه که ندادی دیشب شامم که ندادی حداقل بدو دیرم نشه قرار دارم...

شانه بالا انداختم....

-به من چه میخواستی بیدار شی شام بخوری الانم که خودت عجله داری من

عجله ای ندارم.....

چیکی نگاهم کرد....

-بدو پایین منتظرم....

از ماشین پیاده شدم و برایش دستی تکان دادم....

بند کیفم را روی دوشم جا به جا کردم و وارد دانشگاه شدم

بی آنکه به اطراف نگاهی بیندازم به سمت ساختمان رفتم و وارد آسانسور

شدم....

در بسته میشد که باقرار گرفتن کفش مردانه اي لاي در آسانسور از جا پريدم....

در دوباره باز شد.....

از دیدنش جا خوردم....

حفظ کردم ظاهر م را.....

-سلام آقای علیمی....

سری تکان داد و تاي ابرویش را بالا داد....

-سلام خانوم ایرانمهر....

دستش را جلو آورد....

-مبارک باشه....

با تردید دستم را در دستش گذاشتم و سریع پس کشیدم....

دینگ... طبقه ي ششم....

نگاه خیره اش نمیدانم چرا آزارم میداد.....

من که ماه هاي قبل آرزویش را داشتم.....

سری تکان دادم....

با اجازه....

به سمت دفتر آقای مشکات مدیر گروه مون رفتم....

در زدم و وارد شدم....

-سلام جناب مشکات....

ابروانش بالا رفت...

-سلام خانم ایرانمهر

آمار غیبت ها از دستمون دررفته ها....

سرم را پایین انداختم

- صحبت شما متین اما باور کنید اصلا برای حضور در کلاس شرایط خوبی

نداشتم....

دستانش را روی میز بزرگش درهم گره کرد....

-حداقل امتحان هارو میومدی دختر خوب....

سکوت کردم ...

چیز قابل قبولی برای گفتن نداشتم....

آقای مشکات نفس عمیقی کشید....

-عیبی نداره حالا خانوم ایرانمهر دوباره ترم قبلی رو با همون واحد میتونی

برداري یا میتونی هر واحدی که دوست داشتی برداری کار تو درست میکنم اما

میدونی که هزینه ی اون ترم که امتحان ندادی سوخت شده

لبخندی زدم...

-ممنونم جناب مشکات....

سری تکان داد....

-انجام وظیفه بود خانم روز خوش.....

از در دفتر بیرون آمدم

نفس عمیقی کشیدم و لبخندی زدم.....

قدم هایم را تند کردم تا به سایت برسم انتخاب واحد تا نیم ساعت دیگه شروع میشد و من چه خوش شانس بودم که امروز دانشگاه بودم....
با هر سختی بود درس های ترم پیش را برداشتم....
کلافه و خسته دستی به لباسم کشیدم....
که صدایی باعث شد بایستم....
-خانم ایرانمهر صبر کنید....
روی پاشنه ام چرخیدم به سمتش....
ابرویم را سوالی بالا دادم....
بی آنکه حرفی بزنم....
لبه‌ایش را روی هم فشار دادم....
-میتونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم....
چیزی نگفتم....
اصلا نمیدانستم چه بگویم....
اگر امیر سام می فهمید....
سری تکان دادم....
-بفرمایید....
-اینجا نمیشه....
یه ربع دیگه کافه ی پشت دانشگاه....
دستهایم عرق کرده بود از استرس....
قلبم هم که دیوانه وار میکوبید.....
لبم را بازبانم تر کردم....

-بينيني....

ميان حرفم پريد....

-مينمتون....

مات ماندم چه ميكردم...

با پارسايي كه منتظرم بود در كافه ي تاريك پشت دانشگاه

خودم را متقاعد كه نه گول زدم....

بالاخره كه بايد باهاش حرف بزنم من كه اشتباهي نميكنم.....

مايوس از خودم....

روي قلبم زدم....

پس چرا با دیدنش هنوز تند ميزني....

هنوز نفهميدي كه عاشق اميرسامي.....؟؟؟؟!!!

در كافه با صدای قيژي باز شد ...

صدای تند موزيك و مه غليظ از دود سيگار و صدای خنده هايي جوان هايي

كه اكثرشان هم دانشكده اي هاييم بودند فضا را پر كرد بود

لب هاييم را روي فشار دادم و داخل شدم....

چشم گرداندم دنبالش....

گوشه ي كافه نشسته بود سيگاري لاي انگشتش بود....

تعجب كردم سيگاري بودنش را نميدانستم.....

به سمت ميزش رفتم....

صندلي را عقب كشيدم....

بي آنكه چيزي بگويم منتظر نگاهش كردم....

پاكت سيگار را به طرفم گرفت....

-ممنون اهلش نيستم...

پوزخندي زد....

-منم اهلش نبودم....

ابرويي بالا دادم....

-منتظرم....

تكيه به صندلي داد و سيگاراش را داخل زير سيگاري كنار دستش خاموش كرد....

-گفتم بياي اينجا تا ببينم ديگه نگاهت با ديدنم نميلرزه....

كه از از عشقت دست بكشم....

qlbm ايستاد با حرفش....

به چشمانم نگاه ميكرد....، مستقيم.... خيره....

دلم از نگاهش زير رو شد....

تحملش را نداشتم....

از جا بلند شدم...

-با اجازه آقاي عل....

سريع به سمت خم شد و دستم را گرفت....

-شششششش بشين هنوز حرفام تموم نشده....

نشستم....

بي حرف

نميدانم چرا شايد تاثير كلامش بود

يا... يا ...، گرمي دستانش....

و شايد اولين گازم رو به سيب سرخ ممنوعه اي زدم كه مرا از بهشت زندگيم
راند

كف دستانم عرق كرده بود

احساس *گ*ن*ا*ه* ميكردم از نشستم ...

اما پاي رفتم نداشتم ميخواستم حرف هايش را بشنوم....

صدائش نگاهم را به چشمانش كشاند....

-وقتي دانشگاه ديدمت به نظرم به دختر معمولي ميومدي

اما هميشه تنها بودند باعث تعجبم بود به خاطر همين ناخودآگاه به رفتارت

نگاهت كلامت حتي پوششت توجه ميكردم....

انقدر هرروز اين توجه زياد و زياد و زيادتر شدم كه به خودم اوادم و ديدم

نگاهم فقط دنبال توئه

لبخندي زد و ادامه داد....

اونقدر ا هم خنگ نبودم كه معني نگاهت رو نفهمم اما از خودم و احساسم

مطمئن نبودم ميترسيدم ميترسيدم جلو بيام و بعد بفهمم اشتباه كردم....

روزي كه شوهرت رو دانشگاه ديدم دنيا رو سرم خراب شد

مكث كرد و سيگاري از پاكٲ درآورد و آتش زد....

زندگيم سياه شده بود و تازه فهميدم چقدر محتاج همون نگاه هاي دزدكيتم....

از اون موقع سيگار شد همدم...

از طرفي نبودنت و نديدنت داغونم ميكرد خوردم ميكرد

به سمتم خم شد

-حوا.....

ميخواهت ...

تحمل ندارم مال كس ديگه اي باشي....

خون در رگهايم يخ بست

او چه ميگفت

از عشقش به من از عشق به مني كه حالا مال اميرسام بودم قلبم روحم

جسمم....

عصباني بلند شدم...

-آقاي علمي بس كنيد اين حرف هارو من متاهلم...

روي ميز كوئيد و بلند شد

به سمتم خم شد....

خيره به چشمانم از همان هايي كه قلب را ميسوزاند....

-همه چيزو ميدونم....

به كيفم چنگ زدم تا بردارمش و بيرون بزنم

دستش را روي كيفم گذاشت ...

ازدواج زوري و پسر عمو و زن دوم ...

حوا همرو ميدونم همرو از بهرم حوا من زندگيتو از بهرم...

حق به جانب نگاهش کردم....

-خب که چي ؟!!!

دستتون و برداريد آقا...

-امروز گفتم تا بياي و به چشمم بينم که ديگه نگاهت مال من نيست با خودم

گفتم اگر بينم ديگه سمتت نيام....

ملتمس نگاهم کرد....

-اما حوا هنوز نگات ميلرزه برام

چشمانش را بست و اشکي چکيد....

-دوستت دارم حوا....

داشتم خفه ميشدم ديگر تحمل حرف هاش را نداشتم ...

لعنت به من که حتي تکليف خودمم را نميدانستم ...

لعنت به من که قلبم را هم ديوانه کرده بودم....

لعنت به مني که دلم لرزيد....

كيف را از زير دستانش چنگ زدم و بي حرف از کافه بيرون زدم

دوباره داخل دانشگاه رفتم

خودم رو داخل دستشويي پرت کردم....

از شانس خوبم کسي نبود....

محکم و بي در پي آب سرد را به صورتم ميکوبيدم....

خدایا خدایا ازین سردرگمي نجاتم بده....

دارم از خودم بالا ميارم اي خداااا....

با حالت هيستريك تف كردم به دختر داخل آينه و با حرص گفتم

-ازت متنفرم حوا متنفر متنفر....

دستم را روي گوشهايم گذاشتم

من هيچي نشنيدم آره

من الان تازه از سايت اومدم بيرون و ميخوام برم خونه به زندگيم برسم...

من هيچي يادم نمياد.... من لعنتي هيچ يادم نمياد....

هول زده ريمل هاي پخش شده ي زير چشمم را پاك كردم.....

از دانشگاه بيرون زدم.....

حالم را نميفهميدم اين حال عجيبم را نميفهميدم.....

دل لعنتي را از سينه درمي آورم

دست بلند كردم براي اولين تاكسي ...

ايستاد

نشستم داخلش.....

-خانم كجا برم ؟؟؟؟؟

ولنجك....

سرم رو به پشتي صندلي تكيه دادم

قطره ي مزاحم اشكم چكيد

پلك هاييم را محكم فشار دادم دستهايم هم.....

-خانم ...، خانم

از جا پریدم....

-بله....

-خانم دوساعته دارم صداتون میکنم الان ولنجکیم کجا برم ؟؟؟؟

دست و پایم را جمع کردم

-بیپچید دست چپ.....

از ماشین پیاده شدم از نگاه های متعجب راننده هم کلافه شده بودم.....

در را باز کردم و داخل شدم.....

خانه پر بود از بوی امیر سام....

خانه پر بود از بوی خواستن....

نمیدانم چه مرگم شده بود پیش پارسا....

من که میدانستم شوهرم را دوست دارم.....

خودم را با همان لباس ها روی مبل انداختم....

میخواستم مغزم خالی باشد....

خالی از امیر خالی از پارسا حتی نمیخواستم فکر کنم حتی به خودم....

بدون فکر زیر دوش آب سرد رفتم....

نفسم از سردی آب بند آمده بود....

گریه هم امانم را بریده بود....

سر خودم جیغ زدم....

-بمیر...بمیر دختره ی احمق *ه*ر*ز*ه تو باید بمیری....

نابودت ميکنم اگر دلت براي پارسا بره هوا نابودت ميکنم

روي قلبم زدم

تو عاشق امير سامي اميرررررر سام

انقدر گريه کرده بودم ناي نفس کشیدن ندا شتم تن خسته ام را از حمام بيرون

کشيدم و مانتو و شلوار خيسم را به زحمت از تنم درآوردم

رو به روي آينه ايستادم

به دختر داخل آينه نگاه کردم به حوايي که مال امير سام بود اما دلش

دلش هم بود دلش بايد با امير سام باشد

لباسم را پوشيدم و از اتاق بيرون رفتم

بايد انقدر زن ميشدم براي مردی که شوهرم بود که يادم ميرفت هر چه که

خودم ميخواستم

دلم ميخواست

دلم حرف گوش ميکرد اگر خانوم خانه ي امير سام ميشدم

دلم حرف گوش ميکرد

پيشبندم را بستم و وسيله هاي زرشك پلو را آماده کردم

غذا را بار گذاشتم

به جان خانه افتادم

نفسم را بيرون دادم و حوله اي که با آن زمين را تميز ميکردم را رها کردم

به ساعت نگاهی کردم از ۴ هم گذشته بود و من حتی دیوارها ی خانه را هم
ساییده بودم.....

زمین را هم تمیز کردم

خودم را روی تخت انداختم و چشمانم را بستم

هین بود باید انقدر درگیر میکردم خودم را که اسم خودم هم فراموش کنم.....
چه برسد به دل نافرمانم....

با نوازش دستی چشمانم را باز کردم....

امیر سام با لبخند موهایم را نوازش میداد....

تکانهی خوردم....

-سلام اومدی؟؟؟؟

-سلام عزیزم بله اومدم....

لپم را کشید

-چه کرده خانومم شام و خونه ای که برق میزنه

روی پیشانییم را *ب*و*س*ید

خسته نباشی عزیزم....

نزدیک لبهایم شد....

باشدت کنارش زدم....

چرایش را نمیدانم....

-گفتي ساعت چنده....

متعجب خيره ام شد....

-ساعت هفته

-واي چقدر خوابيدم....

از جا بلند شدم و بلوز شلوار عروسكي صورتي رنگم را مرتب كردم

لبخندي زدم....

-با چايي چطوري؟؟؟؟

همانطور خيره ام بود....

-بعد از حموم ميچسبه....

-پس تا يه دوش بگيري چايي ام حاضره....

سري تكان داد....

به آشپزخانه رفتم و كتري رو پر كردم و روي گاز گذاشتم....

گوجه و خيار درآورددم و سالاد درست كردم....

چاي را دم ميكردم كه دست گرمش دور كمرم حلقه شد

هرم نفسش را روي گردنم حس ميكردم....

نميدانم چرا اما به بهانه ي قند آوردن از زير دستش دررفتم ...

دنبالم آمد....

اخم درهم كشيده بود....

-حوا چت شده

لبخندي زدم ...

-من كه خوبم....

دستي داخل موهاي نمداش كشيد

-اميدوارم رفتارت ربطي به دانشگاه رفتن امروزت نداشته باشه....

جلوتر آمد

سینه به سینه ام شد و با انگشت اشاره اش روي گونه ام را نوازش كرد و با لحن

مشكوكي گفت...

-اميدوارم....

قلبم ميگويد از فهميدنش

آب دهانم را قورت دادم و به چشمانش زل زدم...

-نه چه ربطي....

عرق كف دستم رو با لباسم پاك كردم....

واي اگر مينفهميد....

از تصورش پشتم لرزيد....

لبخندي زدم

مصنوعي بودنش هم كه داد ميزد....

-نه بابا چه رفتاري الكي حرف ميزنيا....

چپكي نگاهم كرد....

به سمت آشپزخانه رفت...

-قرار بود چايي بديا....

چاي روريختم و جلويش گذاشتم

دستم را گرفت و به سمت خودش كشيد

پوزخندي زد....

-دستات عرق کرده....

دستم را بيرون كشيدم....

-آره نميدونم چرا از ظهر همش عرق ميکنم

به چشمانم خيره شد....

-بهت گفته بودم من تك تك سلولاتم ميشناسم حوا....

من و دور نزن

دورم نزن حوا

از جا بلند شد و به اتاق كارش رفت

بي آنكه اب به چايش بزند....

روي صندلي امير سام نشستم....

نفس حبس شده ام را بيرون دادم....

من چم شده بود

به سرم زده بود شايد....

شلوارم را چنگ زدم و لبهايم را روي هم فشار دادم ...

اون مي فهمه همه چيو مي فهمه....

نه .. نبايد بزارم بفهمه چيزي رو همه چيز تو رفتارمه بايد عادي باشم....

عادي باش دختر ...

تو از امروز چیزی یادت نمیداد ... نمیداد...،

بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم

نباید بیشتر ازین خودم را رو میکردم برایش.....

در زدم....

جوابی نداد

وارد اتاقش شدم....

روی تخت نشسته بود و مشغول لب تابش بود....

از پشت در آغوشش گرفتم....

کنار گوشش زمزمه کردم....

-تو که قهر قهر و نبودی ...

باور کن نمیدونم چرا از صبح استرس دارم....

به سمتم برگشت و در آغوشم گرفت....

-چی شد کارای دانشگاهت درست شد ؟؟؟

لبخندی زدم

آره اتفاقا از شانسم امروز انتخاب واحد بود

دستی روی موهایم کشید....

حوا نمیخوام هیچی ازم پنهون بمونه

از خود جدایم کرد و خیره ام شد....

-میفهمی....

مردمکم لرزید و ای کاش ندیده باشد....

خود را به سینه اش چسباندم تا چشمهایم رسوایم نکند...

-اوهم....

-نمیخواهی شام بدي.....

نگاهش کردم....

-نه

خندید

-خب خودتو میخورم....

و من لبخندم جمع شد.....

و من چرا دوست نداشتم شوخیش را

خودم را جمع و جور کردم....

-حالا که اصرار داری انقد بریم شام بخوریم....

دستش را دور کمرم گذاشت و به سمت آشپزخانه رفتیم

و من چرا حالم خوب نبود.....

غذا را کشیدم

بی حرف خوردیم

من به این سکوت احتیاج داشتم

شاید اوهم.....

غذا که تمام شد بازهم درسکوت جمع کردم و اوهم چیزی نگفت....

جفتمان روزه ی سکوت گرفته بودیم

ظرف ها را شیتیم و کنارش نشستیم....

فيلم ميديد

منهم

اما چيزي دستگيرم نشد انقدر كه فكرم درگير بود.....

خودم را گم كرده بودم

چه ميخواستم از خودم

از امير سام....

از پارسا.....

روزها به سرعت گذشت و زمان رفتن به دانشگاه فراسيد....

از شب قبلش دوباره از رويارويي اش استرس گرفته بودم....

يكبار هنگام جمع كردن سفره بشقاب ها از دستم افتاد و خورد و خاكش شد

....

بار ديگر انقدر تو فكر بودم كه هنگام پوست كندن ميوه دستم را عميق بريدم و

خونش هم تا يك ساعت بند نيامد....

بار آخرهم موفه دم كردن چاي به چايي قهوه ريختم داخل قوري.....

خلاصه انقدر گيج بازي هايمن زياد شده بود كه امير سام بيچاره نگرانم شده بود

كه شايد فشارم افتاده كه انقدر بي حال و حواسم....

روزي هم كه دانشگاه داشتم به جاي ۸ صبح از پنج صبح بيدار شده بودم و

دور خودم ميگشتم

نمازم را خواندم و از خدا طلب بخشش کردم به خاطر دل لجبازم از او صبر خواستم و دعا کردم جای دلم را فقط برای امیر سام باز کند

هه دعاهایم هم زوری بود....

صبحانه را آماده کردم.....

امیر سام را هم بیدار کردم

با دیدن من با تعجب از جا پرید

-چه عجب خانم سحر خیز شده

بی حوصله پتورا کنار زدم

-بلند شو امیر مزه نریز....

صبحانه را خوردیم و بر خلاف اصرارهای امیر سام برای رساندنم با تاکسی دانشگاه رفتم

کلاسهایم را با استرس میگذراندم که مبادا بینمش

از کلاس بیرون آمدم....

به ساعت نگاهی انداختم

تازه ساعت ۳ بود

صدایش به مغزم فرمان ایست داد.....

-حوا.....

روی پاشنه ی پایم چرخیدم

عزم را جمع کردم برای نادیده گرفتن دلم.....

ابرویم را تا به تا کردم....

-بفرمایید جنای علیمی

از قصد فاميلي اش را غليظ تر بيان كردم.....

پوزخندش روي اعصابم بود....

چپكي نگاهم كرد و بي هوا دستم را كشيد.....

شعله ور شدم از حركتش....

از لاي دندانهاي كلید شده ام آرام كه آبرو ريزي نشود گفتم....

-ولم كن.....

نزدیکم شد

آنقدر نزديك كه هرم نفسهايش به لبم ميخورد

-نزار يه كاري كنم آبروت بره و جفتمون اخراج شيم عين بچه ي آدم دنبالم

بيا.....

لال شدم از تهديدش.....

تا همينجا هم آبروريزي شده بود....

عين جوجه اردك ها كه دنبال مادرش ميروند به دنبالش را افتاده بودم.....

داخل سانتافه ي مشكي اش نشستيم

نگاهي از سر حرص كردم.....

-فكر كنم آخرين ديدارمون به اندازه ي كافي همدیگرو روشن كرديم حرفي

نميمونه....

كامل به ستمم برگشت و خيره چشمايم شد و دستانم را در دستش گرفت.....

كاري كه هيچ وقت اميرسام داخل ماشين و خيابان نكرده بود

میگفت خیابان جای این کارها نیست و من چقدر ازین شیطنت ها دلم
میخواست.....

با حس گرمی دستم به خودم آمدم و سریع دستش را پس زدم.....

-هوی چایی نخورده پسر خاله شدی.....

خندید.....

کوتاه و تلخ....

-آره تو من و روشن کردی اما من تو رو نه.....

دستانش را درهم گره کرد و ادمه داد.....

-بین حوا میدونم نمیتونم دیگه داشته باشمت چون مال کس دیگه ای..

الکی هم جانماز آب نمیکشم که نمیخواهم چون با تمام وجود میخواهم اما

حوا قول میدم کنترلش کنم....

حوا بزار کنارت باشم جای دوست های نداشته ات رو پر کنم....،

حوا دوستم باش همدمم باش اینو که میتونی؟؟؟؟

قول میدم.... قول میدم کاری کنم نا کمتر از یه ماه دیگه خودتم یادت بره

عاشقتم....

دوستت میشم.... همدمت میشم.... برا..... برادرت میشم حوا....

فقط به من فرصت دوستی و همدلی ساده رو بده.....

درد و دلالت رو بیار پیشم.....

میدونم دوستی نداری....

بزار دوستت باشم.....

عین کوه پشتتم اگر امیرسام یا هرکس دیگه ای اذیت کنه

و من كه محتاج دست مهرباني و حمايت و ديده شدن بودم دلم غنچ رفت....

اما رويتم را سفت كردم

-ببينم چي ميشه حالا

بهت زنگ ميزنم فردا جواب بپرسم....

مقنعه ام رو درست كردم...،

-خب حالا تا فردا

و پياده شدم درحالي كه ته دلم چركين بود از شنيدن نام برادر كنار اسم پارسا

برايم آمده بود....

و من اين روز ها چه مرگم بود.....

فكرم را نميتوانستم كنترل كنم

قلبم راهم....

به سمت خانه راه افتادم.....

به اميرسامي فكر كردم كه اين روزها غرق در كارش بود كمتر برخورداري

ميانمان پيش ميآمد....

صبح ازهم جدا ميشديم و شب بعد از شام هردويمان ميخوابيديم ...

حتي نميدانم چرا هروقت سمتم ميآمد امتناع ميكردم

نميدانم چرا مثل ماه هاي پيش براي اينكه در آغوشم بگيرد پر پر نميزدم.....

ديگر دلم برايش تنگ نميشد

چرا ؟اميرسام كه خوب بود مهربان بود ؟پس چه مرگم شده بود...

دیگر حتي وجدانم هم خوابیده بود

دیگر از قلبم عصباني نمیشدم.....

و چه بي رگ شده بودم من....

به خانه که رسیدم تا دست و روپي به سر خانه بکشم و شامي درست کنم امير

سام هم پیدایش شد.....

استقبالش رفتم

لبخندي زد و پيشانيم را *ب*و*س*يد....

-سلام عزيز دلم چطوري خانوم.....

کیفش را گرفتم

-سلام خوبم خدا رو شکر خسته نباشي تا لباستو عوض کني شام و

میکشم.....

کمرم را گرفت و به سمت خودش کشید.....

-چطوره لباس عوض نکرده اول تورو بخورم....

و لبانم را کوتاه *ب*و*س*يد....

دستش را از کمرم جدا کردم

-برو لباستو عوض کن گشتمه

اخم کمی داشت

ستم آمد.....

-حوا معلوم هست چته نزدیک يه ماهه نميزاري بهت دست بزنم هر دفعه يه

بهبانه مياري و ازم جدا ميشي

دلش چيه ميخوام بدونم

نمیدانم چرا هول کرده بودم

دهان باز کرد تا ادامه ی حرفش را بزند که به سمتش رفتم و روی نوک پنجه ام ایستادم تا قدم برسد....

*ب*و*س*ه ی عمیقی از لبانش گرفتم....

کمی چشمانم را خمار کردم

-من از تو فرار نمیکنم امیرسام.....

تموم شد

وقتی رفت نفس راحتی کشیدم.....

برای چه هول کرده بودم ؟؟؟ از چه ترسیده بودم که برخلاف میلم *ب*و*س*یدمش....

من چه احساس به امیر سام داشتم

از او چه میخواستم من که تا ماه پیش احساس عشق داشتم به او اما حالا فقط عادت کردم به بودنش هرشب دیدنش.....

و ای کاش این خوب بودن هایش مهربانی های زیر پوستی اش یادم میامد تا بعدها حسرت حتی یک لحظه اش را نخورم....

کثلت ها را داخل دیس چیدم امیر سام هم آمد

مثل همیشه

هوله اش هم دور گردنش

کمک کرد سفره را چیدیم و کنار هم بی هیچ حرفی غذا خوردیم....
خسته و کلافه از سکوت بینمان رو به امیرسام کردم....
-وا امیر سام تورو خدا یه چیزی بگو حوصلم سررفته به خدا....
قاشقم را روی بشقابم کوبیدم....
انگارتو خونمون خاک مرده پا شیدن بابا دیوونه شدم تو این خونه توام که انگار
نه انگار من هستم....
سرم را پایین انداختم و ناراحت خیره شدم به گل خای صورتی سفره ی یکبار
مصرفی که روی میز انداخته بودم....
در واقع تمام عصبانیتم از خودم را سر امیرسام خالی کردم....
میخواستم به خودم ثابت کنم که هیچ چیز تقصیر من نیست....
میخواستم همه چیز را بندهام گردن امیر سام و بی توجهی هایش.....

با خنده نگاهم میکرد....
چپکی نگاهش کردم....
-چیه خنده داره؟؟؟؟
خنده اش عمیق ترشد.....
-ولی فک کنم این دادا رو داشتی سر خودت میزدی چون تو هرشب بعدازشام
میری رو تخت و پشتتو میکنی به من و میخوابی...
از خجالت لبم را گاز گرفتم...
راست میگفت این من بودم که دوری میکردم....

تازه الان طلبکار هم بودم با این گندهایی که زده بودم و امیر سام نمیدانست که اگر میفهمید

صدایش از جا پراندم....

-اوخ اوخ گاز نگیر اون لبا رو.....

روی پایش زد....

بیا اینجا ببینم خانوم کوچولو ی غرغرو....

اینبار بی آنکه احساسی بدی داشته باشم روی پایش نشستم

لپم را کشید....

دستش را برداشتم....

-امیر من واقعا دارم دیوونه میشم بابا من تازه بیست سالمه ها نه یه تفریحی نه

یه هیجانی

هیچی نیست

سرم را پایین انداختم...

-تازشم توام که نمیزاری با دوستام برم گردش....

گونه ام را *ب*و*س*ید.....

-پس مسئله تفریح کردن خانومه

چشم خودم هر جا دوست داشته باشی میبرمت عزیزم....

لب پایینم را جلو دادم

-یعنی نمیزاری با دوستام بیرون برم....؟؟؟؟؟

در آغوشش فشردم

آيا اين همون امير سام عصبي و يكدنده بود كه اينطور در مقابلم صبورى
ميكرد.....

-حالا تو ماه يكي دو بار عيبي نداره اگه قبلش بهم بگي

خنديدم و گونه اش را *ب*و*س*يدم

سفره را به كمك هم جمع كرديم....

همانطور كه ظرف ها را آب ميكشيدم غر غر ميكردم....

-اين محمد و مونا هم كه معلوم نيست كجان هر وقت بهشون زنگ ميزني يا

خاموشن يا كار دارن بعدا بهت زنگ ميزنن....

از پشت در آغوشم گرفت....

-عزيزم اونا هي درگير كاراي عروسيشون

دماغم را گرفت...

-كم غر غر كن دختر....

بيا بين چي واست آوردم

و سي دي فيلم را جلويم تكان داد ...

با همان دست خيس سي دي گرفتم...،

از جلدش معلوم بود عاشقانست

منهم ميمردم براي فيلم درام و امير سام اين را ميدانست.....

-واي امير سام دستت درد نكنه برو بازار تا من د ستمو بشورم خوراكي بيارم

پيام ...

سرش را تكان داد و از در بيرون رفت...

صدایم را کمی بالا بردم....

-راستی امیرسام بالشتم بزار....

جوابی نداد،

منهم خوراکی ها برداشتم و رفتم کنار امیرسام که روی بالشتش لم داده بود

نشستم

بالشتی که برایم آورده بود را درآغوش گرفتم

فیلم درام آمریکایی بود و از قضا پر از صحنه

هر صحنه ای که میرسید موزب میشدم و لباسم را درست میکردم و خودم را

جمع و جور میکردم و به جای تلوزیون در دیوار را نگاه میکردم....

خجالت میکشیدم از امیرسام که بشینم بر و بر به تلوزیون زل بزنم....

امیرسام هم که پرو سر هر صحنه ای مسخره نگاهم میکرد و به زور لبخندش

را میخورد از حالت لبهایش میفهمیدم.....

همان اول فیلم هم مجبورم کرد کنارش بخوابم و در حصار دستانش اسیرم

کرد....

قسمت حساس فیلم بود و زل زده بودم به تلوزیون که از اون صحنه ها هم

شروع شد

اما مثل اینکه خفن تر بود ایندفعه...

منهم نگاهی به امیرسام انداختم و دیدم با خنده زل زده به من

منهم رویم را سفت کردم و تلوزیون را نگاه کردم

صدای خنده اش بلند شد....

فیلم را استپ کرد....

-نه بابا روت وا شد به همین زودی....

با مسخره ادامه داد....

والا جاییش نمونه من ندیده باشم اونوقت فیلم میبینه خودشو جمع و جور میکنه.....

یقشو واس من درست میکنه دیوونه....

وای حوا از دست تو...

چپکی نگاش کردم....

-بزن ادامشو ببینیم....

شیطون نگاهم کرد.....

-عهههه دوست داری ادامشو ببینی....

من را بلند کردو روی خودش گذاشت...

-عزیزم ما خودمون از هزارتا فیلم جذاب تریم صحنه های واقعیشو برات

درست میکنم....

تقلا کردم...

-عهههه امیر بزار فیلم ببینیم دیگه.....

لبهایش را روی گردنم گذاشت و بی آنکه لبش را بردارد گفت....

-فیلمم میبینم....

و جایمان را باهم عوض کرد.....

امیر سام خوابید و من فکر کردم....

از خودم ناامیدشده بودم

سردرگمی داشت خفه ام میکرد

داشتم له میشدم

غرورم

شخصیتم

تمام باورهایم زیر سوال رفته بود

من چه مرگم شده

حتما دیوانه شده بودم

تکانه‌ی خوردم و به ساعت نگاه کردم ...

۶ صبح بود ...

و من نتیجه گرفته بودم

بالاخره این همه بیداری و فکر کمک کرد....

حداقل فهمیده بودم ازین زندگی چه میخواهم.....

تصمیم خود را گرفته بودم....

بعد از رابطه‌ی دیشب فهمیده بودم امیرسام را هم دوست داشتم

اعترافش حتی به خودم هم سخت بود.....

چطورش را هم نمیدانستم اما من نبود هیچکدام را نمیخواستم

چه کسی که بودنش در زندگیم آرزویم بود و چه.....

امیرسامی که بودنش برایم زوری بود اما الان قلبم خانه اش شده بود.....

حالا فهمیده بودم که بودن پارسا در زندگیم برایم عقده شده بود.....

عقده ای که نه.....

داشتنش برایم لذت بود.....

کنار او بودن آرزویم بود.....

اصلا برای همین تپش های قلبم بی امان میشد وقتی میدیدمش....

اما حتی از تصور اینکه روزی بخواهد ب*ب*و*س*تم هم چندشم میشد من فقط بودنش را میخواستم من عقده ی بودنش را داشتم.....

یا نه من عقده ی سرکشی داشتم....

بعد ها هم فهمیدم من فقط عقده ی لجبازی داشتم میخواستم یکبار که شده حرف خودم به کرسی بنشیند.....

میخواستم سرکشی کنم....

عقده ای شده بودم بس که به حرف دیگران بودم....

کاری هم نداشتم به این که همین حرف دیگران مرا به امیرسام رساند.....

امیر سامی که میدانستم دوستم دارد.....

میدانستم اگر بفهمد نابود میشود....

غیرتش را میدانستم....

امیر سامی که دوستش داشتم خیلی هم دوستش داشتم....

اما امان از حوایی که دلش لجبازی میخواست....

سرکشي ميخواست....

حوايي که بودن پارسا برايش عقده بود

حوايي که خيلي چيزها عقده اش بود

ميخواستم انتقام بگيرم

از خودم

بي جنم بودنم....

از بي عرضگي هايمن انتقام ميگرفتم....

من بدجور از خودم انتقام گرفتم.....

من خودم و زندگيم را نابود کردم....

من خودم را به خاك سياه نشاندم....

اي کاش که انسان ها آينده را ميديدند....

که اگر ميديدم.....

نتيجه گيري ام تلخ بود اما فهميده بودم....

فهميده بودم که من دختر بيچاره و گدائي محبتي بودم که عقده اي شده بود

عقده ي توجه

خسته شده بودم بس که در حاشيه بودم

عقده هايمن سرباز کرده بود و ميخواستم هرجور شده به همه ثابت کنم که

ديديد منم توانستم....

ديديد منم ميتوانم سرکش باشم

منم ميتوانم بي قيد باشم....

منهم میتوانم مرکز توجه باشم.....

ای کاش که انقدر قابل ترحم و بیچاره نبودم....

بیچارگی که همیشه به تن و علیل و فقر نیست....

من مغزم علیل شده بود...

من از فکر بیچاره بودم....

من خودم، خودم را بیچاره کردم....

از جایم بلند شدم به آشپزخانه رفتم و صبحانه حاضر کردم....

چای را دم میکردم که حصار دستانش را روی کمرم حس کردم...

به سمتش برگشتم...

در آغوشش بودم...

موهایم را کنار زد....

-خانوم سحرخیز شدیا....

و خندید....

برگشتم و چای را روی سماور گذاشتم....

-گفتم حالا که امروز دانشگاه نمیرم واست صبحانه حاضر کنم....

همانطور که به سمت سرویس میرفت *ب*و*س*ه ای برایم فرستاد.....

خندیدم و مشغول به کارم شدم....

صبحانه را که خوردیم امیر بیسان را بدرقه کردم....

کمی سرم را با کارهای خانه گرم کردم تا یکم زمان بگذرد.....

دستمال را روی چوب آخرین مبل کشیدم و نشستم...

به ساعت نگاه کردم از دوازده رد شده بودم

وقتش رسیده...

موبایلم را برداشتم و به پارسا زنگ زدم

برخلاف همیشه قلبم تپشش نامنظم نشد

بوق دوم نشده گوشي را برداشت

-الو؟ حوا؟ تويي؟ سلام خوبي؟ چي شد؟ نظرت چيه؟

خندیدم

-سلام آفای علیمی

از پشت تلفن فهمیدم که بادش خوابید

-حوا نظرت منفیه؟؟؟؟؟

-نه

صدایش رنگ تعجب گرفت

-نه؟

خندیدم و بار دیگر گفتم

-نه

-یعنی یعنی چي؟؟؟

یعنی تو موافقي حوا؟

-بله آفای علیمی

تن صدایش بالا رفت

گفت...

-خوب که نه عالیہ عالیپی...

گفتم

-کاري ننداري....

-امیرسام میدونه؟؟؟؟

یخ کردم از سوالش...

- لازم نبود چیزی بدونه...

-آهان باشه پس فعلا دوست خوب و مهربونم....

-خدا حافظ....

گوشي را قطع کردم و روي مبل ولو شدم

نمیدانم چه احساسی بود که داشت خفه ام میکرد...

دلشوره داشتم....

از جا بلند شدم و با یادآوری مونا دوباره نشستم و زنگ زدم....

-الو سلام مونا جونم.....

-سلاااااام خانوم ستاره سهیل

خندیدم....

-نه بابا تو ستاره سهيل شدي يا من؟؟؟

-حوا خیلی پروویی به خدا من دو هفته دیگه عروسیمه کم نکردی که هیچ

تازه انتظار داري بت زنگم بزنم

اصلا نظر من و ميشنوي سمت محمد نيا كه بدجور شكاره ازت.....

-خيلى خب بابا دو دقيقه نفس بگير

امروز چيكار ميكني....

از صدايش كلافگي موج ميزد....

-والا امروز پرو آخر لباس عروسمه اين محمدم كار داره بايد تنها برم اصلا

حوصله ندارم.....

انگار كه فكري به سرش زده باشد

-حوا تو مياي؟؟؟؟

-مهمممم اگه به يه عصورنه ي خوشمزه دعوتم كني چرا كه نه....

خنديد....

-اي پرو بيا عصورنه هم ميدي ازونورم بريم كفشمو هنوز نخريدم.....

متعجب گفتم ...

-قربون دل گندت هنوز كفش عروسيو نخريدي؟؟؟!!

-نه بابا حاضر باش يك ساعت ديگه دم خونتونم....

-اكي پس فعلا....

به اميرسام زنگ زدم....

صداي محكم و جدي اش داخل دستگاه پيچيد....

-بله؟؟؟

-سلام عزيزم ...

-سلام بفرماييد...

يكم جا خوردم ازلحنش...

ناگهان تمام حس هاي بد دنيا به دلم ريخت ...

نكنه ... نكنه مكالمه من و پارسا رو....

صداي كلافه اش از جا پراندم....

-بفرماييد ...

دستپاچه شده بودم....

-س....س....سلام خوبي؟

از صدائش كلافگي ميياريد

-بفرماييد خانوم...

-م....ميگم ميخوام برم با مونا واسه پرو لباسش...

-چند لحظه گوشي...

روي حرفش انگار به ديگري بود....

-من عذر ميخوام چند لحظه منتظر باشيد ميرسم خدمتتون....

-جانم خانم من وسط جلسه ام شما ميخواي من باهات

دل و قلوه بدم ؟؟؟

نفس راحتی كشيدم....

-ميخوام با مونا برم خريد....

-كجا ميريد كي ميخواي راه بيفتي.....

-ميريم لباسشو پرو كنه....

بعدم ميريم پاساژ

-کم زبون بریز بابا بریم بینیم لباسم و چیکار کرده....

مزون عروسی که مونا انتخاب کرده بود در منطقه ی هروی بود

همانطور که روی صندلی منتظر مونا نشسته بودم تا لباسش را پرو کند آدرسش را برای امیر سام اس ام اس زدم

نیلوفر با همان خیاط مزون پرده ای که دور سن بود را بالا داد و من به جای مونا ملکه ی زیبای ی رو دیدم که تو لباس سفید و پف دار آستین بلندش که کم کم دو متر دنباله داشت و یقه ی قایقی اش گردن کشیده و زیبایش را به رخ میکشید

با بدجنسی ابرویش را بالا و پایین کرد....

-ببند دهنو مگس نره توش....

-مونا قریونت برم چقد خوشگل شدی

ژستی گرفت

-ما اینیم دیگه....

چپکی نگاهش کردم

-زیادی پرو شدیا.....

برو درارش لك میفته روش....

با خنده و شوخی از مزون بیرون آمدیم

لباس را هم گرفته بودیم....

مونا همانطور که تا کمر داخل ما شین رفته و لبها سس را جا به جا میکرد
به من گفت....

-جون تو به خاطر اینکه لبها سم اندازه شه از دیشب هیچی نخوردم بیا بریم به
دلی از عزا دریاریم.....

باهم نشستیم و تا خود کافه ویونا که من عاشقش بودم زدیم و رقصیدیم....
تلفنم زنگ خورد امیر سام بود...

بی آنکه ضبط را کم کنم جواب دادم....
-جانم

بی آنکه سلام کند پرسید....
کجایین ؟ چرا انقدر صدای ضبط زیاده....

-نزدیک کافه ویونا تو ولیعصر تو ماشینیم الان....
از صدایش معلوم بود عصبی شده....

-کم کن اون ضبط و دوتا دخترین همه نگاه ها پی تونه ...
شالتم که حتما طبق معمول فرق سرته...
راست میگفت

شالم را ناخودآگاه جلو کشیدم
ضبط را هم کم کردم...

-چرا از مزون اومدی بیرون خبر ندادی؟؟؟
-وا امیرسام یه بار با دوستم اومدم بیرون چرا زهرم میکنی آخه....
-حوا من خوشم نمیاد تو بدون من جایی بری....
با دلخوری گفتم ...

-امیر سام کاري نداري؟

-نه فقط آدرس رو اس کن....

-باشه فعلا...-

پوفي کشيدم....

مونا اگه ميتوني تحمل کني اول بریم خريدامون و بکنيم بعد بریم کافه....

-آره موافقم گشنه باشيم شکممامون تخته لباس تر تنمون قشنگ تر ميشينه....

زد رو فرمان پس بزن بریم....

و من دليل لجبازيم رابا امير سام خودم هم نفهميدم...

نفهميدم چرا تغيير مسير دادم....

چرا دوست داشتم تحريکش کنم....

به لطف مونا پاساژ تندیس را هم سه دور بالا و پايين کرديم تا رضایت داد و

کفش عروسيش را خريد....

منهم خريد داشتم اصلا لباسي براي عروسي مونا نخريده بودم اما نميدانم چرا

دست و دلم اصلا به خريد نميرفت....

تمام حواسم پي تماس هايي بود که از طرف امير سام ميشد و همه را بي

جواب گذاشته بودم....

چرايش راهم نميدانم دام کمي لجبازي ميخواست....

کم کم غروب ميشد و منهم از گرسنگي ضعف کرده بودم....

و حاصل اون همه گشت و گزار فقط يك جفت کفش عروسي بود....

خسته و کلافه رو به مونا گفتم

-به خدا دارم میمیرم بی انصاف بیا بریم به چیزی بخوریم....

چیکی نگاهم کرد

-وا....خودت گفתי اول بریم خرید ...

آرام و نا محسوس مشتی به بازویش زد....

-عجب آدمی هستی چهار ساعته داریم میگردیم برای یه کفش

خیلی رو داری والا....

خندید و دستم را کشید بیا حالا کم غر بزن....

میدان تجریش را دور زد.....

-این اطراف یه کافه خوب میشناسم....

بی تفاوت دستی در هوا تکان دادم و بیستمین تماس را هم رد کردم.....

-هر جا میری برو گشتمه لا مصب....

روی بینی اش چین انداخت....

-اه اه این امیر سام چجوری تحمل میکنه توی غر و غرو رو...

با یاد امیر سام دوباره استرس از کار نسنجیده ای که از سر لعبازی کرده بودم

به دلم ریخت....

دست هایم را بهم مالیدم

-پس کو این کافه

پیچید داخل کوچه

-بفرمایید اینم پاتوق من و محمد

کافه پس کوچه....

از ذهنم گذشت....

من با هیچوقت با کسی پاتوقی نداشتم

کافه زیبایی بود با آن فضایی تاریک و آهنگ ملایم

فرانسوی....

ناخودآگاه به سمت دنج ترین صندلی کافه رفتم....

همین که نشستیم صدای زنگ شاد تلفن مونا آرامش کافه را بهم زد

سر ها به سمتمان برگشته بود

از زیر میز لگدی زدم به پایش ...

هول زده تلفن را داشت خودش را میکشید جواب داد....

صدایش را کمی آرام کرد....

-سلام عزیزم ...

او مدیدم پاتوق یه چیزی بخوریم....

-

-نه بابا قرار بود اول بریم کافه بعد خرید ولی برنامه

-برعکس شد تازه الان نشستیم ...

-

-قربونت بشم دوست داشتی بیا....

عاشقتم!!!!!!...

- *ب*و*س*ب*و*س*...*

زبانم را بیرون آوردم....

-اوق....

روي بيني اش چين معروف را انداخت....

-آخه خرمگس بي احساس تو از عاشقي چي حاليٲ ميشه....

ناخودآگاه ساكت شدم....

من از عاشقي چيزي بلد نبودم.....

لبم را يه وري کردم و به منو خيره شدم....

مونا پشيمان دستم را گرفت....

-حوا ببخش

بغضم را قورت دادم و بي توجه به حرفش گفتم....

-من موکا با کيک ميخورم تو چي؟؟؟

خيره به چشمانم شد....

دستش را روي دستم گذاشت....

-حوا اي کاش همه چيو تو خودت نريزي....

ميترسم ازين خودداريت....

و اي کاش که به حرفش گوش داده بودم....

لبخندي زدم و دستش را گرفتم....

-چي ميخوري...

يک چشمش وا بست و به منو خيره شد...

-ممممم

-سلام

يا شنيدن صدائش قلبم ريخت....

به سمت امير سامي كه برخلاف صدائش آرامش از چشمانش آتش ميبايرد

برگشتم ...

محمد هم كنارش بود....

رو به جفتشان سلام كردم.....

محمد كه احساس كردم كمبي اخم دارد جوابم را دادو کنار مونا نشست

او هم کنار من ...

كف دستانم عرق كرده بود و كوبش قلبم را حس ميكردم

من انقدر ميترسيدم چرا تحريكش ميكردم.....

بي هيچ حرفي به منو خيره شده بود و من ميدانستم آرامش قبل طوفان است....

ناخودآگاه نگاهم به سمت محمد و مونا كشيده شد كه ريز ريز باهي صحبت

ميكردند....

نفس عميقي كشيدم و سعي كردم لرزش صدايم كه از استرس بود معلوم

نشود....

-آقا محمد ازينورا....

پچ پچارو بزاريد واسه خونتون اومديم مثلا تفريح....

مونا بده بهش اون منورو....

جالب بود محمد که هیچ وقت انقدر اخمو نبود...
منورا گرفت و سفارش قهوه داد امیرسام هم....
مونا هم که گرفته بود اوضاع خراب است ماستش را کیسه کرده بود خیلی
سنگین چای سفارش داد....
سنگینی جو داشت خفه ام میکرد
سفارش ها را آوردند و من به زور جرعه ای فرو دادم
حدس میزدم بقیه هم مثل من بودند ...
امیر سام را میدانستم چرا ...
اما محمد و مونا را نه ..
بالاخره بلند شدیم و از در بیرون آمدیم ...
-رو به امیر سام گفتم ...
-میری شرکت ...
اخم هاش بدجور گره خورده بود
دستش وا در جیش کرد ...
-نه برو سوار شو...
با مونا رو *ب*و*س*ی کردم و به سمت محمد رفتم برای خدا حافظی که
باتکان دادن سرش از من خدا حافظی کرد...
منهم خدا حافظی کردم و به سمت ماشین رفتم...
داخل ماشین نشست....
دنده را عوض کرد....
دستم را روی دستش گذاشتم....

و با حالت دلجو یانه گفتم ...

-امیر سام

دستش را از زیر دستم کشید و روی بینی اش گذاشت...

-ششششششششششش فقط خفه شو حوا

خفه شو....

صدایش آرام بود اما لحن کوبنده اش سر جاییم نشاندم

خودم هم دلیل کارهایم را نمیفهمیدم

چرا بازی میکردم با امیر سامی که تعصبی بودنش را همه میدانستند....

به نیمرخش خیره شدم

گره ی اخم هایش کور بود....

جرئت دلجویی هم نداشتم

دلم نگاهش را میخواست

و من احمق ترین بودم بی شك.....

بالاخره به خانه رسیدیم....

همانطور که گفته بود خفه شده بودم

اوهم روزه ی سکوت گرفته بود

سعی کردم عادی باشم

دستي به لباسم كشيدم و داخل اتاق شدم لباس هايم را دراوردم و شلووار را حتي
ام را پاييم كردم و دستم را روي پيراهن ليمويي رنگ خشك شد با برخورد
شديد در به ديوار.....

در درگاه در ايستاده بود.....

وضعيت بدني بود

نميدانستم از نيمه برهنه بودنم خجالت بگشتم و سرخ و سفيد بشم يا از اخم
هايش بترسم....

لبخند زوركي زدم و سعي كردم خودم را كنترل كنم....

صدايم را كه از ترس ميلرزيد و تلاشم براي صاف كردنش هم بي نتيجه مانده
بود را از حنجره ام پرتاب كردم...

-عزيزم برو تو حال الان ميام باهم صحبت كنيم....

و من چه تلاشي ميكردم كه ثابت كنم همه چيز آرام و خوب است....

مونا هميشه ميگفت آدرس كوچه ي علي چپ را خوب بلد بودم....

چند قدم بلند برداشت و به من رسيد ناخودآگاه قدمي به عقب بوداشتم....

گلويم اسير دستانش شد وروي تخت هولم داد....

اما صدائش چرا آرام بود.....

-چرا؟؟؟؟

چرا بازي ميكني باهام چي ميخواي حوا؟؟؟؟

فشار دستش روي گلويم بيشتتر شد.....

داشتم خفه ميشدم اما زبانه هم در دهانم براي پاسخ دادنش نميچرخيد

اصلا چه ميگفتم به آن كوره ي ايش كه از چشمانش هم خشم ميياريد....

جواب نداشتم براي سوالش

نگاهش كردم با بغض و مظلوم....

ياد محمد افتادم كه ميگفت وقتي مظلوم ميشوم نگاهم ميشود عينهو گربه ي

شرك و من چقدر از دستش ميخنديدم....

-جواب بده لعنتي

دستم را روي مچش گذاشتم

فشار دستش را كمتر كرد....

-عذاب دادن دوست داري نه؟؟؟

ازبازي دادن و زجر دادنم چي نصيبت ميشه حوا....

با ضرب رهايم كرد....

دستي داخل موهاي پريشش كشيد....

روانيم ميكني حوا

چي ميخواي كه بهت نميدم ...،،

چي نداري تو زندگيت ؟؟؟؟

چرا ميخواي هر دفعه به كاري بكني كه داغون شم؟؟؟

تو كه حساسيتاي منو ميدوني

روي ميز تواليت كوبيد..

-د لا مصب تو كه خط قرمزي منو ميدوني....

پس چته

به طرفم آمد و با انگشتش ضربه اي روي شقيقه ام زد

-تو اين مغزت چي ميگذره حوا....

چانه ام اسير دستش شد.....

-خيلى دارم باهات كنار ميام حوا خيلى.....

كلافه چشمانش را بست

خيلى دارم تحملت ميكنم حوا

چانه ام را با ضرب رها كرد

پشتش را كرد و به سمت در رفت

سرش را كمى به سمتم مایل كرد.....

حوا من ديوونه بشم نفسمم باشي ميرمت

و در را كويد....

و من فكر كردم به جايي كه براي خودم درست كردم

لحظه اي فكرم به سمت پارسا رفت

نكند من خيانت كنم به امير سام با دوستي پارسا

به خود نهيب زدم.....

-پارسا فقط يه دوست سادست....

و اي كاش خودم را گول نميزدم....

صداي زنگ موبایل از فكر درآوردم

ديدن نام روي موبایل لبخند به لبم آورد.....

تماس را وصل كردم.....

-سلام آقا پارسا....

خندید....

-دوستیم آقا شو وردار....

بد موقع که مزاحم نشدم....

موهایم را دسته کردم و پشتم انداختم.....

-نه بابا بی کار بودم...

چطوری؟؟؟

و انگار نه که شوهرم با قهر از خانه بیرون رفته.....

و انگار نه که من بی دلیل بازی را شروع کرده بودم....

و بی خیال از چند دقیقه پیش با دوست به قول خود اجتماعیم گپ میزدیم....

-کجایی بابا؟؟؟؟

لبخندی زدم....

-اینجام....

ومن این روز ها کمی پست نشده بودم؟؟؟؟؟

-فردا چیکاره ای؟؟؟؟

موهایم را دور انگشتم پیچیدم....

-دانشگاه شایدم از ونور برم واسه عروسی پسر خالم لباس ببینم....

-تنها تنها؟؟؟؟

لبم را جلو دادم....

-بدك نیست باهام بیای....

ببینم ازین مرداي غر غرو که نیستی؟؟؟

-همچین برات لباس بخرم تو مجلس بدرخشی...

کمی صدایش را آرام کرد....

-هرچند که همینطوریم کم نمیدرخشی....

اخمی نشاندم از حرفش

-برو حالا فردا میبینمت....

شوهرت اومد؟؟

-نه

-پس چرا حرف نمیزنی؟؟؟؟

-خستم یه کم فردا میبینمت...

خسته نبودم....

کمی فقط کمی قلبم گرفت از حرفی که پارسا بهم زد و حق امیرسام بود که

بگوید

-باشه پس فعلا...

-خداحافظ

خمیازه ای کشیدم و با چشمان بسته به سمت امیر سام برگشتم با لمس جای

خالیش چشمانم باز شد

اتفاقات دیشب را یادم آمد....

بی حوصله از جایم بلند شدم و بدون اینکه به ساعت نگاه کنم بع سمت اتاق

کارش رفتم حتما آن جا بود....

در زدم....

-آن جا هم نبود....

يادم آمد امير سام خوشش نميآمد جايمان را جدا كنيم....

پس كجا بود....

موباييلش را گرفتم.....

صداي پانزدهمين بوق هم بدون اينكه بردارد در گوشم پيچيد.....

نااميد دستم را روي دكمه ي گوشي لغزاندم كه صداي محكمش را شنيدم.....

-بله؟

-سلام...

-سلام.....

-ممممم صبح ديدم نستي نگران شدم....

پوزخندي زد....

-تو مگه معني نگراني هم درك ميكني؟؟؟

از طعنه اش حرص خوردم....

-كي رفتي شركت؟؟؟؟

-صبح مثل هميشه...

روي مبل نستم و دسته اي از موهايم را دور انگشتم پيچاندم....

يه دستي زدم....

-چرا ديشب خونه نيومدي؟؟؟؟

خنده ي آرامي كرد....

-من دیشب خونه بودم روی تختمون کنار توام خوابیدم عزیزم اما الان ساعت یازده ظهره و خانوم اومده از من سوال جواب میکنه.....

با شنیدن ساعت مثل فنر از جایم پریدم....

-یازده

-بله برو خانوم خوابالو.....

و من چقدر بخشنده گی مردم را دوست داشتم....،

دوتا از کلاس هام رو از دست داده بودم....

سریع ست رسمی سورمه ای رنگم را به تن کردم و بی آن که آرایشی کنم تنها

به کرم صد آفتابی بسنده کردم و با عجله خودم رو به دانشگاه رسوندم....

تقه ای به در زدم و با اجازه ای گفتم....

مثل همیشه دیر رسیده بودم.....

این رو از نگاه چپکی استاد سختگیرم هم میشد فهمید....

روی صندلی جلوی کلاس که تنها صندلی خالی بود نشستم و از همان جایی

که استاد داشت توضیح میداد نت برداشتم....

خمیازه ای کشیدم به ساعت نگاه کردم....

ده دقیقه مانده بود به سه و خداروشکر ده دقیقه دیگر این کلاس هم تمام

میشد.....

با رخوت و سایلم را را داخل کیف گذاشتم و با خسته نباشید استاد از جا بلند

شدم.....

-سلام خانوووووم.....

خسته نباشيد.....

و گل رز سفيدى را هم كه دستش بود به سمتم گرفت....

با استرس نگاهى به اطراف انداختم....

-آقلى عليمى اينجا دانشگاهست

لب هايش كش آمد و گل را پايين گرفت....

كمى سرش را نزديك آورد

-از ذوق قرار امروز مگه برام حواس مونده اصلا خانوووووم....

خنده ي اى كردم

-بريم

سوار توسان پارسا شديم.....

دنده را عوض كرد و لېخندى زد....،،

-خوب خانم كجا بريم ؟؟؟؟

آرنجم را لب پنجره گذاشتم و بى تفاوت شانه اى بالا انداختم.....

-نميدونم والا پاساژ الماس خوبه؟؟؟

اخمى كرد

-نه ديگه نشد اول بريم يه چيزى بخوريم بعد به خريدم ميرسيم.....

اخم ظريفى كردم.....

-مممممم دير ميشه ها

بهتره بريم خريد زودتر برم خونه.....

خودم هم از نازي که کلامم داشت متعجب شدم.....

کمي به سمتم خم شدند.....

با اين ناز و ادا که پدر امير سام و درمياري.....

و بلند خنديد.....

و من از تمام خودم چندشم شد.....

و من از نفس کشيدن بيزار شدم....

-بين ميشه منو برسوني خونه...

چهره اش درهم شد....

-چرا؟؟؟

-هيچي خستم يکم.....

ابرويي بالا انداخت....

-تا يه دقيقه پيش که سر حال بودي....

از پرويش متعجب شدم.....

ديگر سکوت کارساز نبود.....

-بين پارسا من و تو فقط دوستيم دوتا دوست ساده.....

اما تو دائم از حدت فراتر ميری.....

معذبم ميکنی.....

گل هايي که روي کنسول بود را برداشتم.... اين چيه؟؟؟

من اصلا دوست ندارم برام گل بخري يا اونجوري کشدار....

خانوووووم بگی....

اگه نمیتوني خط قزمزام و رعایت کني بهتره همینجا همه چیز تموم شه.....
خیره نگاهم میکرد.....
و من از خودم راضی بودم
راضی بودم که برای اولین بار حرفم رو زدم
برای اولین بار مرزهام دفاع کردم
و برای اولین بار به حقم تجاوز نشد.....
اما نمیدانستم بزرگترین تجاوز را خود من کردم....
من پست شده بودم اما خودم هم نفهمیدم چطور....
کجا راه عقده و کینه و عشق یکی شد.....
هنوز هم با دقت خیره ام بود.....
خیلی وقت بود کنار خیابان پارک کرده بود از همان اول حرف هایم.....
دستی برایم زد.....
خوا زندگی با پسر عموت از تویه شیرزن ساخته
تو کاملاً عوض شدی....
ازون دختر بی سرو زبون خبری نیست
دوباره دست زد
براووو ... براووو
میان حرفش پریدم.....
-بریم خونه....
اخمی کرد

نه ديگه حالا واسم يه حواي جديد رو ميکني و وسط حرف مي ري؟؟
من تازه اين رو تو ديدم بريم نهار بخوريم تا بيشتر باهاتون آشنا شيم خانوم
ايرانمهر....

-نيم نگاهي کردم

-با رعايت حدود ديگه؟؟

خنديد....

با رعايت حدود....

و زنگ تلفن همراهم که روي صفحه اس نام امير سام را چشمک ميزد نفسم را
برد....

و نگاه خيره ي پارسا سوهان روحم بود....

گوشي موبايل را در دستم فشردم و ملتمس به پارسا چشم دوختم.....

چشمانش را باز و بسته کردو دستش را روي بيني اش گذاشت ...

-شششششش

لبخندي زدم از اينکه بي کلام منظورم را فهميد...

تماس را وصل کردم....

-سلام عزيزم

و اخم هاي پارسا روي مغزم بود.....

-سلام کجايي...؟؟؟؟

-از دانشگاه اومدم يه دوري تو پاساژا بزنب بينم لباس پيدا ميکنم يا نه؟؟؟

و من خيلي پست بودم نه؟؟؟

صدای محکمش از پشت تلفن هم جذبه داشت....

-به من نگفته میری خرید ؟؟؟؟

کارای جدید میکنی....

خدا مرا به خاطر دروغ کثیفم ببخشد....

-زنگ زدم در دسترس نبود...

-باشه برو خونه زود....

لب هایم را جلو دادم....

-میرم حالا....

-برو خونه خودم میام شب میرم لباس میگیرم دوست ندارم تنها تو پاساژ

بگردی و لباس پرو کنی....

انگشتم را روی گونه ام گذاشتم....

-باشه پس....

تلفن را قطع کردم....

-پارسا جان شرمنده ولی دیگه وقت نمیشه بریم خرید....

چشمکی زدم....

-یه نهار توپ ولی بخوریم....

سری تکان داد..

-خوش به حالش...

ابرویم را تا به تا کردم.....

-کی ؟؟؟

-امیرسام

خیلی مطیعشی

آفرین زن حرف گوش کنی هستی.....

و خدا که هیچ همه میدانند که پست ترین زن دنیا شده ام.....

در رستوران با ملودی قیژ اعصاب خورد کنش باز شد و بوی خوب پیتزای

معروف ژوانی زیر بینی ام زد.....

جای دست پارسا روی پشتم سوخت و من اشتهايم کور شد.....

حتی سالاد مرغ و موهیتوی بی نظیرش هم حالم را خوب نکرد.....

فقط جای دستش روی پشتم مانده بود مثل کسی که داغ اتوروی تنش مانده

باشد.....

و تنها تعارفات مسخره ی پارسا حالم را بهم میزد....

به لطف شکمش هم چیزی اضافه نماند....

و همه چیز در حد همان تعارف بود....

و چه بد که فهمیده بودم پارسا خسیس هم هست....

مرد های خسیس را دوست نداشتم....

نگاهی به غذاهاي خورده شده ی روی میز کردم و پارسایی که لپ هایش از

بزرگی لقمه باد شده بود....

چین روی بینی ام زیاد هم که معلوم نبود....

صفحه ی گوشي را روشن کردم....

ساعت پنج هم گذشته بود و من هنوز خانه نبودم

وای اگر امیر سام میفهمید.....

با عجله کیفم را برداشتم من میرم پارسا فعلا

ایستاد ...

وایسا برسونمت....

-سرم را تکان دادم.....

-نه بابا.....

خدا حافظ ...

و منتظر پاسخش هم نشدم.....

سنگینی کیفم شانه ام را اذیت میکرد....

دستی برای تاکسی که از دور زرد رنگ بودنش معلوم تمان دادم.....

داخل نشستم

-ولنجك برید آقا.....

با دو وارد خانه شدم و کلید انداختم

استرس داشت خفه ام میکرد.....

با دیدن چراغ های خاموش خانه نفس حبس شده ام را آزاد کردم.....

لباس هایم را سریع عوض کردم که تلفن زنگ خورد....

امیر سام بود و من چه خوش شانس بودم که ده دقیقه زودتر رسیدم....

تماس را وصل کردم....

دستهایم هنوز از هیجان میلرزید.....

صدایم هم..

-جان....

-سلام یه ربع دیگه پایین باش بریم دیره پاساژا میبندن....

لبهایم را روی هم فشردم.....

-باشه.....

غر غر کردم....

-نباید زودتر بگی من آماده شم.....

خندید....

-نمیخواه آرایش کنی یه چیز بپوش بیا پایین بدو....

بی آنکه دست به صورتم ببرم همان لباس های امروز را به تن زدم.....

بی خیال که شاید کثیف شده باشد....

سریع پایین رفتم و با دیدن ماشینش لبخند روی لبم آمد....

نشستم داخل و چه خوب که بوی ادکلنش بینی ام را نوازش داد.....

سلام که کرد به سمتش برگشتم...

-سلام آقای ایرانمهر عزیز.....

دستم را نوازشی داد.....

خانوم ما چگونه؟؟؟؟

لبخندی زدم که به نظر خودم امیر کش بود.....

-خوووووب حالا کجا بریم؟؟؟؟

میریم الماس.....

ابرویم بالا رفت از تفاهم نظرمان.....

کنج لبم بالا رفت....

-بریم.....

دنده را عوض کرد....

-ساعت چند رسیدی خونه؟؟؟؟

قلبم ریخت از سوالش....

-نم.....نمیدونم.... به ساعت نگاه نکردم....

یه وری نگاهم کرد....

بی هیچ حرفی....

به پاساژ که رسیدیم روشنایش حالم را خوب کرد....

دستم را دور دست امیر حلقه کرده بودم....

وم میات من و او چقدر فاصله بود....

او ساکت و جدی اطرافش را نگاه میکرد به دنبال لباس مناسبی و من از ذوق

دست امیر را به هر سمت میکشاندم و هر باز با قیافه ی جدی اش اخم هایم

در هم میرفت و بغ میکردم....

پاهایم تاول زده بود انقدر که پاساژ را بالا و پایین کردیم....

از چند مدل هم خوشم آمد اما به نظر امیرسام باز بود....

نااميد شده بودم از پيدا كردن لباس كه چشمم به لباس نباتي رنگي افتاد كه
واقعا مدل و رنگش خاص بود....

-امير ... اونجا رو نگاه لباس خبيلي خوشگله....

-نگاهي كرد....

-يه كم بازه....

كلافه خيره اش شدم....

-اي بابا اميرسام مجلس جداست چه فرقي داره تازه زيادم كه باز نيست

ملتمس خيره اش شدم....

-بريم پرو كنمش؟؟؟

نگاهم كرد ...

-سرعقد كه قاطيه

سريع گفتم....

شال ميندازم ...

اصلا مانتو مو درنميارم....

چشمانش ميخنديد....

بيني ام را فشار كوچكي داد ...

-بريم خانوم كوچولو...

با ذوق به سمت فروشگاه رفتم

لباس را به كمك فروشنده پوشيدم

عجیب در تنم نشسته بود

سری تکان دادم و لباس را درآوردم....

بی آنکه امیرسام را صدا بزنم.....

از پرو که بیرون آمدم اخم درهم کشیده بود....

بی توجه به اخمش و رقم نجومیه لباس رو به فروشنده کردم....

-همین خوبه خانم بر میدارمش.....

لباس را خریدیم

و امیرهم اخمش درهم بود هنوز....

در ماشین را که باز کردم و داخل نشستیم بی آنکه نگاهم کند گفت...

-این لباس و خریدم چون خوشت اومده بود وگرنه تا تو نت نبینم نمیزارم تو

عروسی بپوشی.....

-سرخوشانه خندیدم

پس دلیل اخم های درهمش این بود.....

چشمکی زدم....

-گر صبر کنی ز غوره حلوا سازم....

اخمش باز شد....

-حالا این حلوا رو کی میدی بخوریم؟؟؟..

چپکی نگاهش کردم....

-شما اول شامو بده بخوریم تا بعد.....

سکوت میانمان را موسیقي بي کلام استاد بنان میشکست....
طبق عادتش بي انکه نگاه از رو به رویش بگیرد پرسید.....
کجا بریم....

شانه اي بالا انداختم...

-نمیدونم جايي به ذهنم نمیرسه....

-دوست داري بریم ژواني؟؟؟

وحشت زده نگاهش کردم....

-ژواني نه....

ابرويي بالا داد

-تو که عاشق پیتزا و موهيتوي اونجايي چي شده انقدر قاطع ميگي نه.....

خدا من را لعنت کند با این همه خرابکاري هايم.....

-نه منظورم اينه که بریم غذاي برنجي بخوريم بهتره هوس برنج کردم....

نگاهش بدجنس شد.....

-هوس ميکني ؟ نکنه خبرايه؟؟؟

-متعجب نگاهش کردم....

با چشمش اشاره اي به شکم کرد ...

-مهمون کوچولو چه خبر.....؟؟؟

لبم را گاز گرفتم....

تازه منظورش را فهمیده بودم....

لبخندي زدم که مصنوعي بودنش فریاد ميزد....

-چه میدونم....

اما خوب میدانستم قرص های ضد بارداری که هرشب بالا میرفتم چه کاربردی داشت.....

از رستوران که بیرون آمدم هوای تازه خنک انرژی تازه ای به فکر بی سامانم داد.....

دستم را دور بازویش حلقه کردم....

-امیر سام بریم یه جا قدم بزنیم؟؟...

نگاهم کرد....

از همان بی معنی ها....

-بریم....

و چه خوب که داخل ماشین هم که نشستیم دستم در دستش بود.....

و این موقع ها بود که از خود میپرسیدم....

-حوا چه مرگت شده.....

جدالی که در ذهنم داشتم دیوانه ام میکرد حتما.....

نفس عمیقی کشیدم....

-حالا کجا داری میری....

به سمت برگشت ولبخندی زد....

-پارک جمشیدیه....

چون میوه واسه خلوت دونفره.....

و من فکر کردم اگر میفهمید نفرسومی میانمان آمده چه میشد.....

-حوا؟؟؟حوا؟؟؟

از جا پریدم....

-بله ؟؟؟

از تعجب چشمانش گرد شده بود....

-کجایی ؟؟دوساعته دارم صدات میکنم....

لبخندی زد....

-همینجام چی شده ؟؟؟؟

دهانش هم باز ماند.....

شمرده شمرده گفت....

-چیمیخوری برات بگیرم.....

اینجا....بستنی..... فروشیه.....

خندیدم از همان خنده هایی که یک ثانیه از تمام دنیا جدایت میکنند.....

-مممم وانیلی میخوام.....

بی حرف بیاده شد و با دوتا بستنی وانیلی که قسم میخورم ارتفاعش حداقل

سی سانت بود برگشت.....

-وای زیاده امیر سام چرا یه دونه نگرفتی....؟؟؟

-از گوشه ی چشم نگاهم کرد

و من چرا فکر کردم نگاهش شیطون شده؟؟؟

مسیری را طی کردیم که انقدر کوچه پس کوچه داشت سرگیجه گرفته بودم.....

-لبه‌ایم را جلو دادم و به حالت لوسی گفتم وا امیر سام کجا میری ؟؟؟؟

مثلا داری میری جمشیدیه ؟؟؟؟

طبق عادتش به جلو خیره بود و بی آنکه نگاهم کند با لحن خاصی گفت....

-اونجام میریم....

داخل کوچه ای پیچید که حتی یک خانه هم درش وجود نداشت و پرندۀ پر

نمیزد....

انتهایش هم باز بود و پایین پیمان هم اگر اشتباه نکنم اتوبان صدر بود....

صدای رد شدن ماشین ها سکوت کوچه را میشکست و من عاشق این صدای

آرام بودم....

من عاشق آرامش بودم اما چرا.....

بی شک اگر امیر نبود از تنهایی و تاریکی اینجا میترسیدم....

به رویش لبخندی زدم....

چه جای باحالیه ؟؟؟؟

و امیرسام که سالها ایران نبود بس اینجا را از کجا میشناخت ؟؟؟؟

-اینجا رواز کجا میشناسی ؟؟؟؟

-قبل تر پاتوقم اینجا بود

وقتی بچه بودم....

وقتی مامانم مرد

جای من اینجا و تنهایی بود....

به رو به رو خیره شده بود انگار با خودش حرف میزد.....

هروقت بغضم میگرفت میوندم اینجا و خودم و خالی میکردم....
وقتی رفتم آمریکا دلم برای اینجا تنگ میشد.....
اما از روزی که تو او مدي تو زندگیم حتي یاد اینجا هم نیوفتادم حوا....
تو تمام زندگي منو پر کردی....
تمام احساس منو پر کردی....
زندگیم پر شد از هیجان بودن تو....
ای کاش همیشه باشی حوا....
با تو خوبم....
منی که خنده یادم رفته بود....
با تو میخواستم شاد باشم....
میخواستم بخندم و به عشقت تکیه کنم حوا....
میخوام رو عشقت حساب کنم حوا....
منی که تکیه نکردم به هیچ کس تا حالا میخوام به بودنت تکیه کنم حوا.....
من همیشه تنها بودم حوا اما حالا میخوام باشی تو تنهایم.....
میخوام بهت بگم.....

-نفسم به نفست بنده حوا....
او مدم اینجا که بهت اعتراف کنم....
بی تو نمیتونم....
وقتی نیستی....
وقتی ازت خبر ندارم....

دییوونه میشم....

نفسم میره....

همیشه کنارم باش مال من باش حوا....

میخواومت خیلی میخواومت عشق من....

خیلی وقت بود به چشمان هم خیره شده بودیم.....

چشمانم را بستم مست مست بودم از اعتراف شیرینش....

دیگر حتی به پست بودنم هم فکر نمیکردم....

صورتش نزدیک شد...

و بستنی کنار لبم را رو خورد....

بستنی خودش هم چکه میکرد...

با احساس و خشونت خاصی بستنی را کم کم به صورتم میمالید و میخورد....

و من عجیب از این نزدیکی راضی بودم...

نان بستنی اش را از پنجره بیرون انداخت و با خشونت و ولع خاصی لبهایم را

نشانه گرفت.....

با تمام دلم همراهی اش میکردم

به جانم عشق تزریق میکرد با هر کلمه اش

با هر نجوای عاشقانه اش

یکی از دکمه های مانتو ام را باز کرد و دستش را روی بدنم حرکت داد.....

جدا شد

نگاهش مست بود....

-پیاده روی روی خیال بشیم؟؟؟؟

خندیدم.....

چشمی زدم....

-بی خیالش....

دنده را عوض کرد و دنده عقب گرفت و به سمت خانه راند....

صدای ممتد ساعت عجیب روی مغزم رژه میرفت.....

با همان چشمان بسته دستم را رویش کوبیدم.....

کمی جابه جاشدم....

دیگر خواب از سرم پریده بود....

همانطور کورمال کورمال به سمت سرویس رفتم و آبی به دست و صورتم

زدم.....

به دختر در آینه نگاهی انداختم.....

دختری که پست شده بود به تازگی....

بوی گند کارهای جدیدم هیکلم را برداشته بود....

نگاهم به مهر *ب*و*س*ه هایی که آثار شب عاشقانه ی گذشته بود افتاد....

و شب گذشته فکر نکرده بودم به پست بودنم....

فکر نکرده بودم به دودلی هایم....

مست مست از اعتراف امیرسام بودم....

و فکر نکردم به پارسایی که بود در زندگی من و دیگر نمیخواستم که باشد....

دلم لجبازي نميخواست
عقده هاييم سرش خالي شده بود و به دلم فشار نمي آورد....
امان از ين دمدمي بودنم
امان از اين اشتباهاتم...
امان از من كه نادان بودنم را تمام دنيا ميدانستند...
اعتراف امير سام آبي بود روي آتش دلم
من اميرسام را ميخواستم....
و من احمق بودم .. احمق.....
خودم را تا كمر دا خل لجنزار نفرت و عقده برده بودم و راه بيرون آمدن را
نميدانستم....
احمقانه هاييم ديوانه ام ميكرد.....
ميخواستم خود را خفه كنم....
من كه تشنه ي محبت شوهرم بودم دودل بودنم چه بود....
لغزيدنم چه بود؟؟؟؟؟
لعنت به مني كه نميدانستم چه ميخواهم از زندگي...
از شوهرم....
من خودم راهم نميشناختم
مني كه ميدانستم بازي ميكنم با دم شير....
مني كه تعصبي بودنش را ميدانستم....
مني كه ميترسم از فهميدنش....

مني كه براي جلب توجه او كه اعتراف كرد به عاشقانه هاش قلم هم لرزيد....

فكر كردم سريده ام و نسريده بودم....

دلم كمى لج بازي خواست و پارسا اولين دستگيره ام شده بود.....

مشتي آب به صورتم پاشيدم

اما ذره اي از *گ*ن*ا*ه*ي كه در حق خودم كرده بودم كم نشد....

فقط اشك هايي كه بي اختيار از چشمانم ريخته بودند شسته شدند....

كن اول از همه با خودم بد كردم.....

من چه بر سر روح خود آورده بودم....

خسته بودم ...

روحم خسته بود از اين همه بي ساماني و ترس

ترس از اميرسامي كه اگر مي فهميد....

از سرويس بيرون آمدم و بي آنكه صدا كنم مانتويي برتن كشيدم و به سمت

دانشگاه رفتم....

حالم خراب بود

بيش از آن كه بخواهم به لباس تنم و آرايش چشمانم فكر كنم....

بيش از آنكه بخواهم براي صرفه جويي از مترو به جاي تاكسي استفاده كنم....

دستي براي تاكسي زرد رنگ تكان دادم و مسيرم را گفتم....

مهم بود كه پنج هزار تومان اضافه تر خواست راننده ي دندان گرد؟؟؟؟....

بي خيال من كه با زندگي ام قمار كردم....

قماري که هر دو سرش براي بخت بود و بس....

وارد محيط دانشگاه که شدم چشم انداختم تا ببينمش و از جلويش رد نشوم
....

توان رويارويي اش را نداشتم.....

خداروشکر که داخل حياط نبود....

اين روزها هم که همه ي کلاس ها هم با فکر و خيال نابه سا مانم حرام
ميشد.....

مهم هم نبود که فردا چه خواهد شد مني که امروز را نابود کردم....

از کلاس با قدم هايي سست بيرون آمدم....

بي آنکه حتي يادم باشد که مواظب باشم تا نينمش....

بي آنکه فهميده باشم هر کاري تاواني دارد و من تاوان کارم را بدجور پس
خواهم داد....

من خيانت کردم به مردم....

مردي که ادعاي عشقش را داشتم تنها به خاطر انتقام از خودم و او....

از او يي که ميدانستم مال او هستم....

از او يي که تعصبش را ميدانستم و با ديگري پريدم.....

آري من پريده بودم....

من که میدانستم دوستی ساده با پارسایی که فکر میکردم روزی عاشقش هستم
خنده دار است....

من خیانت کردم به مردم با قلبی که برای دیگری لرزید و میدانستم نلرزیده....
تلقین *ه*ز*گی کردم و چه راحت شدم رفتارم....
من.....

حوا ایرانمهر پست شده بودم بی آنکه بویی ببرم از پستی خودم....
لجبازی کردم و آرزو میکردم که ای کاش نتیجه اش را نبینم....
صدایش میخکوبم کرد....
-حوا...

و ای کاش کر شوم.....
باید میکنم...

میکندم از پارسایی که برایم تنها *ه*و*س و هیجان جوانی بود....
فقط خواهان تجربه کردنش بودم و وای بر شیطان درون من که آتش زد به
زندگی همه

وای بر خودخواهی من
بیچاره پارسا
بیچاره امیر...
بیچاره من....

باید فراموش میکردم آنچه که با خودم و امیر سام کرده بودم....
و خودخواهانه پارسا را پس زدم از خیالم ...
از زندگیم هم خطش میزدم....

بي آنكه جوابي دهم سرعت گام هاييم را بيشتتر كردم و نميدانم چرا رهاييم
نميكرد....

دائم از دهانش هوا بيرون مي آمد و من بيشتتر خجالت ميكشيدم سرعتم را
بيشتتر ميكردم.....

بي آنكه صبر كنم سوار تاكسي شدم و همچنان دنبالم ميآمد.....
به خانه كه رسيدم اوهم از ماشينش پياده شد و چه خوب كه امير سام الان
سركار بود....

سرعتم را بيشتتر كردم....
در هنوز بسته نشده بود كه پايش لاي در قرار گرفت و زور من كجا و قدرت
مردانه ي او كجا....

از چشمانش آتش ميبايد....

-من و مسخره ميكني دختره ي احمق؟؟؟؟

ديوونه شدي؟؟؟ فكر كردي من مسخرتم؟؟؟؟

مني كه همه ي دانشگاه واسه يه اشارم خودشون و هلاك ميكنن..

ميان حرفش پريدم

-چيه؟؟؟ ديگه نميخوام باهات دوست باشم...،،

دوست ندارم بي اطلاع شوهرم با يه مرد غريبه دوست باشم حالا هر چيم كه
دوستيمون معمولي باشه....

قهقهه ي هيستريكي زد....

-دوستي معمولي؟؟؟

دوستي معمولي کدومه احمق...

نزديکم شد کمي....

با لحن خاصي گفت....

-من ميخوامت حوا....

لباتو....

چشاتو...

وجودتو...

همه چيتو ميخوام.....

بازويم اسير دستانش بود و بي شك من اين مرد ديوانه ي رو به رويم را

نميشناختم....

-من از بي توجهي بدم مياد حوا....

خيالي بدم مياد...

منو نادیده نگير که بيچارت ميکنم ...

بسه ديگه هرچي با بچه بازيات کنار اومدم....

هرچي ناز اومدي نازتو خريدم....

ترسيده بودم از بازويي که زير فشار پنجه هاي قوي اش داشت خورد ميشد از

هرم نفس هايي که به صورتم ميخورد....

از شدت انزجار صورتم را جمع کرد.....

از شدت نفرت لال شده بودم....

اين همان پارساي دوست داشستي و معصوم بود؟؟؟؟!!!!

-چيه ؟؟؟؟هااان ؟؟؟؟

حوا روتو از من برنگردون که بیچارت میکنم
با لحن چندشی گفت تو که دوست نداری شوهر جونت بفهمه که چقدر باهام
لاس زدی ؟؟؟؟ هالان؟؟؟؟
و گونه ام را *ب*و*س*ید.....
و ای کاش آن قسمت بدنم را میکندم....
-باهام راه بیا کوچولو.....
داشتم بالا میاوردم....
با لحن خاصی آرام گفت....
-آفرین همیشه همینجوری لال باش مطیع باش همونجوری که واسه
امیرسامت مطیعی.....
من از بی توجهی متنفرم.....
بی شک جنون داشت مرد روبه رویم...
و دوباره گونه ام را *ب*و*س*ید.....
حتی نای تلاش کردن برای خلاصی نداشتم.....
چشمان را بستم و اشکی چکید و نفهمیدم چطور مشتی به صورت پارسا فرود
آمد.....
-بی ناموس کثافت....
و دستم را جلوی دهانم بردم و وحشت زده به فرد روبه رویم نگاه کردم....
از ترس امیرسام لال شده بودم.....

امیرسامی که پارسا را زیر مشت لگدش له میکرد

به خودم آمدم

به سمتشان رفتم

بی شک پارسا را میکشت اگر جلویش را نمیگرفتم

حتی یادم رفته بود بترسم از امیرسامی که فهمیده بود همه چیز را.....

بازوی امیر سام را گرفتم.....

-امیر سام ولش کن کشتیش

به پارسای نیمه جان زیر دست و پای امیر نگاهی انداختم.....

به سمتم برگشت....

خدای من

چشمانش رنگ خون گرفته بود....

سرد بود و از سرمای نگاهش وجودم یخ زد.....

با سیلی محکمی که خوردم پخش زمین شدم....

صدایش از خشم میلرزید

-خفه شو تا تکلیف تو رو هم مشخص کنم

فقط دهن کثیف تو ببند بی لیاقت.....

و یقه ی پارسا را گرفت و در را باز کرد و جسم بی جانش را به بیرون هل

داد....

و به سمت برگشت همانطور که روی زمین بودم در خودم مچاله شدم امیرسام

....

امیرسام همیشگی نبود.....

طاقا نكا سردش را نداشتم.....

دسانم را رو به روي صورتم گرفتم....

نزدیکی اش را حس میکردم.....

میدانستم هر لحظه دستش روي صورتم فرود میاید.....

بیشتر در خودم جمع شدم....

دستی که روي صورتم بود خیس شد از آب دهانش.....

-تف به روت بیاد.....

من احمقانه عاشقت بود عوضی....

حتی لیاقت نداری تو صورتت نگاه کنم چه بر سه به این که بخوام د ستم بهت

بخوره که بزنت

بلند شو گشمو تو خونه حیثیت به خاطر تو ی عوضی تو ساختمون رفت.....

این را گفت و از کنارم رد شد.....

و من در خود شکستم.....

خورد شدم....

ای کاش مرا میکشت

ای کاش به حد مرگ کتکم میزد....

ای کاش حداقل بازخواستم میکرد....

نخواستش برایم بد تر از مرگ بود سردی نگاهش را نمیتوانستم تاب بیاورم

....“

نه نه من امیرسام را از دست نمیدادم....

او که الان سوار آسانسور شده بود و من به دنبالش از پله ها بالا رفتم....

به پاگرد که رسیدم اوهم همزمان بامن رسید

صدایش زدم....

-امیر سام

امير يه لحظه وایسا بین چي میگم امیر تر و خدا....

بی توجه به من در را باز کرد و داخل رفت

به پایش آویزان شدم....

کمی مکث کرد ...

شاید هم جا خورده بود از من مغرور.....

اشکهایم سیلی راه انداخته بودند و خدا میداند از ته قلبم می آمد ...

من پشیمان شده بودم و حالا راه دیگری نداشتم....

-امیر تور و قران من و بیخس...

غلط کردم اشتباه کردم به خدا فقط میخواستم توجه تو رو جلب کنم.....

امیرررررر من و ببخش مگه نمیگفتی عاشقمی ؟؟؟؟

به خدا منم میخوامت از همون اول فهمیدم عاشقتم....

امیر من بی تو میمیرم میفهمی؟؟؟

می میرم....

پایش را با ضرب از دستم جدا کرد....

و من ضجّه زدم

بي توجهي اش خيلي درد داشت....

حس خفگي ميداد به من....

بي آنكه نگاهم كند صورتش را جمع كرد....

_ازون دهن كثيفت اسم منو نيار تو يه بي شرف *ه*ر*ز*ه اي كه واسه همه

اداي خوب و سالما رو درمياري....

دست در جيبش كرد و قرص هاي اضطراري بارداري را كه بعد از هر رابطه

ميخورم را به صورتم پرت كرد و پوزخندي زد....

-حتما اينها هم نشونه ي عشق زيادته بي صفت

من و بگو واسه چه آشغالي زندگي و وقت و احساس و پولمو گذاشتم

به سمت اتاقش رفت....

جلو چشمم نباش تا تكليف تو معلوم كنم وگرنه تضمين نميدم زنده از در بري

بيرون....

و چه عجيب كه همه ي حرفهايش با صداي آرام بود

و اين يعني يك نور اميد و من چه احمق بودم كه نفرت اميرسام را درك

نكردم....

چند قدم دور نشده بود كه دوباره به پايش آويختم...

-بكش امير بيا منو بكش ولي تورو خدا ولم نكن امير من دوستت دارم به خدا

دوستت دارم باورم كن

خوشحال از سكوتش استفاده كردم و هول زده اشكهاهيم را پاك كرد و ادامه دادم

...

-فقط به فرصت يه فرصت بهم بده به خدا جبران ميکنم

ميشم همون ي که ميخواي امير به قرآن من فقط يه دوستيه ساد.....

وسط حرفم پريد....

نگاه پرنفرتي بهم کرد و با لحن ي که لرزه بر اندامم مينداخت....

ميان حرفم پريد و نگذاشت جمله ام را تمام کنم....

-خفه شو اون فقط ببند که گه زدي به هرچي عشقه

تو؟؟؟

تو عاشقي؟؟؟

زهر خندي زد و ادامه داد....

-آره يکي يکي داره سند هاي عاشقيت رو ميشه....

تن صدائش بالا رفت.....

گمشو برو تو اتاقت ديدنتم كفاره داره عوض ي نميخوام چشمم به چشما ت بيفته

و يادم بياد چقد احمق بودم که به توي *ه*ر*ز*ه اعتماد کردم...

خداروشکر گه کاريات به يه درد ميخوره و يه انگل از وجود تو پاندم نميشه

...

و با قدم هاي بلند خودش را به اتاقش رساندو در را محکم کوييد.....

همانجا ووي زمين نشستم و زار زدم

همانجا بود گور آروهاييم

گور غرور و شخصيتم ...

من خودم با دست خودم گور زندگیم را کنده بودم.....
بالاي قبر زندگیم نشستم و هق زدم
به آینده و زندگي اي که نابود شد....
به احمقانه هایم
به پست بودن هایم...
من چه کردم با مردم....
مردی که تا دیشب عاشقم بود و امشب از نفرت به صورتم نگاه نمیکرد
تم را به اتاق مشترکمان کشاندم روی تخت نشستم....
من نمیخواستم از دستش بدهم....
هیچ وقت دیگر احمق نمی‌شوم
تحمل میکنم نفرتش را
دوباره عاشقش میکنم
دوباره زندگیم را میسازم.....

نمیدانم چند ساعت گذشته بود و من هنوز روی تخت نشسته بودم
در شك مرگ زندگیم....
صدای تق و توقش از بیرون آمد....
از در اتاق بیرون پریدم.....
شاید هم هنوز عمق فاجه را درک نکرده بودم....
چای ساز را روشن میکرد.....

سريع به سمتش رفتم....

با لحن مهربان و آرامي كه از حال و روزم بعيد بود گفتم....

-چايي ميخواستي چرا به خودم نگفتي مياوردم....

و سريع فوري را شستم و چاي خشك ريختم....

آب جوش آمد

و بي آنكه نگاهم كند داخل ايوانش ليپتوني انداخت و آب جوش ريخت....

در درگاه آشپزخانه ايستاد....

-مثل اينكه حاليت ني نميخوام ببينمت

تا عروسي محمد تحملت ميكنم بعد شم تكليف تو مشخص مينم فقط تا اون

موقع جلو چشمم نباش ميبينمت ميخوام بالا بيارم....

و رفت....

رفت و من شكستم....

رفت و مرگ غرور و احساسم را نديد....

من مردم و با مردنم تاوان پست بودنم را دادم....

من حوا ايرانمهر

همينجا...

احساسم مرد

زنانه هاييم چال شد

و من با پنبه سر خودم را بريدم....

تن خسته ام را به اتاق كشاندم....

-ديگر حتي گريه ام هم نمي آمد

چندبار با خودم تکرار کردم....

امیر سام منو نمیخواد....

مشتی به آینه زدم و خوردش کردم....

امیر سام منو نمیخواد....

وسایل میز آرایش را روی زمین ریختم....

امیر سام منو نمیخواد....

آبازور را به دیوار کوبیدم...

جنون گرفته بودم از نخواستش....

به سمت حمام رفتم و تیغ را برداشتم و روی دستم نگه داشتم....

تلاش کردم تا رگم را بزنم....

اما نه....

من حتی جرئت مردن هم نداشتم....

تیغ را زمین انداختم و دوش را باز کردم....

غم نبودنم برای امیرسام خیلی سنگین بود....

بیشتر از خرد شدم....

بیشتر از مرگ غرورم....

بازهمان لباس های خیس خودم را روی تخت انداختم....

میخواستم به خودم ریاضت بدهم....

میخواستم خودم را تنبیه کنم....

چند ساعتی گذشته بود و با لباس های خیس زیر باد کولر خوابیدن کار
خودش را کرد و سرفه هایم شروع شد.....
بدنم کوفته بود و تنم مثل کوره ی آتش بود.....
اما بیرون نیامدم....

نمیخواستم بفهمم.....
میخواستم خودم را تنبیه کنم به درك که میمردم.....
هر لحظه حالم بدتر میشد و من سخت جان تر از آن بودم که بابت يك
سرماخوردگیه ساده بمیرم.....
فقط روبه مرگ رفتم و برگشتم.....

دو روزی هم گذشت و من برای خوردن غذا هم از اتاق بیرون نمیرفتم....
بعد از دوازده روز که حتی نای حرف زدن هم نداشتم.....
حس میکردم روی هوا معلقم در واقع بی حس شده بودم....
حتی با کوبیده شدن در اتاق به دیوار هم از جا نمیپریدم....
اما قلبم تپش گرفت با نزدیک شدن امیرسام به تختم.....
بازویم را گرفت و جسم نیمه جانم را به سمت خودش کشید....
-میخواستی خودتو بکشی به من میگفتی کارتورا حاحت میکردم....
توانستم فقط دهانم را بازو بسته کنم....
و بعد سیاهی.....

تکاني خوردم و چشمانم را باز کردم.....
دستم سوزش خفيفي داشت
نگاه کردم سرم داخل دستم بود و داخل اتاقم بودم....
-کسي هم بالاي سرم نبود.....
مغزم فعال بود....
از دست داده هاييم را يادم بود....
در باز شد
زني با لبخند وارد شد
-دختر سر به هواي ما چگونه؟؟؟؟
نميشناختمش ...
اخلي کردم....
دستم را گرفت....
حق داري نشناسي
من دکترتم ...
به من زنگ زدن تا بيايم تورو ويزيت کنم عزيزم....
خنديد کمي بلندتر....
-که بعد از بيست و چهار ساعت رضاييت دادي و بهوش اومدي....
بدنم ضعيف داشت...
به سختي کمي جا به جا شدم
کي بهتون زنگ زد؟؟؟؟

در دل دعا میکردم بگویند امیرسام

نور امید بدجور در دلم سو سو میزد....

من دوست صمیمی مونا.....

اینجا تنها زندگی میکنی؟؟؟

جوابی ندادم

پس خانه هم نیامده بود ...

فقط برای اینکه نمیرم به مونا خبر داده بود....

حباب امیدم ترکید....

کجا بود مرد عاشق چند روز پیش که حالا مردن و زنده بودنم هم برایش

تفاوتی نداشت.....

چیزی در دلم تکان خورد

لب هایم را بهم فشاردادم

-مونا کجاست؟؟

لبخندش با دیدن حال و روزم جمع شده بود.....

-درگیر کارای عروسیشه میدونی که عروسیش نزدیکه اما گفت میاد بهت سر

میزنه.....

قلبم گرفت ازینهمه تنهایی

من چقدر تنها و بی کس بودم آیا این تاوان کارهایم بود؟؟؟؟

من که از اول تنها بودم

کمی جابه جا شدم ...

-ممنونم من حالم خوبه سرم کي تموم ميشه؟؟؟؟
وقتي نداشتم نبايد ثانيه ها را هم براي به دست آوردن دلش از دست ميدادم....
مهم هم نبود که نبود....
مهم نبود که غرورم شکست...
اصلا تنها ماندن من میان آدم ها ي میانم که کم هم نبودند مهم نبود.....
من ازاول مهم نبودم
چه تنهایی هایم....
چه احساساتم
چه غم هایم.....
روزها به سرعت گذشت و روز عروسي محمد و مونا رسيد بي آنکه حتي یکبار
بينم مرد عاشق ديروزم را....

تنها دوبار مادر جون خاله و محمد تماس گرفتند و حالم را پرسيدند
و من هرروز نااميدانه تر از ديروز روزم را تمام ميكردم.....
هرروزي که داخل خانه ميگذراندم و و به در و ديوارهايش خيره ميشدم و به ياد
روز هاي خوش ديروز هایم اشک ميریختم
روزهایی که هيچ وقت قدرشان را ندانستم....
من قدر خوشبختي که در دستانم بود را ندانستم....
و از دستش دادم ...
تنها با يك لجبازي آزارنده....

از جایم بلند شدم میدانستم که امشب میبینمش بالاخره ...
با فکر کردن به این موضوع هم کف دستانم عرق میکرد از استرس
انگار نه که این مرد مغرور این روزها که تنهائیم گذاشت و من در حسرت
بودنش میسوزم تا دیروز ها مردم بود
من مال او بودم و حالا در حسرت گرفتن دستانش هم میسوزم و کف دستانم
عرق میکند برای دیدنش

جلو آینه ایستادم
تنهایی ها کار خودش را کرده بود
موهایم درهم رفته بود و صورتم لاغر شده بود
لاک های دستانم یکی در میان پاك شده بود
زیر چشمانم هم عجیب گود رفته بود
اما میخواستم امشب به چشمش بیایم
زیبا باشم
خیلی زیبا باشم
تلفن را برداشتم و از بهترین سالن منطقه وقت گرفتم
با این فکر انرژی تحلیل رفته ی هفته ی گذشته ام بازگشت ...
نگاهی به ساعت انداختم
دوساعتی وقت داشتم
خودم را دعوت کردم به يك نهار بي نظیر

كه پشت باندش هم قهوه و سيگاري كه به تازگي همدمم شده بودند
ميچسبيد.....

نهار را خوردم و بي آنكه ظرف هايش را جمع كنم
روي مبل را حتي كنار پنجره ي اتاق انير سام نشستم و يكي از پيراهن هاي
كشيش را بيرون آوردم.....

*ب*و*س*يدم و بوييدم و سيگار با سيگار روشن كردم....
سهم من از مرد عاشق پيشه ي ديروزم يك پيراهن كشيده بود.....
پيراهن را به كناري انداختم و زير سيگاري را خالي كردم.....
دستي به موهايم مشيدم و مانتوي ساده را به تن كردم
لباس هايم را هم داخل كاور گذاشتم...
و سوار تاكسي شدم ...

پايين ساختمان طلايي رنگ ايستادم و زنگ زدم....
نگاهي به ساعت مچي ام انداختم....
نيم ساعتي از وقتم گذشته بود....

وارد سالن كه شدم دختري تا من راديد اسمم را پرسيد
بعد از آن هم رو به دوستش كرد....
فهميه جون كار حوا خانم با شما....
روي صندلي جا به جا شدم....

فهميه با همان خوش رويي كه انگار در وودس نهادينه شده بود پرسيد....
-عزبزم لباست چه رنگيه؟؟؟

لباسم را نشان دادم و سري تكان داد و مشغول شد....

فهيمة جون كه در همين چند ساعت دوستم شده بود كلافه از دست تكان ها و
دائم در آينه نگاه كردنهايم سناحق آخر را به موهايم زد و نفس را حتي كشيد...،

-كشتي منو به خدا.... بيا كارت تموم شد برو بين حالا....

نگاهي به حواي داخل آينه انداختم....

زمين تا آسمان فرق داشت با حواي چند ساعت قبل....

نگاهم را از موهاي هايلايت شده شكلاطي رنگم و لنزهاي طوسي رنگم كه
عسلي نگاهم را را پوشانده بود به ابروهايي كه اينبار پهن تر شده بودند و كمی
روشن تر كشاندم.....

لبخندي از سررعايت زدم و به كمك دوست تازه ام لباسم را به تن زدم....

با آژانس تماس گرفتم و شالم را روي موهايم كه شينون ساده و زيبايي شده
بود انداختم....

نگاهي به ساعت مچي نگين دارم انداختم....

يك ربعي مانده بود تا عقدشان....

پوفي كشيدم و غرغر كردم....

-والا ديگه اينكه عقد مردن عقد سوري ديگه چه صبغه اي بود نميشد حالا
تو فيلم برداري عقد نباشه....

زنگ ايفون خبر از آمدن ماشين دادو من با عجله سوار شدم....

روبه روي تالار پياده شدم و نفس عميقي كشيدم مطمئنا تا الان آمده بود....

به پاهای خوش تراشم که به کمک جوراب رنگ پایزباتر هم شده بود و از زیر مانتوی بلندم کمی معلوم بود انداختم و با دقت از جوب کنار خیابان رد شدم....

داخل که شدم عاقد خطبه میخواند و همه یاکت بودند بی حرف کنار صندلی امیر سام که تنها صندلی خالی بود نشستم و با سر به خاله و مادر چون بابایی سلام کردم....

و غرور له شده ام نگذاشت سلام کنم به مردی که باختم به ساق پاهای عریانم خیره شده بود و دست های درهم گره شده اش نمیگذاشت چیزی بفهمم از درونش...

آخ که چقدر ضعف میروم برای نگاهش...
صدایش....

و عطر تنش....

امیر سام تو را روزی به دست خواهم آورد و من تلاش میکنم حتی اگر سالها برای جبران اشتباهم طول بکشد...

با تو و از دست دادنت معنی عشق را فهمیدم و افسوس که ذات انسان به آن چیز که دارد باور ندارد....

و این ناباوری هایم به تباهی کشاند روزگار خوشم را....

و این شد که در حسرت لمس حتی دست های شوهرم میسوزم این روزها ابری زندگیم....

عاقده خطبه را كه خواند اعضاي خانواده ام را در آغوش گرفتم و نوبت به زوج دوست داشتني زندگيم رسيد.....

از خوشحالي گريه ام گرفت وقتي مونايي كه مثل ماه شده بود در آغوشم جا گرفت....

گرمي وجودش را كنارم حس كردم.....

و متعاقبش صداي جدي خشكش گوشم را نوازش داد....

-ايشالله خوشبخت شيد بچه ها و محمد را در آغوش گرفت.....

محمد روي پشت امير سام زد والا اكه اين زنت انقده... فقط اينقده ادب تورو داشت! زندگيمو پاش ميربختم.....

و نگاهم ماند به آن اينقده اي كه با انگشت اشاره و شصتش نشان ميداد....
ابرويم را تا به تا كردم...

قتي محمد بود ديگر چه غمي داشتم.....

محمد كه باشد بي خيال تمام غم هاييم...

سمتم لبخندي زد...

آغوشش را كه برايم باز كرد به سمتش پركشيدم شاه داماد زيبايم را....

-بيا اينجا آبجي خوشگله ي با معرفت من.....

و چه آغوشش گرم بود....

خالص بود...

بوي محبت و عشق مياد....

چيزي كه من آرزويمش را داشتم.....

با صدای امیرسام با بی میلی از آغوش جدا شدم.....

-قابل شمارو نداره

نگاهم خورد به دو جعبه ی کوچکی که دستش بود....

یکی از جعبه ها را رو به محمد گرفت

و دیگری را به سمت مونا....

-اینم دوست عزیزتون خریده براتون به مناسبت دوستی محکمتون.....

جا خوردم از شعور بالایش و دلم بیشتر ضعف کرد برایش

من اصلا به کادوی عروسی هم فکر نکرده بودم چه برسه به کادوی مخصوص

برای مونا...

دلم میخواست در آغوش گرمش گم شوم

از موقعیتمان سو استفاده کردم و خودم را بیشتر نزدیکش کردم.....

و در کمال تعجب دستش دور کمرم حلقه شد.....

صدای مونا اجازه ی هر فکری را گرفت ازم.....

-وااااای چقدر قشنگه حوا مرسیییی

نگاهی به سینه ریز ظریف داخل جعبه انداختم و لبخند زدم

پهلویم از فشار دستش داشت خورد میشد و من چه احمقانه از در آغوش

گرفتم خوشحال شدم.....

فشار دستهایش اجازه ی در آغوش گرفتن دوباره ی عروس و داماد زیبایم را ازم

گرفتم.....

مرا به سمت در هدایت کرد....

آروم سرش را نزديك گوشم كرد

-برو گمشو شلوار بكن پات هنوز انقدر بي غيرت نشدم كه پرو پاتو واسه
نمايش گذاشتي

بغض گلويم خفه ام ميكرد ميدانستم

وسط حرفش به سمت آسانسور رفتم كه بازويم اسير دستش شد

-در ضمن من خر اين رنگ و روغنايي كه زدي تو صورتت نميشم

اگه ميخواستم واس اين چيزا دلم بره تو آمريكا دللك زياد بود

اون رنگ و روغن مسخرتم بشور دارم بالا ميآرم از اون رژ مسخرت

دست انداخت و با خشونت شالم را روي سرم جلو كشيد

-برو حوا الان يه بلايي سرت ميآرم به ولاي علي

اشكم چكيد

و سرعتم بيشتتر شد به سمت آسانسور

پايين رفتم و داخل تالار بانوان شدم

لباس هاييم را تحويل دادم و شروع كردم به تمديد آرايشم

حرصم گرفته بود و مهم نبود كه ميخواستم دلش را بدست بياورم

من نميخواستم كه به حرفش عمل كنم و من همان حواي لجبازم ...

كه همين چند لحظه پيش براي بار هزارم غرورم شكست

شكستن كه خورد شد و من حواي بي غرور هيچ بودم

اگرچه كمی پشيمان

اگرچه كمی سرخوده و بي غرور ...

اما همان حوا هستم....

دلیلی نمیدیدم که به سالن عقد برگردم...

لباسم را مرتب کردم و جوراب شیشه ای را هم از پایم درآوردم....

لب هایم را که تازه رژ جگری تیره خودخ بودند را به هم مالیدم....

و کنار اندک میهمانان داخل سالن نشستم....

بك ساعتی طول کشید که عروس و داماد بیایند....

سریع ایستادم و سوت و دست هایم از همه بلند تر بود فکر کنم

سالن پر شده بود از جمعیت و من فکر کنم خوشحال تر از همه بودم....

به همراه خاله و مادر چون از عروس و داماد استقبال کردیم و خدا میداند از

تعریف های دو عزیز زندگیم که اگر خودم را درآینه ندیده بودم فکر میکردم

زیباترین زن دنیا هستم....

ای کاش که کمی فقط کمی به چشمش آمده بودم

حرصم گرفته بود از شدت فشار عصبی دائم بی دلیل میخندیدم و با همه گرم

میگرفتم

تا آخر شب که شام بدهند دائم دور مونا و مهمانها گشتم و کار انجام دادم....

که حتی مونا هم صدایش درآمد و تشر زد....

-بشین دیگه چقدر راه میری بابا سرگیچه گرفتم

ناخودآگاه نگاه غمگینی کردم و سري تکان دادم....

و معنی نگاه محمد و مونا را میدانستم...

فهمیده بودند یه چیزی هست..

و چقدر به بودنشان پشتم گرم است....

سرجایم نشستم ...

خاله بشقابی غذا جلویم گرفت....

-بیا خاله چقدر لوس شدی به خدا از عصر داری را میری

گشنه تشنه ...

بخور خاله جون ...

بخور...

مادر جون فاشقی غذا به سمت دهانش برد....

-آره مادر مریم راست میگه چرا انقدر لاغر شدی؟؟؟؟

هیچیم که نمیخوری.....

و عزیزان زندگیم از نادانی های من چه خبر داشتند.....

غذا تمام شده بود فرار شد جواناتر ها به همراه عروس و داماد به خانه باغ بروند

و مجلس را ادامه دهند....

لباس پوشیدم

جرئتش را نداشتم که ساپورت مشکی رنگ در دستم را نپوشم

اما دست به آرایشم نبردم و تازه رژم را هم تمديد کردم....

کی میشد که دیگر بچه نباشم

موهایم را دست کشیدم و بیرون رفتم....

و چقدر من عاشق استایل مردانه اش بودم....

به مانشین تکیه داده بود و دست در جیب به زمین نگاه میکرد.....

منتظر من بود..

و اي كاش اشم درهم نود....

به سمتش رفتم

نيم نكاهي به ساپورتم انداخت و سوار ماشين شد ...

بي معطلي

بي آنكه حرفي بزند.....

منهم سوار شدم....

هنوز در رانسته بود كه گازش را گرفت و راه افتاد....

صداهيم را بالا بردم

-چيكار ميكني ؟؟؟؟

من ميخوام برم عروسي برادرم

اهميتي نداد....

صداهيم بالا تر رفت و مشتم هايم روي بازويش فرود آمد....

-وايسا بهت ميگم وايسا من ميخوام برم عروسي دادم وايسا.....

با تو دهني كه خوردم به پشتي صندلي پرت شدم و مزه ي خون را در دهانم

حس كرد

طعم مرگ غرور را ميداد....

مثل همه ي وقت هايي كه عصبي بود صداهيم آرام بود

كم پيش مي آمد كه داد بزند

-بند دهندو

بہت میگم پاک کن میری پررنگ تر میکنی ؟؟؟؟؟

فكر كردي يه چيزي گفت مثل تموم گوه خور يام اين حرفشم پشت گوش

ميندازم؟؟؟؟آره؟؟؟؟

از آره ي محكم و بلندش از جا پریدم....

اشاره به ساپرم کرد ؟؟؟؟

بچه خر ميكني؟؟؟؟

رفتي يه چيز پوشيدي خوشگل تر بريزت بيرون؟؟؟؟

دوست داري ديگران ديدت بزمن....

خيالي دوست داري جلب توجه كني....،

با دوقدم آمد رسيد به سمت مني كه پشتم به ديوار چسبيده بود....

يقه ام را گرفت و از جا بلندم كرد....

-فكر كردي خيالي زرنكي هان؟؟؟؟

گفتي بي خيال در يارو ميمالم و تموم ؟؟؟؟ يادش ميره ؟؟؟؟

تازه بدبختيت شروع شده حوا....

ميان حرفش پریدم

نفسم بند آمده بود از بس گريه کرده بودم....

ه.... هرچي ت...و بگي اما بزار برم عروسي داداشم تور خدا اين حق ازم

نگير.....

و با چشمان اشكي زل زدم به چشمانش.....

خيره ام شد..

از فاصله ي دوسانتي که میانمان بود....

نگاهش میان چشمانم چند بار رد و بدل شد....

رهايم کرد با شتاب....

برو اون رنگ و روغنارو بشور يه چيز پوشيده بپوش بریم.....

سريع اشکهايم را پاک کردم هوا زده گفتم...

-باشه ... باشه

الان حاضر ميشم پنج دقيقه ديگه ميام پايين....

سريع صورتم را شستم و پشت بندش کرم ريمل و رژ کمرنگي زدم....

لباسم را هم با کت و شلوار طوسي رنگ زيبايي عوض کردم و بادو از در بيرون

رفتم.....

داخل ماشين نشسته بود و سرش روي فرمان بود.....

در را که باز کردم سرش را از روي فرمان بلند کرد و نگاهی انداخت...

خدای من چشمان مرد محکم من قرمز بود و از نگاهش داد میزد که چقدر

شکسته و داغان است....

خدا لعنت کند مرا....

راه افتاد بي انکه چيزي بگويد.....

به خانه باغ که رسيديم به سمت برگشت

بي انکه نگاهم کند

-بکش جلو شالتو....

و پياده شد

همراهش شدم....

صدای سوت و آهنگ و جیغ از این فاصله هم به گوش میرسید....

قدم تند کرد....

-مثلا درستش کردی؟؟؟؟ که همش از پشت و جلو بیرون ریخته؟؟؟؟

بی حرف موهایم را کامل داخل شال طوسی رنگم کردم....

مهم نبودند که دیگران چه میگفتند....

من برای او این شده بودم....

حالا که او نمیخواست مهم نبود دیگر....

بغض راه گلویم را گرفته بود....

اشک مزاحم بالاخره راه خود را پیدا کرد...

-بس کن دیگه

و اشکهایم را پاک کردم ...

او که نگاهم نمیکرد پس چطور ریز حرکات و رفتارم دستش بود....

چطور یاد گرفته بود فکرم را بخواند

عروس و داماد وسط بودند و همه دورشان میرقصیدند....

لبخند روی لبم نشست و قدم تند کردم به سمتشان.....

مونا همانطور که میرقصید وقتی مرا دید به سمتم آمد و مرا با خود وارد جمع کرد.....

نزدیکم شد کمی....

-چرا دوباره چشمت قرمز....

لبخندی زدم....

-نه بابا برای چی؟؟؟ آرایشم چشمم و سوزوند شستم بخاطر اونه....

چپکی نگاهم کرد و من میدانستم که میفهمد همه چیز را....

ای کاش هیچ وقت نفهمد کارهای من را....

محمد به سمتان آمد.....

به به خواهر خوشگلم هم که او مد....

بیا وسط بابا....

و رو به رویم شروع کرد رقصیدن.....

منهم تنها خودم را تکان میدادم....

راستش از عکس العمل اوایی که کنار ایستاده بود و مثل همیشه زیر نظر

داشت.....

کم کم با سرگرم شدن محمد فاصله گرفتم سر میزی که امیر سام نشسته بود

نشستم...

اخمانش مثل همیشه درهم بود....

بی حرف سرش را پایین انداخته بود....

ظرف میوه ای برایش پوست کندم و جلویش گذاشتم.....

یک ربعی گذشت و سکوت میانمان کلافه ام کرده بود....

-بريم برقصيم به كم...؟؟؟؟

لبانم را جلو دادم لحنم را كمى لوس و با عشوه كردم....

-من دلم رقص ميخواد آخه....

-با محمد مگه نرقصيدي؟؟؟

اين چه طرز حرف زدنه؟؟؟

بادم خالي شد....

به رو به رو خيره شدم....

نيم نگاهی هم انداختم به جواب ردي که به خدمتکاري که مشروب تعارف

میکرد داد....

حوصلم سررفته بود با گوشه ي کتم بازي ميکردم مهمانها هم کم کم

ميرفتند....

رو کرد به من....

-بريم....

سري تکان دادم و بلند شدم...،

با محمد مونا خداحافظي کردم و به دنبال اميرسام راه افتادم..

خميازه اي کشيدم به خيابان هايي که ازشان سريع ميگذشتيم خيره شدم....

هنوز دهانم را کامل نبسته بودم که صدای جدیش باعث شد نگاهم سمتش
برود....

-عروسیم تموم شد تا دوسه روز دیگه تکلیفتو معلوم میکنم....
قلبم گرفت..

-امیرسام....
میان حرفم پرید....

صدایش را بالا برد...

این روزها زیاد تن صدایش بالا میرفت...

-چیه فکر کردی ولت میکنم؟؟؟؟ هر گوهی خواستی بخوری؟؟؟

میان حرفش پریدم و تن صدایم را بالا بردم...

-امیر به خدا من رابطه ای نداشتم با پارسا...

با شدت ترمز کرد و محکم در دهانم کوبید...

موهای شنیون شده ام را از پشت گرفت...

سنباق ها در سرم فرو میرفت و از درد اشکم چکید....

-یه بار دیگه فقط یه بار دیگه اسمشو بیار تا همینجا دفنت کنم....

به ابلفضل زنده به گورت میکنم حوا....

انقدر وقیح شدی تو صورتم نگاه میکنی و زر زر اضافی میکنی؟؟؟؟؟

خودم گورتو میکنم...

گفته بودم پاتو کج بزاری آتیشت میزنم....

از فریادش شیشه های ماشین لرزید....

-نگفته بودم بهت؟؟؟؟ نگفته بودم با غیرتم بازی نکن؟؟؟؟

نگفتم نقطه ضعنامو قلقك نده

اونوقت تو چه گوهي خوردي هان؟؟؟؟

سيلی محكي زیر گوشم زد.....

همان جايي که دهان کثيف پارسا خورده بود....

-پوست صورتتو میکنم حوا اونجايي که دهن اون مرتیکه بهش خوردرو

میکنم حوا.....

-سيلی دیگری خوردم.....

-من و دور ميزني ؟؟؟؟ با من بازي میکني ؟؟؟؟

من و چي فرض كردي بي شرف ؟؟؟؟

تف تو صورتت بياد که اينهمه عاشقت بودم....

با ياد اون بي پدر مادر زیر من میخوابيدي آره ؟؟؟؟؟

کثافت اون موقع که میگفتم عاشقتم به کي فکر میکردي....

از صدای فریاد بلندش گوشم سوت میکشید و صدای خودش هم دورگه شده

بود....

از ترس به صندلي چسبیده بودم با چشمان گشاد شده خیره اش بودم....

دوباره توي صورتم کوبید ...

-که پارسا پارسا میکني جلوي من هان؟؟؟؟

نفستو میبرم حوا

دنده را عوض کرد و راه افتادو صدای جیغ لاستیک ماشین خیابان خلوت را پر

کرد....

و من از ترس مرز سخته بودم....

در اتاق را به آرامی باز کردم

خدای من

اتاق امیرسام مرتب و منظم حای سوزن انداختن نداشت

پشتش به در بود و رو به روی پنجره گیتار به دست آواز میخواند...

نمیدانستم انقدر زیبا میخواند

نمیدانستم انقدر زیبا مینوازد ...

من اصلا نمیدانستم بلد بود که بزند و بخواند....

و من هیچ وقت او را نشناختم....

و در حسرتش همیشه میسوزم.....

گوش سپردم به آهنگش.....

نفسم رفت....

قلبم هم...

احساسم مچاله شد انگار

از خواب برگشتم به تنهایی

پل میزنم از تو به زیبایی

چشماتو میندومو میبینم

دنیا رو با چشم تو میبینم

دنیای من با عشق درگیره
عشقی که تو نباشی میمیره
عشقی که تو دست تو گل داده
عشقی که به دست من افتاده
تو مثل من رویاتو میبافی
با دست من موها تو میبافی
خورشیدو با چشمت روشن کن
یکبار ماهو قسمت من کن
من پشت این پنجره میشینم
بارونو تو چشم تو میبینم
عیبی نداره چشمتو وا کن
عیبی نداره باز غمگینم
بازی نکن با قلب داغونم
من آخر بازی رو میدونم
حیفه بخوایم از هم جدا باشیم
من خیلی وقته با تو هم خونم

همانطور جلوي در خشك شده بودم
انگاهر متوجه حضورم شده بود ...
به سمتم برگشت

نگاهش

نگاهش انگار آشنا بود....

و من چه عجيب عشق را ميخواندم از نگاهش....

-اينجايي؟؟؟

مغزم ثانيه اي قفل كرد از لحن مهربانش.....

نا خودآگاه نگاهم افتاد به شيشه ي مارتيني خالي كه كنارش افتاده بود

نزديكم شد و من هر لحظه جان ميدادم براي آغوشش.....

بوي الكل ميداد هرم نفسهايش كه به صورتم مي خورد

و من باز احمق شدم....

مهم نبود كه مست بود

مهم نبود كه حالت طبيعي نداشت و مرا ميخواست....

اصلا مگر نميگفتند مستي و راستي؟؟؟؟

حواله ام را از سر شانه ام كمّي عقب هول داد....

چشمانش خمار و مست شيشه ي خالي كنار تختش و من مست و مدهوش

عشقي كه داشت خفه ام ميكرد....

خفه ميشدم اما از عشق نه از عشق نه

از خريت هاي خودم.....

سرشانه ي ل*خ*ت*م را را با انگشتش نوازش داد....

-اومدي اينجا كه چي؟؟؟؟

بغضم راه نفسم را بسته بود....

بي حرف اشكي از گوشه ي چشمم چكيد....

رنگ نگاهش طوفاني شد....

سريع دستش را از شانه ي برهنه ام كشيد و روي گردنم گذاشت و با شدت به

ديوار كوييدم.....

-گريه نكن لعنتي

واسه ي من اشك تمساح نريز....

با حوله ي قرمز و موهاي خيس اومدي تو اتاقم كه چي رو ثابت كني هان؟؟؟؟

و از صداي فريادش قلبم لرزيد....

گفته بودم مرد آرام من اين روز ها زياد فرياد ميكشد....

دوباره بي اختبار اشكي از گوشه ي چشمم چكاندم

مشتي کنار صورتم به ديوار زد....

-گريه نكن لعنتي گريه نكن

بگو چرا ؟؟؟؟ فقط بگو چرا ؟؟؟

بغض داشت مرد محكم من....

انگار تيري به قلبم ميزد با حرف هاي تلخش كه حساب بود و حق

و من

-چي برات كم گذاشتم ؟؟؟؟

-من كه دنيا مورِيختم به پات حوا

من كه برات ميمردم حوا

چرا ؟؟؟؟

-ای کاش خر بودم حوا....

اي کاش هيچي نميفهميدم حوا

اي کاش من بمي....

شنيدن ادامه ي حرفش برايم غير ممکن بود....

دستم را روي دهانش گذاشتم

و من ماندم او و اشک هايي که انگار مسابقه داشتند...

خييره ي چشمانش شدم

هر دو دستهايمان روي دهانهاي يکديگر بود

اوهم خيرهام بود ...

انگار مسخ نگاه هم شدیم...

آرام دستش را از روي دهانم برداشت

منهم....

با خشونت خاصي موهاهيم را از پشت کشيد و لب روي لبهايم گذاشت....

و من مردم

قلبم ايستاد ...،

و آن لحظه دنيا را به من هديه دادند....

*ب*و*س*ه هایش اين بار طعم ديگري ميداد...

مثل طعم طعم

ولش کن ...

مگر دنياي من همين جا در آغوش مردم نبود ...

بي خيال تمام غم ها ...

بي خيال تمام بند ها ...

بي خيالش که او مست بود و پراز نیاز....

اصلا به من چه که او حال طبيعي نداشت....

نمیخواستم فکر کنم به این که این لحظه را شاید فردا به یاد نیاورد....

لبه‌ایش را جدا کرد و خیره ام شد دوباره

گم شدم

حل شدم در نگاهش ...

موهایم را رها کردم و دستش را زیر زانو و گردنم انداخت و داخل اتاق

مسترکمان برد

اتاقی که چند روزی بود که اتاق من شده بود...

تختی که چند روزی بود تشنه‌ی عطر تنش بود...

کنارم دراز کشید و بند حوله‌ام را باز کرد..

سرش را میان موهایم برد و بوکشید...

چه خوب که عطریاس زده بودم عطری که عاشقش بود....

هرم نفسهایش گوشم را نوازش داد....

-میخوام یادم بره که به صورتت مهر *ب*و*س*ه*ی کس دیگه‌ای خورد....

میخوام واسه چند دقیقه فراموش کنم چقد پست بودی....

یادم ننداز حوا که کس دیگه‌ای به جز من دستتو لمس کرده ...

و من ماندم دستهایی که در دستانش چنگ خورد و من ماندم بار *گ*ن*ا*ه*ی

که داشت میکشتم....

من ماندم *ب*و*س*ه هاي پي در پيش كه برتم مهر ميزد و جان تازه اي
ميبخشيد قلم را....

واي بر من

من چه كردم با خوشبختيم

من چه كار كرده بودم....

با رخوت چشمانم را باز كردم....

تنها بودم داخل اتاق....

پوزخند تلخي زدم

ميدانستم

دستي به موهاي كه شلخته شده بودند كشيدم و كش و قوسي به بدنم دادم....

به سمت حمام رفتم....

آب سرد كمي از التهام كم ميكرد

از حمام بيرون آمدم و نيم نگاهی به حوله ي صورتي كوتاهي كه روي تخت

افتاده بود انداختم....

طعم شيرين لحظات ديشب زير دندانم آمد و من تنها لبخند تلخي از شب پر

شور گذشته يادگاردارم....

حوله اي به تن كشيدم و بيرون رفتم

ميدانستم نيست اما اميد دیدنش را داشتم....

چراغ ها ي خانه خاموش بود و تاریکي تمام خانه را سپاه کرده بود....

هه

چه شباهت زيادي ميان منو خانه ام بود.....

بي آنكه چراغ را روشن كنم وارد آشپزخانه شدم بازويم با چيزي مثل كاغذ
روي اپن برخورد كرد و افتاد....

خم شدم و برداشتم آن تكه كاغذ را....

چراغ كم نور آشپزخانه را روشن كردم و نگاهي انداختم به تكه كاغذ.....

با حرص اشغال ساندويچ را داخل سطل انداختم....

-بيدار شدي بالاخره؟؟؟؟

-هييييين...

د ستم را روي قلبم گذا شتم و به امير سامي كه روي مبل لم داده بود و سيگار

دود ميكرد خيره شدم....

لبخندي زدم از بودنش....

دلم گرم شد....

اما چه بيهوده....

اشاره كرد به مبل روبه رويش با آن ماربروي پايه قرمزش....

سيگار كشيدنش را نميدانستم.....

-بشين حرف دارم باهات....

رويه رويش نشستم

پك عميتي به سيگارش زد و داخل جاسيگاري خاموشش كرد و سيگار ديگري

از پاكٲ درآورد....

نگران چشم دوختم به سيگارش.....

با ترس بهش گفتم ...

-مي ميگم مگه الان سيگار نکشيدي؟؟!

التماس به چشمانم ريختم....

-بسه

از جايش سريع بلند شد و يقه ي حوله ي تن پوشم را داخل مشتش مچاله

کرد....

چشمانش رنگ خون بود و من ميترسيدم....

خيلى ميترسيدم از دو گوي پرخونش....

-ميخواي ادا آدم خوبا رو درياري؟؟؟؟

تکان محکمي دادم....

ادا عاشقار و درمياري واسم

نه خوبه خوشم اومد.....

خوب بلدي

انگار نه انگار بسته بسته تو اون اتاق بي صاحب سيگار دود ميکني ...

ادا دختر خوبارو واس من درنيار...

تا يه هفته پيش به يکي ديگه ماچ ميدادي و با هزارتا ناز و نوز به ياد اون بي پدر

بغلم ميخواييدي.....

چي شده ديشب خودت طلبه شده بودي؟؟؟؟

هان ؟؟؟؟

فکر کردی با دوتا نازو نوز خرس میکنم تموم؟؟؟؟؟

روی مبل هولم داد.....

چشمانش را عصیی بست و باز کرد....

بشین رو مغز من نرو با چرت و پرتات...

نشستم و بغض گلویم را پایین دادم....

-میخوام بری.....

راه نفسم بند آمد از حرفش....

تیر خلاص را زد با جمله ی بعدیش....

میدونی که طلاق تو خانواده چه معنی ای میده نه؟؟؟؟؟

از طرفیم نمیتونم ببینمت....

نمیتونم هرروز ببینمتو یادم بیفته چیکار کردی و کاریت نداشته باشم....

تو این چندروز خیلی خودمو نگه داشتم تا دستم بلند نشه تا.....

یه بلایی سرت نیارم حوا....

نمیتونم ببخشمتم و دیدنت هرروز عذابم میده و اینکه وانمود کنم هیچی نشده

...

دلت و به دیشب خوش نکن....

من مست بودم و به یه زن نیاز داشتم... حالا فرقی نداشت چه تو چه یکی

دیگه.....

له شد غرورم از حرفش.....

به همین راحتی عاشقانه نجوا میکرد در گوش دیگری؟؟؟؟؟

پس عاشقانه هایش مخصوص من نبود....

عمومي بود!!!!

من يك وسيله بودم

تم هم؟؟؟؟

مغزم سوت کشید.....

پس دیشب عشق نبود؟؟؟؟

براي من که بود

پساو.....

غرورم را میخواستم ترمیم کنم کمی.....

دهان باز کردم....

-طلاقم بده.....

دیدم که فکش را فشار داد روی هم.....

-اون که میگه چیکار کنیم خودمم نه تو....

لجباز شدم....

-نمیخواهی ببینی زوری کن نیست طلاقم بده خودتو راحت کن ...،

جواب عمو هم با من....

ناگهانی بلندشد

و نفهمیدم چطور در عرض يك ثانيه دهانم پر خون شد....

-طلاقت بدم که دیگه آزادانه هر گوهی خواستی بخوری....

انگشتش را جلويم گرفت.....

-ببند دهنتو بزار حرفم تموم شه

اوني که تصميم ميگيره طلاق بده منم نه تو....

جلوي زبان را اي کاش که ميگرفتم....

پوزخندي زدم....

-آهان يادم نبود رسم خانواده ايرانمهر و ...

همينه ديگه همه چي زوري ..

عروسي زوري شوهر زوري تخت زوري

زندگي زوري....

ادامه ي حرفم ماسيد روي زبانم

گفته بودم از نگاه پرخونش ميترسم؟؟؟؟؟

بازويم را با خشونت گرفت....

-بلند شو وسايلتو جمع کن....

تقلا کردم....

-کجا؟؟؟

من باتو هيچ جا نيام....

نيم نگاهي انداخت

چي شد ؟؟؟ ديشب که

استغفرالله

حوا برو ساکتو جمع کن روي اعصاب من راه نرو

زار زدم....

-نميام....

ميخواي چيکار کني ؟؟؟ من نميام.....

هولم داد داخل اتاق

-هرچي داري جمع کن نميخوام هيچي ازت تو اين خونه بمونه.....

زار زدم التماس کردم....

اشک ريختم....

اما نگاهم هم نکرد و تمام وسايلم شد دو چمدان بزرگي که کنارم بود

بي انکه نگاهش کنم از در بيرون رفتم

امروز زياد داغ روي دلم گذاشته بود....

چمدان هاييم را عقب ماشين جا داد و خودش هم سوار شد....

ساعتي گذشت و من فهميدم وارد جاده ي چالوس شديم

چشم بستم و تکیه دادم به صندلي

ميخواستم بخوابم تا التماس محبت نکنم از او يي که بي رحمانه تبعيدم ميکرد

....

با تکان ها ي شديد ماشين بيدار شدم ...

چشمم خورد به تابلو اي که کنار جاده بود....

به روستاي چلندر خوش آمديد...

کمی جا به جا شدم

مه همه جارا پوشانده بود و ماشین روی سنگلاخ ها تکان میخورد و جلو

میرفت و من از ترس میخواستم در آغوش مردم پنهان شوم

نگاه کردم به اوپی که اخمش گره کور داشت.....

طبق عادتش به رو به رو خیره بود....

-ازین به بعد اینجا میمونی حق اینکه از این جا پاتو بزاری بیرون نداری میدونی

که هنوز شوهرتم ...

دست از پا خطا کنی قانونی و غیر قانونی بیچارت میکنم....

داخل خانه شدیم و هیچ کدام هم حرفی نزدیم

من از ترس لال شده بودم

اما او.....

نمیدانم سکوتش برای چه بود....

داخل اتاقش شد و در را پشت سرش کوبید و من شکست خورده تر از میشه به

سمت اتاقم رفتم.....

چندروزی گذشت و کاری هم به کارک نداشت...

اصلا انگار برایش وجود نداشتم...

هرروز ناامید تر و غمگین تر از دیروز میشدم

ترك هاي قلبم عمیق تر میشد با بی محلی هایش....

غروب جمعه بود و امیرسام هم نمیدانستم اصلا هست یا نه

دلّم بدجور غم باد گرفته بود....
میدانستم اگر بیرون بروم باز هم جنگ و دعوا داریم....
لباس هایم را درآوردم و حمام رفتم ...
داخل وان دراز کشیدم و چشمانم را بستم که همزمان از گوشه ی چشمم
اشکم چکید
تم را شستم
شامپوی عطر یاسم را زدم
از وان بیرون آمدم و حوله قرمز رنگ کوتاهم را تم کشیدم...
آب موهایم را گرفتم و رو به روی آینه ایستادم ...
امیر سام عاشق این حوله ام بود....
میگفت چون خیلی سفیدی تو نت قشنگ میشه....
خاطرات خوبم که زیاد هم دور نبود به مغزم هجوم آورد و قلبم را لرزاند....
اشکهایم راه گرفته بودند
پشت سرهم پایین میریختند....
برگشتم تا از کمده چیزی بردارم و بپوشم که صدای ضعیفی توجهم را جلب
کرد....
بی خیال لباس شدم و به سمت صدا حرکت کردم....
صدا از اتاق در بسته ی امیر سام می آمد....
اشکم چکید از تنهایم

تبعیدم کرده بود....

من

همسرش را تبعید کرده بود....

انتظار داشت من این جا بمانم

بی او؟؟؟

او که ادعای غیرت داشت.....

چگونه میتوانست رهایم کند.....

جواب خانواده ام را چه میداد..

نگاه اشك آلودم را دوختم به چشمانش

-چطور میتونی؟؟؟

جواب خانوادمو چی میدی؟؟؟؟

بغض گلویم صدایم را لرزان کرده بود....

امیر سام چجوری اتهام میزاری؟؟؟؟؟

روی فرمان کوبید

-همونطور که توبه من احمق خیانت کردی.....

صدای فریادش سکوت وهم انگیز اطراف را شکست.....

-خیایاااااانت کردی.....

حرفی نزدم

دیگر فایده ای نداشت....

میتوانستم همین فردا فرار کنم و طلاق بگیرم

اما نه

من دوستش دارم و تاوان اشتباهم را خواهم داد

اگرچه خيلي سنگين

اگرچه خيلي سخت

رو به روي ويلاي كوچك قديمي سازي نگه داشت

بوق كوتاهي زد.....

ربع ساعتي گذشت تا پير مرد خميده كمري در را باز كند

سلامي كرديم از كنارش رد شديم.....

اشكهايم بي اختيار ميریختند و او بي توجه به رو به رو خيره بود.....

به زور ماشين داخل حياط جا شد

پياده شدم و صورتم را داخل حوضي كه حالا كنار ماشين بود آب زدم.....

ساك را از داخل ماشين بيرون كشيد و بي آنكه داخل بيايد ساك را جلوي در

گذاشت.....

و بي حرف سمت ماشينش رفت.....

دستش را ميان راه گرفتم....

ديدم كه مشت شد دستهايش

-تاكي؟؟؟

پوزخندي زد

-چي تاكي؟؟؟

-تاكي بايد اينجا بمونم؟؟؟؟

-تا هروقت خواستي اسمت تو شناسنامم باشه.....

سهم تو از من همون اسم شناسنامست هروقت خواستي نباشه از اين روستا

برو.....

فكر نكنم ديگه همو ببينيم....

خورد شدم احساسم با حرفش.....

-چي داري ميگي امير؟؟؟؟

-اميدوارم ديگه نينمت.....

اگرم آوردمت اينجا به خاطر آخرين حقي بود كه به عنوان شوهر داشتم تا

وقتي كه اسمت تو شناسناممه ماهيانه يه پولي ميدم به بي بي سرايدار

اينجاست با شوهرش بهت بده.....

-اميرسام با من اين كارو نكن.....

دستش را رها كردم به پايش افتادم....

قسمت ميدم به هرچي ميپرستي زندگيمونو از هم نپاش....

قول ميدم به شرافتم قسم كه زن خوبي برات باشم....

توروخدا منو ول نكن اميرسام....

سرم را پايين انداختم و هق زدم به مرگ غرورم....

به مرگ زندگيم....

مرگ آرزوهايم كه فكر كردم خيلي وقت بود تمام شده اما حالا حس واقعي

مرگ را با تارو پودم احساس كردم...

انگار كه تكه اي از وجودم را ميكندند.....

میخواستم با چنگ و دندان هر طور که شده نگهش دارم....

حس مجرمي را که پاي چوبه ي دار است داشتم.....

با رفتنش دارم میزد

احساسم را دار میزد....

پایش را از میان دستم آزاد کرد

-شرافتم داري مگه؟؟؟

دیدار به قیامت

در ماشین را باز کرد

راستی جواب خونوادت و هرچی دوست داری بده من نباید بدم....

دیگہ ما نسبتی نداریم.....

سوار ماشین شد و رفت

و من همانطور دو زانو وسط حیات ماندم حق زدم.....

قطره اي باران روي سرم چكيد و من مردم از غم

احساسم را خودم سر بریدم

خودم با دستان خودم زندگی را قربانی لجبازی هایم کردم....

من با زندگي خودم و غرور و غيرت مردم بازي كردم و آيا تاوانش انقدر سنگين

بود که کمرم خم شود؟؟؟؟!!!!

جیغ زدم.....

خدایا ایاااااااااا تا کی ؟؟؟؟ خسته شدم از تنهایی ؟؟؟؟

و من مجرمي بودم که بسیار سنگین تر از *گ*ن*ا*ه*م مجازات شدم....

دستي روي شانه ام قرار گرفت....

-چرا اينجا نشستي مادر ؟؟؟؟

زير باران ؟؟؟؟

بلند شو دختر جان

بلند شو بريم تو يخ زدي

لباس هاييم به تنم چسبيده بود....

مادرانه روي دستش زد

-نگاه با خودش چيکار کرده...

کمک کرد لباسم را عوض کنم ...

مني که اصلا تو حال خودم نبودم و از بدن درد و تب و لرز جان ميدادم....

روي رخت خواب گرمي که براييم پهن کرده بود خوابيدم و ديگر چيزي به

خاطرم نمانده....

راستي اين زن مهربان از کجا آمده بود

مهرباني هايش عجيب به دل مينشست.....

به سختي تکاني به خوددادم و چشمانم را باز کردم.....

مغزم قفل کرده بود....

اتاق دوازده ميري اي که تماش را فرش لاکي رنگ دستباف زيبايي پوشانده

بود و سماوري که گوشه ي اتاق قل ميزد وسفره اي که کنار پايم پهن بود.....

من کجا بودم ؟؟؟.....

تمام اتفاقات دیشب مانند فیلمی که روی دور تند با شد از جلوی چشمانم رد شد و یاد رفتن امیر سام با قطره اشکی از چشمم چکید.....
تم بیش از حد کوفته بود و گلو درد امانم را بریده بود.....
در باز شد....

همان زنی که دیشب با تمام دلش برایم مادرانه خرج کرده بود داخل شد....
-سلام مادر صبحت بخیر.....

-سلام....

-بیا میدونم سخته تکان بخوری مادر جان اما یه لقمه دهانت بزار چون بگیری دوباره بخواب....

طعم مهربانی اش عجیب شیرین بود و انگار نه که بیست و چهار ساعت نیست مرا میشناسد.....

از جایم بلند شدم....

بی توجه به کوه دردی که قلبم را کشته بود....

بی توجه به درد تنم.....

بی توجه به احساسی که دیروز مرد.....

لقمه ای درست کرد و دستم داد....

-بخور مادر....

لبخندی زدم و لقمه را گرفتم....

لقمه اش طعم محبت میداد.....

طعم مادر داشتن میداد.....

چه خوب که سوالي نميپرسد

-دختر جان خانه ي من همين اتاق بغليه

آقا ماهيانتوبه من ميده تا بهت بدم

لب فشردم از شڪستن غرورم جلوي اين زن.....

خشم وجودم را آتش زده بود از امير سامي كه له كرد غرور و شخصيتم را

دفاعيه را نشنيد و حكم داد....

تنهاهيم گذاشت و همه چيز را روي دوشم گذاشت

ياد خانواده ام فلېم را فشرد

آنهايي كه دوستم داشتند و دوستشان دارم

آنهايي كه نخواستند حمايتم كنند يا نتوانستند.....

اين را نميدانم

من در روستايي دور افتاده....

تنهاي تنها بودم

بي خانواده ...

بي دوست....

و بي همسر

همسري كه رهايم كرد و لحظه اي درنگ نكرد براي تنها گذاشتم.....

او كه مرا با بار *گ*ن*ا*ه*م و دلتنگي اش تنها گذاشت....

اويي كه پشتم را خالي كرد

و نگفت تنهاهيم را براي عزيزانم چگونه توضيح دهم.....

الان مگه پی دی اف کامل نشده

پس اینا چیه

لب زیرینم را به دندان بردم تا با زن مهربان رو به رویم تندي نکنم....
-لازم نیست بی خانم من به ماهیانه احتیاج ندارم.....
نزدیکم شد و دستم را گرفت....
-نمیدانم چه شده مادر اما عشق تو چشات میبینم
غرور و بزار کنار و برگرد پیش شوهرت اینجا جای دختر شهری نیست....
لبخند تلخی زدم.....
او چه میدانست از خطایی که کردم و غروری که شکاندم....
او چه میدانست از مردی که دیگر نمیخواستم
کلمه ی نخواستن بارها در ذهنم اکو شد....
او مرا نمیخواست
اومرا نمیخواست.....
مرا پس زد و تنهایم گذاشت.....
-نه بی بی خانوم جای من ازین به بعد همینجاست پیش شما....
دستی به زانویش زد و یاعلی گفت و از جایش برخاست....
-چه میدونم مادر خود دانی....

-لطفًا به آفای ایرانمهر بگید ماهیانه لازم نیست

سری تکان داد

-باشه مادر.....

و سایل سفره را جمع کرد و دست غذا شت روی پای منی که به قصد کمک

برخاستم....

-بشین دختر جان با ای حالت نمیخواه کمک کنی برو بخواب....

کوفتگی تم اجازه ی اصرار بیشتر را نداد

کنجکاوی آزارم میداد....

-میگم بی بی شما چه نسبتی با امیر سام دارید.....؟؟؟؟

دستی به شلیته اش کشید.....

-اینجا خانه ی مادری آقاست خانم

رسیده به ایشان ماهم اینجاایم تا به زمین ها و باغ ها و خانه برسیم

لب فشردم و سکوت کردم....

پس اینجا خانه ی مادرش بود

شنیده بودم که زن عمو شمالی بود..

دوباره دراز کشیدم و سعی کردم فکر نکنم به آنچه به سرم آمده.....

به قول اسکارلت ...

فردا بهش فکر خواهم کرد.....

اشکهایم را پس زدم و دست روی قلبم گذاشتم.....

حالا که تنها بودم باید از بس خودم برمی آمدم تا کی گوشه نشین خانه باشم و چشمم به در که بی بی بیاید و غذایی جلویم بگذارد....

و دوباره روزم را بی هیچ اتفاقی شب کنم.....

از جا بلند شدم به آشپزخانه سری زدم....

تقریباً یخچال خالی بود و توانستم تنها چند سیب زمینی و کمی برنج پیدا کنم.....

لباسهایم را پوشیدم و کیفم را برداشتم....

دوست داشتم برای اولین بار چرخی در روستا بزنم و برای خانه ای که چندروزی بود مال من شده بود کمی خرید کنم....

کفش هایم را که آخرین بار یادم نمی آید کجا و چطور در آوردم جفت شده و شسته شده جلوی در دیدم....

لبخندی زدم....

بی بی بود و مهربانی های زیر پوستی مادرانه اش....

با لبخندی که چند هفته ی گذشته دل و چهره ام به خود ندیده بود به سمت اتاق بی بی جان رفتم....

با دو انگشتم روی در کوبیدم....

-بی بی سلاماااا هستی؟؟؟؟

به سرعت در باز شد و بی بی طور عجیبی.....

با حض خاصی خیره ام شد...

-سلام به روی ماهت دختر جان خوبی مادر....

-بله بي بي جون ...

راستش اومدم بیرسم اینجاها نزدیک سوپر مارکت و نانوايي کجاست...

صورتش جمع شد....

-چي چي مرڪن.....

لب فشردم تا نخندم

روستای چلندرو و سوپر مارکت ؟؟؟؟

یادم نبود اینجا ازین قرطی بازی ها نبود به جایش صفا و صمیمیت و عشق بود

• • • • •

-همون بقالی بی بی میخوام یکم خرید کنم....

-بزار من ميرم هر چي خواستي ميخرم....

-نه بي بي جان ميخوام خودم برم حال و هوام عوض شه....

دلیل برق شادی چشمانش را نفهمیدم.....

-شما چيزي نميخواي بي بي؟؟؟

-چرا مادر یه پیت روغنم برای من بگیر....

و سریع داخل اتاق چپید....

کله کشیدم به اتاق ساده و کوچک بي بي و شوهرش....

-عہہ کجا رفتی بی بی...؟؟؟؟؟

-صدایش بلند شد....

-الان میام دختر جان صبر کن...

بي بي بادو با ڪمي پول به ستم آمد...

لبخندي زدم ...

نمیخواستم بگیرم اما نگران غرورش شدم....

-چشم بی بی فقط از کدوم ور برم...

-بری سر کوچه میبینی بقالی احمد و بغلشم نونوایی شاطر علیه...

دستی تکان دادم و از دریرون رفتم....

چند روزی گذشته و من حال جسمی ام بهتر شده بود

در این چندروز حتی پام را از دریرون نگذاشته بود

قلبم درد میکرد از سنگینی غم

نبودنش عجیب سنگین بودبرایم

موبایلم زنگ خورد

پوزخندی زدم.....

در این چندروز هیچکس نبودنم را نفهمیده بود....

کسی هم نگرانم نشده بود.....

اصلا کسی با من کار نداشت که زنگ بزند.....

اسم مونا روی موبایلم چشمک میزد....

بازهم معرفت او.....

تماس را وصل کردم....

-سلام....

جیغ جیغش باعث شد موبایل را از گوشم فاصله دهم....

-معلومه تو کجایی؟؟؟

دو ساعته پشت در خونتّم خاك بر سر من كه هنوز از ماه غسل نيومده اومدم
به تو سر بزنم سوپرايزت كنم واقعا كه حوا خانم....

-مونا من نيستم

پوفي كشيد از كلافگي باشه خب كي ميرسي منتظر ميمونم تا بياي....

-نه يعني او مدم يه شهر ديگه واسه زندگي ديگه نميخوام تو تهران
باشم....

زبان نچرخيد كه بگويم شوهرم رهايم كرد در اين روستاي دور افتاده....

-وايسا بينم

يعني چي ؟؟؟؟

امير سام كجاست تو مگه همه زندگيت تهران نيست دانشگاهات چي پس ؟؟؟؟
بغض امانم را بريده بود..

-مونا

من و امير سام ديگه باهم زندگي نميكنيم

-چي ؟؟؟؟؟؟

چي داري ميگي واسه خودت ؟؟؟؟

ديوونه شدي ؟؟؟؟

-سوال نپرس مونا يه مدت بزار به حال خودم باشم

راستش شايد بي انصافيه اما ميخوام از همه دور باشم

.....

ميخوام براي خودم زندگي كنم

اشكم چكيد

به همه بگو مونا

بگو دنبالم نگردن

من ميخوام تنها باشم

همونطور كه تا الان بودم

بگو نباشن ...

همونطور كه تا الان نبودن

خدا حافظ

و تماس را قطع كردم

خشمم را سر خانواده ام خالي كردم

خانواده اي كه بي تقصير هم نبودند

خانواده اي كه همه جا پشتم را خالي كردند

از در بيرون رفتم

با حيرت به خانه هاي كاهگلي اطرافم نگاه كردم

صداي پرندگان و شر شر آبي كه نميدانستم از كجا بود و درختاني كه سقف

سبزي براي كوچه درست كرده بودند

كمي دلم را قلقلك داد

چه خوب بود بوي نم خاكي كه اطرفم پر بود ...

چه خوب بود كه صداي قناري كه كنار گوشم ميخواند

قدم تند کردم و به سمت بقالي احمد آقا رفتم
سلامي کردم و از هر چيز که ميخواستم برداشتم
چه خوب که ميوه هم داشت اين بقالي نقلي احمد آقا....
کيسه هاي خريد را برداشتم ...
-ممنون و با اجازه...

لحجه ي شمالي پير مرد عجيب به دلم نشست....
_دختر جان شما معلم جديدي؟؟
ابرويم کمي گره خورد از تعجب....
-معلم؟؟؟؟!!!!

نه والا من براي زندگي اومدم اينجا حاج آقا....

آهي کشيد از سر نااميدي سردردو دلش باز شد...
-اي بابا خانم جان دو ساله که قرايه معلم بفرستم براي دبستان و راهنمايي
اينجا

دو ساله بچه هامون همه عقب موندن از درسشون ...
سرم را پايين انداختم و بي هيچ حرفي به درد و دل پير مرد گوش دادم...
کسي که نبود که درد مرا گوش دهد...
حداقل من با گوش دادن درد ديگري را کم کنم....
يك ربعي حرف زد از نداشتن گاز و آب کافي
از نبودن مدرسه و راه طولاني که بچه ها براي دبستان رفتن بايد طي
ميکردند....

از غم نبود دخترش که سال قبل به عشق پسر ارباب خودش را دار زده بود و
اشکي که روي گونه سراندم براي جواني اي از دست رفته ي دختری تنها....
بلند شدم

دلَم سنگين شد ازین همه غم....

با اجازتون من برم احمد آقا خدا بيا مرزخ دخترتون رو....

ناراحتي از سرو رویش ميباريد....

-بايد ساخت دختر جان يا علي....

سري تکان دادم و بي دل و دماغ نان را هم گرفتم راهي خانه شدم

در زدم

بي آنکه جوابي بشنوم پيت روغن را جلوي در گذاشتم ...

-بي بي جون پيت روغن و براتون آوردم...

در باز شد و شوهر بي بي که بي بي مستي حسين صدايش ميکرد بيرون آمد...

-سلام بابا جان

خير ببيني دخترم بي بي رفته سر زمين ...

ابرويي بالا انداختم ...

-سلام حاج آقا باشه ممنون

فکري به سرم زد...

-راستي اگه سختون نيس شب بياين خونه ي من براي شام....

لبخندي زد ...

-ميايم باباجان چشم به بي بي ميگم...

لبخندي زدم که بهيد بود از ذوق کور شده ي چند دقيقه پيشم....

در را با پا هول دادم و خريد هارا روي زمين گذاشتم و نفس راحتی کشيدم.....
چمدان نيمه بازم وسط اتاق بود و لباس ها بيرون افتاده بود خاك همه جارا
گرفته بود و كثيف بود

لب فشردم و دست به كمر از نظر گذراندم خانه را

سر و ساماني بايد ميدادم به اين خانه ي تازه مال من شده.....

يا علي گفتم و شروع كردم

خريد هارا جابه جا كردم و لباس هايم را درون كمد زهوار دررفته ي گوشه ي
اتاقك چيدم....

گردگيري هم كه ماشالله پروژه اي داشت براي خودش

كارهارا كه كردم استانبولي خوشبويي دم گذاشتم و ماست و خيار و درغ محلي
هم تنگش

منتظر نشستم

منتظر كساني كه مدتي بود محبت خرجم ميكردند دست و دلبازانه....

چه خوب مقاومت کرده بودم که فکرم نرود سمت اميرسامي که رهاييم کردو
دلتنگي اش.....

و خانواده اي كه بي رحمانه رهايشان كردم....

همان هايي كه بي رحمانه تنهاييم گذاشته بودند...

اشكم بي اختيار چكيد....

زندگي بدون آنها را بلد نبودم

اما استعدادم که خوب بود مگر نه؟؟؟؟

دلم پر شد از غم نبودن کسی که عشقش در سینه ام هر روز بیشتر می شود و
بودنش کنارم کمرنگ تر کسی که رهایم کرد...

در بدترین احوال رهایم کرد...

و ندید و نخواست ببیند همسر خطاکارش که پشیمان بود

اشکی که از *ب* و *س* ه ی اجباری پارسا روی گونه ام سرید را هم ندید

ای کاش از ذهنم پاک شود آن لحظه ی شوم

عجیب دلم هوای آغوشش را کرده بود و لب فشردم و بغضم را قورت دادم مبادا
که اشکم بریزد...

ای کاش که میشد ببخشد

پوزخند تلخم کامم را زهر کرد

در که کوبیده شده لبخندی که از هر طرف داد میزد مصنوعی بودنش را روی
لبم نشاندم

در را باز کردم ...

و چه خوب که بودند این پیرزن و پیرمرد مهربان

-سلام بی بی جان سلام عمو حسین خوش آمدید....

طرح لبخندشان مثل طرح های زیبای فرش دستبافت بود
عجیب به دل مینشست

چای را که دم گذاشتم کنارشان نشستم و کمی گپ زدیم

و سوال مشتی حسین اخمم را درهم کرد....

-دختر جان نمیدانی آقای ایرانمهر کجا رفت؟؟؟....

عاجز از پاسخ دادن به کنجکاوی مشتی حسین بی بی به دادم رسید....

-چکار داری مرد؟؟؟

مودبش کردی ...

حوا جان

راستی میخوای چکار کنی؟؟؟؟

حوصلت سر میره خونه باشی همش مادر....

فکرم درگیر سوال مشتی حسین بود....

جواب پرسش های هیاهالی دیگر روستا هم به زودی سویم روانه میشد و

شاید دیگر بی بی هم نبود که به دادم برسید....

-چه کار کنم بی بی باید ساخت....

مقداری از چای خوشروگی که ریخته بودم خوردم....

-اگر بخوای میتونی بیای سر زمین کنار من حوصلتم سر نمیره..

لبخندی زد ...

-جدی میشه؟؟؟

حتما چرا که نه؟؟؟

شب به پایان رسید با تعریف های بی بی و مشتی حسین از دستپخت و من

راضی از بیکار نبودنم برای فردا تن خسته از آن همه کارم را روی تشک انداختم

و به خواب رفتم....

يك ماهي ميشد كه كنار دست بي بي داخل زمين گندمش مشغول بودم و سر خودم را گرم کرده بودم....

كنار بي بي کشاورزي ياد گرفته بودم و برايم بسيار لذت داشت....
هرس كردن گندم ها كار سختي بود من هم از صبح سرگيجه امانم را بريده بود....

و چه خوب تمرين کرده بودم زندگي بي اميرسام را.....
نميدانم چه شد كه سياه رفتن چشمان باعث شد كه داس به انگشتم بخورد تا به گندم دردمستم....

داس را رها كردم و انگشتم را كه خون فوران ميكرد را گرفتم....
دنيا پيش چشمان سياه شد و ديگر چيزي نفهميدم....
چشمانم را باز كردم و خيره شدم به سرمي كه قطره قطره ميچكيد و من تا ميديدمش....

صداي بي بي باعث شد به سمتش برگردم.....
-الهي بميرم مادر چي شد يهو از بس چيزي نميخوري اينجور ضعيف ميشي
بين با انگشت چيكار كردي....

لبخند بي جاني زدم به بي بي كه ميدانستم مادرانه دوستم دارد به جاي بچه اي كه هيچ وقت نداشت و آرزوي داشتش را داشت....
-چيزي نيست بي بي خوبم....

چپكي نگاهم كرد....

-براي همين شش تا بنخيه خورد انگشت؟؟؟؟؟

لب فشردم از دردي كه امانم را بريده بود....

دكتر كه وارد شد كمى جا به جا شدم....

-بهتري خانوم؟؟؟؟

سري تكان دادم....

بهتر كه نبودم ... بودم؟؟؟؟

آمپولي داخل سرمم تزريق كرد....

- شما ديگه بايد بيشتر مراقليپ سلامتيت باشي.....

خودت تنها نيستي كه مسؤليت ني ني كوچولوي تو شكتم باهاته

زمان ايستاد

ذهنم ...

مغزم

دنيايم ايستاد....

يعني چه

حرفش را پيش خودم هجي كردم دوباره

ني ني ؟؟؟

داخل شكمن؟؟؟

كل كشيدن بي بي نگاهم را به سمتش كشاندو فكرم اما....

قلبم ميكويد از خبري كه شنيدم....

من

با جنيني در بطنم....

با همسري كه مرا نميخواست ...

بچه اش را هم

خودش خدا را شكر كرد كه بچه اي از من نداشت....

يادم هست نخواستم را

دستي روي شكمم كشيدم....

من و بچه ام ...

ديگر تنها نيستم....،

به كمك بي بي كه يكريز حرف ميزد و نقشه ميكشيد براي كودك هنوز نيامده

ام از تخت پايين آمدم....

موهايم را داخل روسري گذاشت و مرتب كرد....

-از حالا به بعد نمازدم دست به سپاه و سفيد بزني مادر بايد گوسفند قربوني

كنيم به مشتي حسين بگم سراز پا نميشناسه وايبي خدايا شكرت.....

لبخندي زدم به شوق و ذوقش

در اين مدت بي بي و مشتي حسين جاي پدر و مادرم را برايم گرفته بودند.....

سوار پيكان اوس اصغر همسايه ي رو به رويي كن مكانيك بود شديم و به

سمت خانه رفتيم

حالا كه مشتي هم فهميده بود با بي بي همراه شده بود....

دلم كمی خلوت ميخواست

خلوت با خودم و كودكي كه آمده تا حواي تنها را نجات دهد از تنهائي

صدای مشتی حسین حواس جمعم کرد.....

-راستی دخترم رسیدیم زنگ بزنیم آقا بیاد دنبالتون خوشحال میشه ازین خبر....

دست گذاشتم روی شکمم و وحشت زده خیره به دهان مشتی شدم....

میدانستم که بو برده اند میانمان شکراب است.....

پوزخندی زدم....

ای کاش میانمان فقط شکراب بود....

-مشتی حسین لطفا این کارو نکنید فعلا ازتون خواهش میکنم لطفا کس دیگه ای هم تو روستا نفهمه....

بی بی نگران نگاهش را دوخت به چشمانم....

-یعنی چی مادر ؟؟؟؟

نکنه نکنه

خدایی نکرده میخوای بیچت و ازبین ببری ؟؟؟؟؟

لبخندی زدم....

-نه این چه حرفیه بی بی جان

فقط میخوام فعلا کسی ندونه....

سکوت کرد و دستم را فشرد

رسیدیم و از اصغر آقا خداحافظی کردم....

-خداحافظ دختر جان مبارکت باشه....

تبسمی کردم و فکر کنم فهمیده بود نباید کسی چیزی بداند....

ميان حياط بوديم كه بي بي دستم را كشيد....

هنوز هم نگاهش نگران بود....

-حوا جان بالاخره كه چي؟؟؟

يكي دوماه ديگه شكمت مياد بالا وهمه مي فهمن ...

نكنه ميخواي پدر و بچه رو ازهم بي خبر بزاري هان؟؟؟؟

اصلا چرا به خانوادت چيزي نميگي مادر؟؟؟؟

يعني چي كه آقا نزديك دوماهه تورو اينجا گذاشته و رفته ...

تا كي ميخواي كنار دست من گندم بكاري و هرس كني و تو خونه شبا گريه

كني؟؟؟؟

فكر كردي نميشنوم صداي گريه هاتو؟؟؟؟

نگاهش مادرانه بود

گلایه هایش هم....

دست ديگرم را روي دستش گذاشتم

بي توجه ادامه داد

تو نميتوني همه ي مشكلاتتو تنها رو دوش بزاري كه مادر

بايد شوهرتم كنارت باشه حالا ما گفتيم يه دعواي زن و شوهر يه و پادرميوني

نكرديم اما حالا فرق داره اصل موضوع الان پاي يه بچه درميونه شوخي كه

نيست.....

لب فشردم

شايد بي بي بايد مي فهميد همه چيز را

غرورم ميشكست اما بايد ميدانست نخواستنمان را بايد....

-حرفاتون درست بي بي بيا تو اتاق من حرف بزنيم وسط حياط درست
نيست....

بي بي را داخل بردم

فنجان داغ چاي را کنار دستش گذاشتم و به پشتي تركمن راحتتم تكيه دادم....

انگشتهاييم كه درهم قلاب بود خبر از دلهره ام ميداد

-راستش من و امير سام ازهم جدا شديم بي بي من او دمدم براي هميشه اينجا
زندگي كنم و

راجع به خونوادم هم ...

راستش كمى احتياج به خلوت و دورى دارم....

مثل هميشه عجول بود و بي طاقت...

تو صورتش زد

-يعني چي؟؟؟ تو طلاق گرفتي از آقا؟؟؟؟

چشم برهم گذاشتم و سفره دلم را براي بي بي پهن كردم و گفتم هرچه كه
بود....

از اجبارها خطاها و نفهميدنها گفتم

گفتم از نخواستنمان

همه را گفتم براي بي بي و خالي كردم دلي كه ميخواست منفجر شود از اين
همه غم روي هم تلنبار شده....

چه خوب كه گوشي براي شنيدن پيدا كرده بودم...

حرفهايم كه تمام شد نگاهي به ساعت كردم

سه ساعت بود كه بي بي را معطل حرف هايم كرده بودم

با گوشه ي چارقش اشكش را سترد و دستم را گرفت ...

-بميرم برات مادر چه زخما كه نديدي

غصه نخور از حالا خودم ميشم مادرت

من خاك برسره كه آرزو داشتم هميشه يه دست گل مثل تو داشته باشم و قسمتم نشد

خودم بچت و به دنيا ميآرم دخترم نگران هيچي نباش

به مشتتي هم ميگم هوا تو داشته باشه

لبخندي زدم ...

چه خوب كه خطاهايم را فهميد و باز هم دوستم داشت

چه خوب كه برويم نياورد *گ*ن*ا*ه*كار بودنم

به هر حال من گاز زده بودم به سيب سرخ ممنوعه و حالا هم تاوان پس ميدادم

....

اما بچه ام

بچه ام را هرگز نخواهم گذاشت تاوان پس دهد

نميگذاشتم كه طعم خواسته نشدن را بچشد

من طعم تلخ رسوم مسخره ي خانوادگي را به طفلكم نميچشاندم

دستم را روي شكمم لغزاندم

من مراقبتم ماماني نميزارم مثل من ضعيف بار بيبي

هیچوقت تنهات نمیزارم

به خودم که آمدم بی بی را دیگر رو به رویم ندیدم

بی حرف تنهایم گذاشته بود

چه خوب که درکم کرده به خلوت نیاز دارم

ساعت ها همانجا نشستم و فکر کردم

به بچه ای قرار بود دنیا بیاید

به امیرسامی که نبود ..

و منی که تنها مانده بودم ...،،،

و روستایی بی امکانات که قرار بود بچه ام اینجا به دنیا بیاید....

من امیرسام را میخواستم حتی اگر تنها اسمی در شناسنامه ام بود

میخواستمش حتی اگر نمیخواست مرا

پس میماندم به خواسته اش....

میماندم و وارث خاندان ایرانمهر را همینجا به دنیا می آوردم همان که باعث

وصل شدن من و پدر زن دارش شد....

همان که باعث شد زن دوم شوم

همان که باعث شد عاشق شوم و بفهمم عشق را

همه ی اینها به خاطر جنینی بود که در بطن من رشد میکرد ..

امیلی آواره شد و من خطا کردم

عاشق پدرش شدم و تنها شدم دوباره..

فکرم به سمت امیلی رفت

يعني امير سام هنوز هم اسمش را در شماسنامه اش داشت....؟؟؟؟

يعني هنوز من زن دوم بود؟؟؟؟

نکند برگشته باشد کنار زن فرنگي اش ؟؟؟؟

وحشت زده شدم و کلافه دستي به صورتم کشيدم....

در که کوييده شد ازجا پريدم

در را باز کردم به روي بي بي

به جز بي بي که کسي کارم نداشت....

سيني ميرزا قاسمي و ترشي و نان سنگك داغ را جلويم گرفت....

بوي سير و بادنجان كبابي مدهوشم کرده بود....

لبخند نشاندم به روي زني که ديگر ميدانست همه چيزم را

-ممنونم بي بي جون بوش که عاليه ...

دستتون درد نکنه ...

-خداوشکر نگران بودم نکنه ويار کني و از بوي سير حالت بهم بخوره

بينم حالت تهوع نداري مادر؟؟؟

دستي به چانه ام کشيدم

-ويار؟؟؟؟

نه والا بي بي جون حالت تهوع ندارم ...

خنديد

-خداوشکر بد حامله نيستي....

چشمانم گرد شد ...

او که حامله نمیشد این همه اطلاعات را از کجا میدانست؟؟؟؟

یادم آمد که گفته بود خودش بچه ام را به دنیا می آورد....

بی بی احمی کرد

-برو اونور دختر

نگاه کن خشکش زده من زن پیرزنویه لنگه پا جلو در نگه داشته

برو کنار بزار پیام تو..

هول زده کنار کشیدم خودم را

ای وای ببخش بی بی جون بیاین تو ...

بفرمایید....

سینی غذا را روی زمین گذاشت

-مشتی رفته شهر شب و نمیدانستم پیام همو از تنهایی دربیاریم...

دستش را گرفتم

-خوب کردی بی بی

ازین به بعد برات غذا میارم مادر نمیخواه غذا بپزی دیگه....

لبخندی زدم

-نه بی بی جون دیگه سر زمین که نمیتونم پیام همین غذا رو هم دست نکنم

دیوونه میشم....

-بیا بشین برات یه فکرایه دارم

کنارش نشستم

-مینگم مادر حالا که قراره اینجا موندگار شي بيا و معلم روستا بشو به خدا
قواب داره اين بچه ها هم يامون ميگيرن توام به قوابي مييري بیکارم نيستي....
هان ؟؟؟

نظرت چيه ؟؟؟

دم ابرويم را با انگشت اشاره کشيدم....

-والا چي بگم بي بي دوست دارم بیکار نباشم اما مسئوليت داره ...
الکي که نيست معلم شدن کلي دنگ و فنگ اداري داره تازه من که صلاحيت
تحصيلي ندارم

چين انداخت ميان ابرویش

-کار اداريه چي ؟؟؟

برو سرکلاس به بچه ها هم بگو بيان سر کلاس آخر سالم کاراي ديگرو هم آقا
حدادي درست ميکنه....

-آقا حدادي کيه ؟؟؟؟

برادر ارباب روستاست دستش به خير ميره بدونه يکي پيدا شده واسه مدرسه
کارا رو جفت و جور ميکنه....

چانه ام را خاراند ...

معلم مدرسه بد فکري هم نبود....

لقمه را اي از نان تازه کف ظرفم کشيدم و تميزش کردم

از شدت سيري نفس کشيدن هم سختم شده بود....

-دست درد نکنه بی بی جون عالی بود مثل همیشه

نگاه خندان بی بی روی ظرف خالی و تمیز شده ام نشست

-ماشالله به جونت باشه مادر نوش جانت....

پوست لبم را جویدم و به ظرف ترشی خیره شدم...

-میگم بی بی همینجور پیش برم سر نه ماه میترکم ...

اخمی نشاند میان دو ابرویش

-این حرفا چیه ؟؟؟؟ بزخم به تخته چشمم کف پات قد بلند و ترکه ای هستی

للان زونفري بایدم زیاد بخوري فدات بشم....

لبخندی زدم به مهربانیش و کلمی از ظرف ترشی برداشتم

-میگم بی بی فردا بریم با این آقای برادر ارباب ...

کی بود ؟؟؟؟

آهان حدادی حرف بزیم....

ترشی را جلوی پایم گذاشت و سفره را جمع کرد

-بریم مادر

در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست....

لبخندی زدم و جایم خودم و بی بی را کنار هم انداختم.....

-میگم بی بی جون خیلی خوردم با این شکم پر خواب حسابی میچسبه

لبخند مادرانه اش دنیا را هدیه داد به قلب کوچک و تنهایم....

بالای سرم نشست و نوازش کرد موهایم رانمیدانم چقدر گذشت که

چشمانم سنگین شد اما

دل سبک شده بود از مهربانی بی بی

آخرين باري كه با نوازش خوابيده بودم را اصلا به ياد ندارم

شايد هم كه

نبوده همچين شبي برايم

پر از آرامش

طعم محبت ميداد آنشب

با غرغر بي بي از خواب بلندشدم و چشمانم را ماليدم

سفره ي صبحانه اش پهن بود و خانه را عطر چاي داغ و نان تازه پر کرده بود....

چه خوب كه مشتي حسين شهر كار داشت

چه خوب بود بودنش

چه خوب كه تنها نبودم....

صداي بي بي حواس جمعم كرد....

-واي دختر تو چته ؟؟؟؟

اون از بيدار شدن اينم كه دوساعته پاشدي با لبخند زل زدي به من ...

خنديدم و صورتش را *ب*و*س*يدم

-فدات بشم بي بي نبودي چيكار ميكردم....

نيم نگاهي انداخت و قوري را از روي سماور برداشت تا استكانم را پر كند....

-شكر خدا مادر

-خب كي بريم ؟؟؟؟؟

استكان چاي را جلويم گذاشت

-بخوري و رفتيم ...،

سريع چاي را سر كشيدم و دوش گرفتم

با حرصه جلوي آينه ايستادم

براي اولين بار بعد از اميرسام دلم زيبا شدن ميخواست

مهم بودن ميخواست.....

شايد

شايد ديده شدن ميخواست.....

ياد اميرسام اشكي از چشمانم چكاند.....

پس زدم اشك مزاحم را.....

مانتوي زرشكي رنگ و شلوار كرم رنگم را با رو سري گرم زرشكي ام را آماده

کرد و روي تخت گذاشتم

كفش پاشنه سه ساتي كرم رنگم را با كيف چرم ستش گذاشتم.....

خط نازكي روي پلك چشمم كشيدم

رژ و ريمل را كمرنگي را زدم.....

رژ گونه ام هم تكميل كرد آرايشم را.....

لباس پوشيدم و رسيدم به بي بي حاضر و آماده كه منتظر نشسته بود.....

همراه شديم با هم با همان ماشين اصغر آقا مكانيك

عمارت سفيدرنگ رو به رويم دهانم را باز گذاشت.....

زل زدم به قصري كه رو به رويم بود و از همچين روستايي بعيد بود.....

نفس گرفتم و وارد شديم

با پایم روی سرامیک هایی که از تمیزی برق میزند ضرب گرفته بودم.....
منتظر آقای حدادی.....

صدای فوق العاده جذابی باعث شد سرم را برگردانم به سمتش.....
مرد جوان سی ساله و فوق العاده خوش تیپی جلوی رویم ایستاده بود و تعارف
میکرد که بنشینم.....

-بفرمایید خانم خوش آمدید.....

و من دهانم باز ماند....

تصورم از ارباب رو ستاها مردان شکم گنده و سیبیلویی بودند که بددهنی و
بداخلاقی عادتشان بود.....

اما حالا جنتلمن تمام عیاری به عنوان ارباب روستا پیش رویم ایستاده
بود.....

جرعه ای از شربت آلبالویم نوشیدم....

راستش قربان خدمتتون رسیدم تا راجع به مدرسه ی روستا صحبت کنیم...
خوب بود که همان حوای قوی و محکم کم کم داشت پیدایش میشد.....
پا روی پا انداخت و به حرفهایم گوش داد.....

صحبتیم که تمام شد خیره اش شدم تا جواب بگیرم.....
دستانش را قفل کرد درهم و شروع کرد.....

-راستش خیلی خوبه که کسی مثل شما پیدا شده تا به بچه ها درس بده منم
هرکاری از دستم بریاد انجام میدم مهر که گذشت انشالله از آبان کلاس ها رو
شروع کنیم....

حواسم به کارها و صلاحیت شما و امتحان ها هست فردا میرم شهر آموزش
پرورش کار عا رو انجام میدم نگران نباشید و ممنون از اینکه کمک میکنید به
این روستا....

لب فشردم و تشکر کردم و با اجازه ای گفتم و از در بیرون رفتم....

راضی از خودم بودم برای اولین بار طی این چندوقت....

بالاخره توانستم کاری انجام دهم که از درست بودنش مطمئن بودم.....

خانه رفتم.....

کلی کار برای انجام دادن داشتم و هفته ی آینده کلاسهایم شروع میشد.....

من....

معلم شدم....

معلم روستای چلندر....

شاید باور کردنی نباشد اما....

من....

حوای خطاکار....

جنینی در بطنم دارم و راه درستی را پیش گرفتم....

من هم توانستم برای خودم مفید باشم.....

شال محلي زيبايم روي سرم بستم و دستي به شكمم كه حالا بعد از هفت ماه
كمي برآمده شده بود كشيدم
پسر كوچكم لگدي زد.....
لبخندي زدم به وسعت تمام خوشي هاي دنيا....
-صباحت بخير ماماني بيدار شدي ؟؟؟؟
فدات بشم داريم ميريم پيش دوستات.....
چند ماهي بود كه شده بودم همان حواي مهربان
همان حواي خوب و ساده
همان حواي قبل كه نه....
حوا اين روز ها هواي اميرسام را دردلش داشت
آرزوي بودنش
عطر وجودش عادتم شده بود
آرزوي دوباره داشتتش انگار تکه اي از وجودم شده بود.....
عضوي از تنم
مثل هميشه كه ياد از دست داده هايم افتادم قطره از پلکم چکيد....
نفس عميقي كشيدم و كيفم را برداشتم
بازهم روز ديگري شروع شده بود
بازهم روزم را با بچه هاي ساده و مهربان روستا ميگذراندم
بازهم حس بودن در وجودم پر ميشد....

آقاي حدادي همانطور كه قول داده بود كارهايم را در ست كردو چند ماهي بود
كه شده بودم معلم روستا....

و مردم اين روستاي كوچك همگي خانواده ام شده بودند....

دلشان به وسعت دريا بود.....

چقدر خوب كه اينجا خانم ايرانمهر نبودم..

من اينجا....

خانم معلم بودم

بسم الهي گفتم و از در بيرون رفتم كه بازهم مثل هميشه بي بي مچم را
گرفت....

-باز بي صبحانه داري ميري حوا خانوم؟؟؟؟

خنديدم

-سلام بي بي جون ديره به خدا ميل ندارم....

اخي نشانند

-يعني كه چي ؟؟؟؟

زن حامله اشتها نداره؟؟؟؟

يه نگاه به خودت بنداز

زن هفت ماهه يه پرده گوشت و تنش نداره....

بيا...بيا اينو بگير تو راه بخور هرچي ميگم تو الان دونفري كه به خر جت

نميره....

خنديدم و روي گونه اش *ب*و*س*ه اي كاشتم و لقمه را گرفتم ...

دستي تكان دادم ...

-خدا حفظ بي بي

و از در بيرون آمدم

به عادت هميشگي مسير نسبتا طولاني تا مدرسه را پياده رفتم و با کودکم درد و دل کردم.....

خط کش بلند و نازكي كه دستم بود را روي تخته زدم....

-بچه ها ساكت

امير علي جان بيا اين مسئله رو حل كن بينم.....

-خانم اجازه ... چشم.....

لبخندي زدم از سادگي و مهرباني اين كودكان روستايي....

كه محمد كوچولو كه ضعيفي زياد چشمش نگرانم كرده بود داخل كلاس دويد....

-خانم خانم اجازه....

يه آقايي كه خيلي خوشتيپه با يه ماشين گنده اومدن ديدنتون...

سرش را پايين انداخت ...

اخمى كردم از اين نا آشنايي....

محمد سرش را پايين انداخت...

-تازه انقدرم بوي خوبي ميده عين حيدر بابا بوي عرق نميده....

و همه ي كلاس زير خنده زدند....

روي ميز زدم....

-بسه ساكت

حيدر بابا براي شماها انقد زحمت ميكشه اونوقت شماها....

همه ساكت سرشان را پايين انداختند

خيلى خب محمد برو بگو اومدم....

دستي روي لباس محلي زيبايي كه به تازگي بي بي جان برايم دوخته بود

كشيدم

از در بيرون رفتم

با ديدن روبه رويم شوك زده سرجايم خشك شدم....

اشكم چكيد

خيره شدم چشماني كه خيره بودند روي شكمم ...

دستم را روي شكمم گذاشتم و سعي كردم پنهانش كنم زير شليته ي گشادم....

-محمد.....

محمد طاقت نياورد و به سمتم آمد و درآغوشم گرفت.....

با احساس شكم برآمده ام با تعجب نگاهش ميان شكم و چشمانم به صورتم

چرخيد

حوا تو؟؟؟؟

دوباره به آغوش كشيد مرا....

-نگفتي دل من از دوريت ميتركه خواهرمي؟؟؟؟

نگفتي ماهمه نگرانم ميشيم حوا؟؟؟؟

شوك زده از آغوشش جدا شدم...

و خیرخ به خانواده ای شدم که همگي اشك میریختند و دور ایستاده بودند....

مادر جون و بابایی ...

خاله جان و مونا

به سمتشان پرواز کردم همگي را باهم در آغوش گرفتم

کنار دامنم کشیده شد

مریم کوچولوي کلاس اولي بود....

-خانوم معلم چرا گریه میکنی؟؟؟

از آغوش پر مهر و گرمشان جدا شدم

-هیچی مریم جونم برو به کلاس پنجمیا که سرشون بودم بگو کلاس تعطیله

....

خودتونم برید خونه باشه؟؟

سری تکان داد و با ذوق رفت که تعطیل شدنشان را به دوستانش خبر دهد.....

همراه خانواده ام شدم و به سمت خانه ام رفتیم

بی حرف

همه در شوک و وضعیت من بودند.....

تنها صدای هق هق مادر جون سکوت ماشین را میشکست.....

به خانه که رسیدیم نمیدانم چرا با دیدن خانه ام همه هاج و واج ماندند و گریه

ی مادر جان شدت گرفت....

ابرويي بالا دادم و در را باز کردم

-بفرمایید....

محمد دهان باز کرد....

-حوا.....اینجا....

از چهره هاي ماتشان حرصم گرفته بود

بعد از هفت ماه سراغم آمده بودند و دلشان نمیگرفت وارد خانه ام شوند.....

دستهایم را کنار تم آویزان کردم و با گوشه ي چشم دیدم که بابایی کفش

هایش را درمیآورد.....

-اگه خوشتون نمیاد مجبور نیستید بیاید داخل

خودم هم از زهر کلام و لحنم کامم تلخ شد.....

دلم به اندازه ي تمام دنیا گرفته بود از خانواده اي که به امان خدا رهایم کردند

....

زمان ازدواجم که اجبار کردند و ساکت ماندند....

زمان تنهایی هایم همه دغدغه داشتند

حوا که بود اصلا؟؟؟؟؟؟

فقط دخترم دخترم هایشان به زبان بود؟؟؟؟؟؟

خواهرم گفتن هاي محمد چه.....؟؟؟؟؟؟؟؟

دوستم داشتند و هفت ماهه حامله بودم بدون اینکه اصلا بدانند.....؟؟؟؟؟؟؟؟

لب فشردم تا کفش هایشان را درآورند و داخل شوند

گریه ي مادر جان روي اعصابم خط میکشید...

_الهي بمیرم مادر.....

چي كشيدي اينجا ؟؟؟؟

ميرمت با خودم ديگه خلاص ميشي از دهات كوره.....

مهري كه به لبم زده بودم باز شد....

-مادر جون كدوم دهات ؟؟؟؟

همون جايي كه مردمش با جون ودل منو قبول كردن و بهم هويت دادن همون

چيزي كه شما ازم گرفتيد....

هيچ وقت پشتم و نگرفتيد يادم نداديد محكم باشم فقط گفتيد دل به دل

زندگيت بده.....

يادتونه التماستون كردم ؟؟؟؟؟

جيغ زدم

-يادتونه ؟؟؟؟؟

اون موقع كه عاشق شدم و دل به دل زندگيم دادم و ميديدين دارم هرروز آب

ميشم پرسيدين چيه ؟؟؟؟

دردت چيه ؟؟؟؟

معيارتون همين بود يعني ؟؟؟؟

اميرسامي كه دستش به دهنش ميرسه و مهم نيست زن داره ؟؟؟؟

چون دستش به دهنش ميرسيد التماسامو نديد گرفتيد ؟؟؟

همه چي تو اين چيزا خلاصه شده واستون ؟؟؟؟

بعد هفت ماه اومدين و وقت اومدن تو خونم دماغتونو ميگيرين ؟؟؟؟؟

من که ۶ ماه پیش گفتم به مونا بریدم از همه

نگفتم؟؟؟؟

تن صدایم پایین آمد اما از غم صدایم کم نشد....

-هان؟؟؟؟ نگفتم؟؟؟؟

بعد هفت ماه او مدید و خونه زندگیمو مسخره میکنید.....

بعد هفت ماه او مدید و نپرسیدید حتی غم رو؟؟؟

فقط پرسیدید و مواخذه کردید....

اصلا پرسیدید از شکم بالا او دم و شوهری که نیست؟؟؟؟

نشستم سر جایم و حق زدم

حق زدم به تمام دلخوری هایم که سر باز کرده بود.....

محمد نزدیکم آمد و شانه هایم را گرفت....

حوا اشتباه کردم میدونم خواهری

اما به خداوندی خدا شیش ماه که دنبالت میگردم.....

شیش ماهه که دنبال امیر سامم و آخر تونستم تلفنی باهاش حرف بزنم و جاتو

پیدا کردم

محکم در آغوشش فشردم....

_بیخش خواهر

ازت غافل شدم تنهات گذاشتم

بیخش منو

اشکش چکید.....

-بیخش برادرتو بیخش....

خودم را در آغوش انداختم....
به وسعت تمام دنيا به يك آغوش امن نياز داشتم....
چه بهتر از آغوش برادرانه ي محمد....
حالا كه در آغوشش بودم....
عمق فاجعه را درك كردم....
من تشنه ي محبت بودم....
محبتي فارغ از مادرانه هاي بي بي....
چه خوب كه تنهائي هايم پر شد....
چه خوب كه آمده بودند تا از دلم درياورند اين تنهائي هارا.....

قلبم از همه پر بود....
يك يكشان را در آغوش گرفتم و در آغوش بي وفايان زندگي ام تمام تنهائي
هاي چند ماهه ام را حق زدم....
تعريف كردم از تنهائي هايم اما نگفتم خطايم را....
نگفتم از بي مهري شوهرم شوهرري كه هنوز هم قلبم برايش ميتپد و زبانه به
دروغ از نخواستنش گفت....
گفتم كه نميخواستم اميرسامي رايه ديگر در زندگيم نيست....
بازهم زبان به دروغ باز كردم....
-راستش به زودي من و اميرسام ازهم جدا ميشيم و لطفا لطفا از بچه ي تو
شكم من چيزي بهش نكيد....

دستي روي شكمم كشيدم....

اين بچه تمام اميد منه اگر بفهمه از ميگيرتش نميخوام كسي چيزي بدونه باشه
؟؟؟

در نگاه همه تاثر بود

شايد هم ترحم براي حواي تنها شده ي امروز....

خيره ام بودند....

بابايي كه تا الان مهر سكوت زده بود بر زبانش گفت....

-حوا بابا اين راه اشتباه تو بايد به امير سام بگي

اين حقشه...

اشكي در چشمم حلقه زده بود از روي گونه ام سريد

-بابايي حق من تو تمام اين مدت چي شد ؟؟؟؟

حق من اينه بابا؟؟؟؟

خاله هول زده دست روي دستم گذاشت.....

-بابا تورو خدا اينقدر اشك زن حامله رو درنياريد....

روي سرم *ب*و*س*ه زد

باشه حوا هرچي تو بگي هيچكس چيزي به اميرسام نميگه دخترم

اما براي طلاق كه بالاخره مي فهمه....

لب زير دندان بردم از دروغم....

اونويه كاري ميكنم خاله جون

و مانند بچه ي پنج ساله اي كه باج مي دهند تا گريه نكند دستي روي صورتم

كشيد باشه خاله هرچي تو بگي....

و رو به بقیه کرد ما هیچی نمیگیم مگه نه؟؟؟
همه با نارضایتی سری تکان دادند و قبول کردند ...
صدای در از جا پراندم
بی بی با سینی بزرگی پشت در ایستاده بود....
سلام بی بی
-کمک کن حوا دستم شکست مادر....
به کمکش روی زمین گذاشتیم سینی را....
به سینی غذا نگاه کردم و صدای بی بی نگاهم را به طرفش کشاند....
مادر جون گفتم خونوادت او مدن و سخته شام درست کنی
رو به همگی کرد
ناقابله خیلی خوش اومدید ...
همه با بی بی سلاک علیک کردن و مخالف شدید رفتن بی بی شدند
بی بی را *ب* و *س* یدم بابت این مهربانی های زیر پوستی اش که دلم را گرم
میکرد...
-همینجا بمون بی بی میرم مستی بابا رو صدا کنم ...

شام در کنار دو عزیز مهر بانم و خانواده ای که ماهها بود دلتنگشان بودم
گذشت....

عزم رفتن کرده بودند همه و همه ی اصرارشان برای برگشتن بی نتیجه ماند

مادر جون در آغوشم گرفت ...

پس مادر من تا زایمانت میمونم اینجا....

خندیدم

نه مادر جون جای شما پیش باباییه به زندگیتون برسید

بی بی واقعا کنارمه و مواظبه

بی بی رو به مادر جون کرد....

-خیالتون راحت....

حوا دختر نداشته ی خودمه مثل چشمام مراقبم

خیالتان راحت....

به خدا میسپارمتان....

مونا و محمد هردو در آغوشك کشیدند

و نجوای محمد در گوشم لبخند آوود به لبم

از همان لبخند های که از برادرانه ی برادر از ته قلب روی لب مینشیند....

-حواست به خودت و فسقل باشه ها

حواسم بهت هست دیگه

*ب*و*س*ه ی مونا و خاله و آغوش بابایی برایم عالی بود

لبخندی زدم و دست تکان دادم...

و کاسه ی آب را پست سرشان خالی کردم.....

بودنشان حالم را کمی خوب کرده بود....

متعجب بودم از توییخ نشدن هایم

براي طلاق

براي نگه داشتن جنيني كه از حالا پدري نداشت

يا شايد.... شايد فهميده بودند ظرفيت ندارم براي سرزنش شدن....

چه خوب بود كه سكوت كردند

برگشتم به خانه اي كه به قول مادر جون خرابه بود....

روي تشكم دراز كشيدم

پسر كوچم را نوازش كردم

- اينجا براي ما دنيايي از آرامشه پسر كم مهم نيست كه شايد كوچيك و فقيرانه

است

به جاش تميزه ويه دنيا عشق هست

عشق بي بي

مشتي حسين

بچه هاي روستا كه هر شب نوبتي براي كودك به دنيا نيامده ام خوراكي

مياورند و گوششان را ساعتی به شكمم ميچسبانند.....

همه ي اين آدمها خود عشق و آرامش بودند براي من

كساني كه هويت دادند به حواي سردرگم

آرامش دادند با محبتشان

رگ و پي ام با اين روستا جوش خورده بود....

چطور ميتوانستم به همراه خانواده ام بروم

خانه ي من اينجاست....

هينجا....

کنار بي بي و مشتبي حسين....

همينجاست که تنها شوهرم را دارم....

پوزخند تلخي روي لبم جان گرفت....

سخت بود نپرسم از محمد که کجاست....

حتما برگشته آمريکا که تنها تلفني توانسته صحبت کند....

دست هاييم مشت شد....

قلب و احساسم مچاله شد....

نکند.... نکند برگشته باشد کنار همسر فرنگي اش ؟؟؟؟

لب فشردم و بغضم را فرو دادم....

-خوش باش با زندگي بي حوا....

مثل اينکه راحتی....

خوشحالي....

خوشبختي....

منهم اين گوشه ي دنيا با ياد تو در قلبم.....

و تکه اي از وجود تو در بطنم خوشحالم....

ميخندم در تبعيد گاهي که مرا فرستادي راضي ام....

آرامش دارم و عشق.....

و حالا سهم من تو تنها يادي است در قلبم....

و جوهر ي که روي سفيدي کاغذ مرا مال تو خوانده توراهم براي من....

سهم من از تو همان دوسانت سیاه شده از شناسنامه ام شده....

من تمامم برای تو

اما تو؟؟.....

نمیدانم

اشکم چکید روی بالشتی که عادتش بود هرشب خیس شود از اشک من

روزها پشت هم میگذشت و من تمام خود را وقف بچه های کوچک روستا

کرده بودم

تا کم تر به یاد آرم کودکی بدون پدر در بطن دارم و عشقی که در قلبم مثل

زهري ذره ذره از بینم میبرد....

تنها تماس ها و دیدار های گاه و بی گاه خانواده ام آرام جانم بود

به خصوص محمدی که دیگر برادرانه هایش را از یاد نبرد و محکم تر از کوه

کنارم بود....

و خواهرانه های زیر پوستی مونا

و مادرانه های بی بی که طعم شیرینش زیر دندانم مزه میداد....

تن خیس از عرقم را به سمت در کشاندم و با تمام توانم جیغ زدم

-بی بییییییی

بی بی هراسان از اتاق بیرون زد

هنوز خورشید طلوع نکرده بود و من با بدترین صدای ممکن بیدارش کرده

بودم

چاره اي نداشتم ...

درد امانم را بریده بود

چنگ زدم به لباس بي بي

-بي بي دارم ميميرم بي بي

نفسم کم آورده بودم

موهاي خيس از عرقم را از صورتم کنار زد و شقيقه ان را *ب*و*س*يد

-وقتشه مادر تحمل کن کم مونده نفس عميق بکش

و قل هو الله هایش که زمزمه میکرد کمي آرام جانم بود

جايم را مرتب کرد و کمک کرد که بخوابم

در را که زدند با دورفت و آب گرم و وسایل ديگر را گرفت و با دختر جواني که

همراهش بود داخل شدند.....

تنها خدا میداند ساعت هايي که درد باعث شده بود آرزوي مرگ کنم

داد بي بي حواسم را جمع کرد.....

-حوا زور بزن آخرشه حوا تو ميتوني دختر واسه آخرين بار تلاشتو بکن يالا

دختر تو ميتوني....

با تمام قدرتم فشار آوردم

صداي گريه ي طفل کوچکم تپش هاي قلبم را کمي منظم تر کرد

دختر، نوزاد پتوپيچ شده ام را به صورتم چسباند و انگار دنيا را هديه دادند به

مني که مرگ را روبه رويم دیده بودم براي داشتش.....

زیر لب در گوشش گفتم

-خوش اومدي پسر کوچولوي مامان

به لپ های سرخ کودکم که با ولع شیر میخورد نگاه کردم و *ب* و *و* و *س* یدمش

....

و پتورا بالا کشیدم و بیشتر سینه ام پوشاندم و کمی جا به جا شدم و دهانم را باز کردم تا قاشق پر از کاجی چرب و غلیظی که دست مادر جان بود را فروبرم....

شیرینی زیادش اخم را درهم کرد و به محمد و بابا جون خیره شدم که تخته نرد بازی میکردند....

-ممنون مادر جون دیگه نمیخورم....

کلافه نگاهم کرد و کاجی را سر طاقچه گذاشت

-چی بگم بهت ؟؟؟؟

هیچی که نمیخوری گذاشتم اینجا هر وقت دلت خواست کم کم بخور جون بگیری یکم

دردم کمتر شده بود و احتیاج به خواب داشتم چه خوب که صبح همان روزی که زایمان کردم همه ی خانواده ام دورم جمع شدند و به کودک تازه به دنیا آمده ام خوش آمد گفتند

با بودنشان خانه ی کوچک را صفا داده بودند و این خوب بود که تنها نبودم..... و چه خوب که کودکم را در خانه به دنیا آوردم

وای اگر در بیمارستان بودم و با چشم خودم میدیدم پدرانی که میبوند و می*ب*و*س*ند فرزندشان را نمیتوانستم طاقت بیاورم نداشته های خودم و کودکم را.....

پسر کوچکم که به خواب رفت آرام سینه ام را از دهانش بیرون کشیدم و لباسم را مرتب کردم کنار خانواده ام که کمی آنطرف تر دور هم چای میخوردند نشستم.....

خاله جان نگاهم کرد

-حوا جان بالاخره اسم ای پسر ناز و میخوای چی بزاری؟؟؟

چای خوشرنگ آلبالویی را از سینی برداشتم

لبخند تلخی زدم

بی امیر سام باید اسم کودکمان را انتخاب میکردم

جرعه ای نوشیدم و به خاله جون نگاه کردم

-رسام خاله جون

چون از وقتی که پاشو تو زندگیم گذاشت زندگی رو برام جور دیگه نقاشی کرد

....

آره رسام اسم خوبیه براش

به نقطه ای نامعلوم خیره شدم

-رسام کوچولوی مامان

شام را دور هم خوردیم

شب دهم کودکم بود و قرار شد بابایی در گوشش اذان بگوید

مراسم ها را برایم انجام دادند

و من میدیدم که در این ده روز خاله جانم کمی بی قرار است....

رو به خاله که تنها نشسته بود به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود نشیتم و دستش

را در دستم فشردم....

-خاله چي شده ؟؟؟ میبینم تو فکری چندروزه....

شیطنت چاشنی کلامم کردم

-نکنه عاشق شدي شیطون

و خندیدم

اما....

نگاه خیره اش لبخندم را جمع کرد

نکنه خاله جانم هم قرار است از تنهایی دریاید....

با تردید پرسیدم....

-آره خاله؟؟؟

لب فشرد....

نگاه به اطراف کرد و دستم را به سمت بیرون کشید....

-میخوام باهات حرف بزنم....

سری تکان دادم و دنبالش رفتم،

روی سکویی نشستیم کنار هم و شروع کرد به صحبت کردن و هر کلمه که از

دهانش خارج میشد لبخند من پهن تر میشد....

-راستش حوا چند وقتی بود که متوجه شده بودم که عمو جانم توجه خاصی
داره بهم بهر حال توهم زنی و این توجهات اگه از سمت کسی برات باشه متوجه
میشی

پس میفهمی چی میگم

تا چندروز قبل ازینکه پیام چالدر تماس گرفت و از من خواستگاری کرد....
لب فشرد و سرش را پایین انداخت

نمیدونم حوا چرا نتونستم همون موقع بگم نه ...

میدونم قباهاهت داره من با پسر بزرگ و عروس

ادامه ی حرفش را خورد و صورتش سرخ شد

لبخندی زدم و در آغوشش گرفتم

-یعنی شما چون محمد و داری تا آخر عمرت محموم به تنهایی هستی؟؟؟

موزب انگشتانش را درهم پیچید

لبخند زدم به حالاتش

-چی بگم خاله ؟؟؟ آخه محمد

روم نمیشه به خدا چجوری تو صورتش نگاه کنم

بعدم حالا که رابطه ی تو امیرسامم از هم پاشیده شرایط سخت تره....

اخمی نشاندم روی صورتم ...

-این حرفا چیخه خاله جون رابطه ی من و امیر به شما چیکار داره

دستش را فشردم ...

-خیالت راحت

خودم با محمد حرف میزنم

لبخند خاله جانم چه زيبا بود....

و من فكر كردم كه عمو فهميده مشكلات ميانمان را پس چرا؟؟؟؟

خاله نگاهم كرد

-حوا راستش يه چيز ديگه ام هست

لب فشرد و دل دل ميكرد

-بگو خاله جون حرف دلتو چي ميخواي بگي....

دوباره شيطنت چاشني كلامم شد بعد عمري اومديم دو كلمه خصوصي

حرف بزنيما عروس خانوم دل دل كردن نداره كه

-حوا عمو ت همه چيزايي كه بين تو امير سام گذشته رو ميدونه ...

حواسم جمع حرفهايش شد....

نكند....

-راستش ازش پرسيدم كه ميخواد چيكار كنه اما گفت اين رابطه مال خودشون

ديگه من دخالت نميكنم حوا هم هروقت آمادگي داشت در خونه ي عموش به

روش بازه هيچ چيز فرق نكرده

اگرم تا حالا نيومده ميخواسته راحت باشي

نگران انگشتانم را درهم پيچاندم.....

-خاله جون رسام...

دست روي دستم گذاشت و مانع ادامه ي حرفم شد...

-خيالت راحت از اين چيزي نميدونه

من بهت قول داده بودم

نفس راحتی کشیدم و بدجنسانه نگاه به خاله کردم...

خاله جون شما که گفתי یه بار حرف زدی تو همون یه بار این همه چیز میز بهم گفتید....

صورتش سرخ شد و آرام روی شانه ام زد ...

-بلند شو دختر خجالت بکش

داخل رفتیم و تمام شب من با چشم ابرو برای خاله شیطنه خرج میکردم
طوری که انگار همان حوای سال قبل پیش رویشان بود بی هیچ دغدغه ای.....

دست های رسام را گرفته بودم با لبخند بازی میدادمش.....

دستی روی پشتم جاکش کرد ...

و *ب* و *س* ه های محمد که روی پاهای نوزاد کوچولویم مینشست....

متفکر نگاه دوختم به محمدی که میشناخت این مدل نگاهم را.....

چپکی نگاهم کرد و چشم ریز کرد برایم

-باز چی شده حوا ؟؟؟؟

پقی زدم زیر خنده

-جون تو هیچی

و فکر کردم این روزها حال حوا بهتر است

اصلا بهتر که نه خوب است ...

اتفاقي نيفتاده بود كه تنها كودكي بدون پدر در دامن داشتم و دلي كه عاشق بود....

اين مشكل بزرگي نبود

در مقابل چشمان ضعيف پسر كوچولويي كه بهترين شاگردم بود و كم كم سوي چشمانش ميرفت

يا دنيا كوچولويي كه او تيسم داشت و خانواده اش نميخواستند قبول كنند و زجر ميدادند كودك بيچاره را

يا زهره دختر چهاره ساله اي كه خون بس شد و با مرد چهل ساله اي عروسي كرد

صداي محمد از جا پراندم

-حوا حوا دو ساعته دازم صدات ميكنم كجايي دختر؟؟؟؟

-جان؟؟؟؟ آهان

ميگم محمد بريم تو حياط قدم بزنيم

ابرو بالا انداخت.....

-بريم

رسم را به مادر جان سپردم و همراه محمد شدم

يك ربعي بي وقفه حرف زدم براي محمد از تنهائي خاله جان و عمو تا احساس و عاطفه ي بي سامان خاله جان

متفکر دست داخل جیش کرد....

-چی میخوای حالی من کنی حوا؟؟؟؟

انگشت درهم پیچاندم

-ممممم راستش

عمو

مکث کردم

و چشمانش ریز شد....

خواستگاری کرده از خاله

نگاه گشاد کردم در چشمانش

و دیدم که اصلا متعجب نشد

بی هیچ حرفی راهی خانه شد

بدون هیچ حرفی ...

اخم های درهمش خبر از فکر مشغولش میداد.....

حرفی نزدم و فرصت دادم تا فکر کند....

خلوت نیاز داشت برادرم برای حلای حرفم

ماتم زده نگاه میکردم به خانواده ام که بعد از پانزده روز عزم رفتن داشتند....

میترسیدم از تنها شدن با موجود کوچولویی که به تازگی رسام

میخواندیمش.....

میترسیدم برناییم از پس نگه داری رسام کوچولو بی آنکه کسی کنارم باشد....

ناراضی نگاه کردم به مونا که ساک میبست.....

-نمیشد چندروز بیشتر بمونید حالا؟؟؟؟؟

نگاهی کرد

-نه به خدا حوا جون دوازده روزه اینجاییم تو و فسقلم احتیاج به ارامش دارید..

رویم را *ب*و*س*ید و محمد هم پشت سرش

اما اخم درهمش باز نشده بود هنوز

به نوبت تمام خانواده ام را *ب*و*س*یدم و از زیر قرآنی که آماده کرده بودم

رد کرد

محمد ماشین را دور زد و دستانم را گرفت....

-حوا

میخواستم بگم

راجع به اون مسئله حرفی ندارم

یعنی

اصلا تو جایگاهی نیستی که بخوام نظر بدم ...

مامان خودش میدونه با زندگیش

لبخند زدم به شعور بالایش...

-روی نوک پا ایستادم و روی گونه اش *ب*و*س*ه ای کاشتم

چشمان را مطمئن باز و بسته کردم و راهی شان کردم....

کاسه ی آب را پشت سرشان ریختم و اشک چکاندم پشت سر عزیزانم

و به سمت خانه ی بی بی رفتم و درشان را کوبیدم تا رسام را بگیرم

روزها میگذشت و من تنها کار مفیدم نگه داشتن رسام کوچولویی بود که يك ماهي از عمرش میگذشت.....

بي حوصله از بدقلقي هایش تند تند تکانش میدادم ریه ام را پر و خالي میکردم....

بي بي فنجان چاي را جلویم گذاشت....

-مادر جان میگم حالا که به سلامتي يه ماهي شده بارتو زمین گذاشتي نميخواي برگردي مدرسه؟؟؟

لپم را پر و خالي کردم و نگاهی به رسام کوچولویی که معصومانه به خواب رفته بود انداختم.....

-چي بگم بي بي

اشاره اي زدم به معصوم به خواب رفته روي پايم.....

-اينو چيكار كنم.....

بي بي نگاهی متفكر نگاهی به من انداخت و فكري كرد...

چي بگم مادر زمستونه و كار زمین نیست فعلا تا از آب و گل دریاد من هستم تا ببینیم خدا چي میخواد.....

لپم را را جمع کردم و نگاهی روي رسام چرخاندم....

-اذیت نمیشین؟؟؟

بلند شد و دستي به لباسش کشید....

-نه مادر چه سختي اي سرمم گرم میشه

لبخندي زد به مهرباني اش

و چه خوب که بودنش را کنارم حس میکردم
بی بی از آن دسته آدمهایی بود که که بودنشان را میتوانستی با تمام وجود
احساس کنی....

روز ها بود که نبودن شاگردان کوچک و مهربانم را بدجور توی ذوق زندگیم
میزد....
خوشحال ازینکه در کنار داشتن رسام کوچولو میتوانم خانم معلم رو ستا هم
بمانم صورت بی بی را *ب*و*س*یدم....

قلم را زمین گذاشتم کلافه از حجم درسی زیاد و سرو صدای بچه ها روی
میز زدم...

-بچه ها!!!! بسه دیگه ...

یکباره سکوت همه جا را گرفت....

-اینجوری پیش برید به هیچ جا نمیرسیم نزدیک امتحانه و کلی عقیم
و چشمم خورد به محمدی که از همان فاصله ی نزدیکش هم چشم ریز کرده
بود تا روی تخته را بخواند و آخر سر هم متوسل میشد به دوست کنار دستی
اش....

لب فشردم

باید کاری میکردم برای محمدی که هوشش خارق العاده بود....
بالاخره کلاس را تمام کردم

سر درد گرفته بودم

کمی نشستم

تا شروع کلاس بهداز ظهر نیم ساعتی وقت بود

سرم را روی میز گذاشتم

باید میرفتم خانه ی محمد و با کادر و پدرش صحبت میکردم

نگران پسر کوچولویم هم بودم

بلند شدم و به سمت اتاق آقای حدادی رفتم تا تما سی بگیرم و از حال ر سام

کوچولویم ...

در زدم

سرش را از روی برگه بلند کرد و با دیدنم عینک مطالعه ی خود را برداشت

-سلام خانم ایرانمهر

سری تکان دادم و جوابش را دادم

-میتونم از تلفنتون استفاده کنم

-البته بفرمایید ...

تماسی گرفتم با بی بی و از حال رسامم مطمئن شدم

از در که بیرون میرفتم آقای حدادی نگاه گرفت از برگه رو به رویش که متفکر

خیره اش شده بود

خودکارش را روی میز سر و ته کرد

-خانم ایرانمهر اگر میشه چند لحظه وقتتون رو به من بدید

ابرویم را تا به تا کردم

بفرمایید من در خدمتم

-راستش از منطقه بخشنامه اومده که معلم هاي همه مقاطع بايد براي تايد صلاحيت حتما بايد ليسانس داشته باشند....

قلبم ريخت از گفته ي مرد رو به رويم

غم در نگاهم نشست

-خوب الان بايد چ کار کرد؟؟؟

راستش من ترم شش ادبيات بودم که اوادم اينجا....

لب فشرد....

-خوب اين خيلي خوبه ميتونيم از دانشگاه پيام نور واحدهاتو تطابق بدی و غير حضوري تماش کنی...

ذوق زده شده بودم برعکس حالي که چند دقيقه پيش داشتم....

واقعا ؟؟؟؟؟!!!! يعني ميشه ؟؟؟

من دانشگاه آزاد ميرفتم...

اگه بشه که عالي ميشه....

لبخندي به رويم زد

-من براتون کاراشو درست ميکنم فقط مدارکتون رو برام بياريد....

-قدر دان نگاهش کردم....

-واقعا ممنونم آقاي حدادي....

نميدونم چطور جبران کنم واقعا....

-اين چه حرفيه خانوم ما از شما ممنونيم حسن نيتون براي همه ثابت شده.....

نفس عمیقي کشیدم و به سمت کلاس رفتم
خوشحال ازینکه میتوانم دوباره به عنوان يك انسان نفس بکشم
آري من درهمین روستاي کوچک قرار بود اوج انسانیت خود را پیدا کنم.....

دفتر کلاسي که خودم درستش کرده بودم را بستم و داخل کیفم گذاشتم....
به سمت خانه ي محمد راه افتادم.....
بازهم عطر سبز درختان و هوای پاک را به ریه هایم فرستادم
اینجا هوایش هم مانند مردمانش خوب بود....
خوبه که نه عالي بود.....

دوباره به ادرس نگاه کردم و اخمي نشاندم میان ابروانم از خانه اي که در
نداشت و با چادر عریانی خانه یشان را پوشانده بودند
غم دلم را گوشه ي ذهنم جا دادم و لبخند روی لبم نشاندم....
کمی گوشه ي چادر را کنار زدم.....
-صابخونه هستيد؟؟؟؟؟

چند دقیقه که گذشت زن جواني که چندباري به عنوان مادر محمد دیده
بودمش قدم تند کرد به سمتم....
-سلام خانم معلم صفا آوردید به خدا بفرما داخل بفرما....
دلم گرم شد از مهرباني مهمان نوازي اش.....
وارد اتاقشان شدم که به زور به چهارمتر میرسید ...
گوشه اي نشستم....
چاي خوشرنغي رو به رویم گذاشت

-صفا اورديد خانم معلم

لب فشردم و نگاهم را به اطراف گرداندم

نگاهم روي رختخواب پهن شده ي گوشه اتاقك خشك شد...

-ممنون... ميخواستم ببينم محمد اين اطراف نباشه...

دستي در هوا تكان داد...

نه خانم معلم جان رفته كوچه بازي كند...

و كنجكاوانه زل زد به چشمانم....

انگشت درهم پيچاندم ...

را ستش اودم راجع به ضعيفي چ شمائي محمد صحبت كنم كه هرروز داره

بدتر ميشه و اين خيلي نگران كنندست....

راستش فكر كنم شماره چشمش به عينكش نميخوره ...

اون احتياج داره بره پيش به دكتر متخصص...

مكثي كردم و نفس گرفتم سخت بود ادامه دهم حرفم را...

وگرنه ممكنه اتفاقاي بد ي بيافته ..

حلقه اشك در چشمان نگرانم را ديدم....

-يع...يعني چي ؟؟؟؟

لب فشردم از حرف نحسي كه ميزدم....

-يعني امكان داره ديگه نتونه ببينه....

و لحظه ي شكستن يك مادر را دیدم و قلبم هزار تکه شد....

اشك سمجش بالاخره راه گرفت روي گونه ي سرخ و زیبایش....

نگاهي به مرد نحيف پتو پیچ شده ي گوشه ي اتاقش انداخت....

-يعني بايد بره شهر؟؟؟

چشم روهم گذاشتم....

-بله و فکرکنم عمل جراحي نیاز باشه البته من دکتر نیستم این فقط یه حدسه...

سرش را پایین گرفت....

-خانم معلم از شما چه پنهون تو خرج خوراك محمد و این باباي علیلیش موندم چجوري با این وضعیت ببرمش شهر با کدوم پول؟؟

متفکر نگاهم رادو ختم به زن زیبایی که سختي هاي زندگي غبار روي صورتش نشانده بود.....

-راستش واسه همین من اینجام....

کارت عابر بانكي که تمام این مدت تنها چیزی بود که به دردم نمیخورد را به طرفش گرفتم....

این پول از طرف خیرین چندتا روستاست برای محمد....

کمی مکث کردم از دروغ بزرگم....

ممیخواستم غرورش خورد شود و خود را مدیونم بداند....

تردید را در نگاهش میخواندم....

-آخه اونا چطور محمد و میشناسن...

لبخند زدم....

و کارت را تکان دادم....

-بگیر عزیزم این پول مال تو و محمده....

من و آقای حدادی با ارباب های روستاهای اطراف صحبت کردیم و این شد
نتیجش....

با خیال راحت ببر پسر تو درمان کن عزیزم....

برق شادی در چشمانش درخشید....

کارت را گرفت....

خدا از بزرگی کمتون نکنه خانم....

لبخند زد....

-فردا حرکت کن هرچه زودتر باید درمان شه ...

دستم را روی دستش گذاشتم....

میخوام وقتی برگشتی آقا محمد درس خون رو سالم ببینم

چشمانش را مطمئن باز و بسته کرد و اشکش چکید

دستش را فشردم و از جا برخاستم

-منم دیگه برم منتظر خبرهای خوبت هستم....

از در بیرون آمدم و نفس عمیقی کشیدم....

به سمت خانه راه افتادم

دلَم پر کشیده بود برای رسام کوچولویم.....

کلید انداختم و در را باز کردم ...

آرام در خانه ی بی بی را زدم مبادا اینکه رسام خواب باشد....

بی بی جان در باز کرد ...

درست حدس زده بودم کودک معصوم زیبایم در آغوش بی بی خواب بود....

آرام در آغوشم گذاشت آرام جانم را و با سر سلام کرد....

سلام کردم و *ب* و *س* بی صدایی برایش فرستادم و اشاره کردم بیاید

سری تکان داد....

-برو من موقع شام میام

لبخندی زدم به بودنش

و با پسرکم داخل رفتم

تکانهی خورد و دهانش را باز کرد

-جون مامانی شیر میخوای پسرکم ؟؟؟؟

الان میدم خوشگلم

به رسام شیر دادم و دوباره خواباندمش ...

شروع کردم به برگه تصحیح کردن تا بی بی هم بیاید

بالاخره بی بی هم با سینی کته و کباب تابه ای اش آمد....

و من لبخند زدم به این روز مرگی های زیبایم.....

ماه ها میگذشت و من و پسرکم به همراه هم بزرگ میشدیم

و چه خوب که من هم همراه پسرکم بزرگ میشدم

خانم میشدم....

شده بودم خانم معلم روستا

کسی که همه به عقل درایتش اعتماد داشتند.....

آری

من ...

حوایی که با بی عقلی زندگیش را از دست داد حالا شده بودم معتمد یک

روستا

کسی که همه دوستش داشتند و احترامش میکردند

بالاخره توانستم خانواده ی دنیا کوچولو را هم با اوتیسم آشنا کنم.....

اما نوانستم زهره را از جهنم زندگیش بیرون آورم ...

ولی صدها دختر مثل زهره وجود داشتند که آینده شان تباه میشد و من ای

کاش میتوانستم کاری کنم

بالاخره توانسته بودم کمیفقط کمی ...

مفید باشم و از غم روستاییان مهربانم کم کنم

به کودک یکساله ام که به همراه بی بی تاتی میکرد و دلش را میبرد با خنده

هایش خیره شدم

لبخندی زدم ...

امیرسام نمیدانست با تبعید کردن من به اینجا بزرگترین لطف را به من کرد

بار دیگر اسمش را در ذهنم تکرار کردم...

امیر سام

شوهری که دوسالی بود که بودنش تنها سیاهه ای در شناسنامه ام شده بود....

مردی که سلطان قلبم بود

مرد من شوهر من پدر پسرک زیبایم که کپی پدرش شده بود....

پدری که نمیدانم میدانست یا نه فرزندی این گوشه ی دنیا دارد....

پدری که هنوز که یادش میکنم اشک میچکانم از دیده ام برایش....

اشکم چکید داخل لیوان چایم ...

بغضم را قورت دادم و چای را سرکشیدم

نگاهی به ساعت انداختم هفت کمی گذشته بود....

هرروزم را با یادش شروع میکردم

هر لحظه ام...

هر ثانیه به یادش بودم

مرد بی وفای من

غم داشت دلم از او بی که بی آنکه خبری بگیرد تنها گذاشته بود من و فرزندش

را

دلم گرفت

او که ادعای غیرت داشت....

او که همه چیز را میفهمید پس اینبار چطور خبر نداشت از وجود پسر یکساله

اش را....

لب فشردم و بغضم را قورت دادم ...

نباید اشکم را میدید پسر کوچک و زیبایم ...

لبخندي زدم

از همان ها که مصنوعي بودنشان داد ميزند....

-بي بي دير شده من ميرم ...

بي بي مهربانم اخمي كرد....

-عههه دختر تو که چيزي نخوردي دوباره ...

اينهمه که کار ميکني و هيچي نميخوري شدي پوست و استخوون به فکر

خودت نيستي به فکر اين بچه باش که شير تورو ميخوره يه ذره قوت نداره

لبخندم پهن شد از غر غرهاي هميشگي اش

رويش را *ب*و*س*يدم و رسام را در آغوش گرفتم..

-فداي تو بشم من چشم

لپ گوشت آلود رسام را *ب*و*س*يدم و عطر تنش را بو کشيدم و در آغوش

بي بي گذاشتمش....

*ب*و*س* هوايي ديگري برايش فرستادم

-باباي ماماني....

دلم ضعيف رفت براي دستان کوچکش که با من باباي ميکرد

دوباره *ب*و*س*يدمش

-مامان زود مياد خوشگلم

-با..... با.....

-قربون اون باباي گفتت بشم من

بالاخره دل كندم و از در بيرون زدم ...

قدم تند كردم دير شده بود....

نگاه كردم به آسمان كه ابري شده بود و از جا پراندم رعد و برق مهبش....

نم نمك باران تبديل شده بود بود به باران شديدي كه لرز انداخته بود به تنم....

ژاكتم را محكم تر پيچاندم دور خودم

و لب فشردم

شمال بود و اين آب هواي بي حسابش....

زير لب غر غر كردم

-تا برسم مدرسه موش اب كشيده شدم

بيچاره اين اقاي حدادي ميگه با ماشين برم اما كو گوش شنوا حالا بكش حوا

خانم

كيفم را روي سرم گرفتم و قدم تند كردم

بالاخره بعد از ربع ساعتی در حالی كه موش آب كشيده شده بودم رسيدم

زير لب غر غر ميكردم و خودم را ميتكاندم

سر بالا گرفتم

و قلبم ريخت

دنيا ايستاد

زمان ايستاد....

چشمان به آنچه ميديد باور نداشت

باران بي وقفه ميرخت و من سر جايم خشك شدم

او....

مرد بي وفاي زندگي من

زير چتري مشكي با همان استايل زيباي هميشگي اش ايستاده بود

هنوز هم اخم هايش درهم بود

مثل سابق....

مثل همان زمان هايي كه هنوز تنهائيم نگذاشته بود

جلو رفتم دنيا هنوز ايستاده بود و من بودم و اويي كه ماه ها بود حسرت

ديدارش داغ بر دلم گذاشته بود

به چشمانش زل زدم چشماني كه همه ي اين مدت آرزوي ديدنش را داشتم

.....

پلكي زدم و قطره اشكي چكيد.....

نزديكش رفتم... نزديكتر

خيरे ام بود.....

بدون اينكه چشم بردارم گفتم سلام

با نگاه خيره اش براندازم كرد

-بزرگ شدي كوچولو....

نگاهش كردم....

-چرا برگشتي

-اومدم دنبال امانتیم....

قلبم میکوبید

چشمانم را بستم....

دستانم مشت شد...

قلبم هم

او میدانست پس وجود پسرش را

اون بچه مال تو نیست مال....

چشمهایش رنگ خون گرفت.....

یقه ام را گرفت و نزدیک کرد....

صورتش فقط یک سانت فاصله داشت...

این جواب من نیست

بچه ی کدوم حروم زاده ایه که وقتی زن منی شکل گرفته

به قطرات باران که روی سر و صورتش میریخت و موهایی که چسبیده بود به

پیشانی اش زل زدم

دلم ضعف کرد برای در آغوش کشیدنش ...

اما امان از طغیان خشم و غرور که دودمانم راهمیشه به باد داده بود....

ترسیده بودم اما به روی خودم نیاوردم و نگاهم را به چشمانش رساندم و خیره

اش شدم....

-فکر نکنم دیگه ما بهم ارتباطی داشته باشیم که از بچه میپرسی رابطه ی ما

همون در سال پیش تو خونه ی بی بی چال شده مونده یه شناسنامه و دو خط

عربی که اونم حلش میکنیم

او مدي اينجا که چي؟؟؟

برو همونجايي که بودي تا الان

به توام مربوط نيست مال کي.....

خيره شده بود در چشمانم و نگاهش را ميان چشمانم ميچرخاند....

متفکر و عميق

انقدر که تا عمق جانم رسوخ ميکرد نگاهش

خدا ميداند که قلبم هم با هر کلمه که از دهانم بيرون ميامد ميسوخت و

خاکستر ميشد.....

با ضرب رهايم کرد

-معلوم ميشه خانوم معلم

همه چيز معلوم ميشه کوچولو

نگران چشم دوختم به پنجره ي کوچک مدرسه

لب گزیدم

نکند ديده باشند تمام اين لحظه ها را

قدمي به سمت مدرسه برداشتم

-شاگرد اتو تعطيل کردم

به سمت ماشينش رفت

-تو ماشين منتظرم

دستم مشت شد از خودخواهيش

بعد از دوسال آمده بود ...

حکم میداد و کارم را تعطیل میکرد

آمده بود سراغ بچه ای که حتی سراغش هم نیامده بود؟؟؟

نه...

نمیگذارم تنها داراییم را از من جدا کند

رسام

تمام زندگیم بود

من از تمام زندگیم محافظت میکنم....

نگاهی به ماشین مسخره ی غول پیکرش انداختم.....

پوزخندی زدم

و راه گرفتم به سمت خانه ی بی بی

تمام سر و صورت و لباسم خیس آب شده بود

کلافه نفسی آزاد کردم و قدم تند کردم.....

بیشتر از چند قدم دور نشده بود هنوز....

بازویم اسیر پنجه هایش شد

همان پنجه هایی که هنگام نجوای عاشقانه در موهایم چنگ میشد

چشم بستم

تا فکر های مسخره ام پراکنده شود....

تیز نگاهم میکرد اما صدایش آرام بود

فشار دستش اما محکم بود انقدر محکم که اگر لب نمیگزیدم از درد جیغ میکشیدم ...

اما تقلايي هم نکردم براي در آوردن بازویم
آرام به سمت ماشین هولم داد....

-ماشین اونوره

میدانستم لجبازي کاري را درست نمیکند

سوار شدم اما قلبم میکوبید

ترس از دست دادن پسرکم تمام وجودم را پر کرده بود ...

خودش هم سوار شد و موهاي خيشش را بالا داد

و من عجيب ميل چنگ زدن به موهايش را داشتم

بي حرف به سمت خانه ي بي بي حرکت کردیم

کلید داخل در انداختم و وارد شدم

اوهم پشت سرم

در خانه ي بي بي را کوبیدم

در را باز کردو با دیدن امیرسام مات شد

-س....لام آقا....

نگاهش میان من و امیر سام در گردش بود

امیر سام لبخندي به روي بي بي زد

سلام بي بي جان

رو به من كرد

من ميرم تو اتاق

سري تكان دادم و بي بي دستم را كشيد داخل

-بيا اينجا بينم ...

آقا كي اومد هان ؟؟؟

قضيه ي رسام و فهميده ؟؟؟

چيجوري ديدش ؟؟؟؟

-بي بي جونم

بي بي نفس بكش قربونت برم

دم مدرسه ديدمش رسام رو هم ميدونه

نفس عميقي كشيدم ...

اومده دنبال رسام

ترس را در نگاه بي بي خواندم اما ديگر حرفي نزد

آرام رسام كوچولويم كه خواب ناز بود را در آغوش گرفتم و بلند كردم

كه صداي نگران بي بي سرم را به طرفش چرخاندم

-مي ... ميگم حوا ...

نكنه ميخواه رسامو بت خودش بيره

لب فشردم

-خدا بزرگه بي بي جان

خدا بزرگه بد به دلت راه نده قربونت ...

سري تكان دادم و از در بيرن رفتم ...

جلوي در منتظرم بود

نگاهش ميخ پسرکش بود

هر غريبه اي با ديدن چهره ي رسام مي فهميد شباهتش را با پدرش

اميرسام که جاي خود داشت

آغوشش را باز کرد تا پسرش را در آغوش بگيرد...

رسام را کنار کشيدم

-خوابه بيدار ميشه...

دست هاش نااميدانه کنار تنش افتاد و من بدجنسي کردم

ميدانستم با در آغوش گرفتنش بيدار نميشود....

اما نميدانستم چرا دوست نداشتم امير رسام را در آغوش بگيرد

حس مالکيتم نميگذاشت پسر را در آغوش پدر رها کنم

انگار که با اينکار رسام را از دست ميدادم

رسام را داخل رختخوابش خواباندم....

و رويش را کشيدم

بي تاب و بي قرار کنار رختخواب نشست و با شوق خاصي به رسام نگاه

ميکرد....

کمي حسودي ام شد به پسرکم...

از خودم تعجب کردم ...

من هر دویشان را براي خودم ميخواستم ...

تحمل نداشتم بینم امیرسام مرا دوست ندارد
یا

رسام مرا فراموش کند....

لب فشردم و نگاه دوختم به امیرسام لباس تنش خیس بود و دو زانو کنار
رخنخواب پسرکش نشسته بود...
فلبم گرفت از بدجنسی ام
پوفی کشیدم ...

بلند شدم و چای دم گذاشتم و میوه چیدم ..

هر چه نباشد مهمان بود

آنهم مهمان عزیزی که دوسال آرزوی دیدنش را داشتم

چای خوشرنگ را جلوش گذاشتم

هنوز هم همانطور خیره به عروسکش بود

-چرا حوا؟؟؟

نگاه دوختم به فرش....

صدایش آرام بود تا مبادا دردانه ی چند ساعته اش بیدار شود

لب فشردم و بغضم را قورت دادم

دهان باز کردم تا بگویم

صدای کوبش بی وقفه ی در از جا پراندم

در را باز کردم

بی بی سراسیمه گریه میکرد

خود را در آغوشم انداخت

-حوا بيچاره شدیم

شانه هایش را گرفتم ...

-بي بي چي شده؟؟؟؟

حرف بزن

ميان حق حق اش گفت

-مشتي

مشتي حسين تو جاده تصادف کرده بردنش بیمارستان

نوازشش کردم ...

چيزي نيست بي بي جان بد به دلت راه نده

الان لباس ميپوشم بريم

بي بي همانطور که اشك مي ريخت نشست

چشمم افتاد به رسام که با چشمان پف آلود خودش را در آغوش پدر نشناخته

اش مچاله کرده

به سمت اتاق رفتم تا لباسم که حالا از خيسي دونم شده بود را عوض کنم

بي حوصله لباس محلي ام را در آوردم و مانتو شلوار مشكي رنگي جايگزينش

کردم

چشمم خورد به آينه

هيچ تغييری نکرده بودم

تنها تغييرم چهره ي بي آرايشم بود

بيش از اين فوت وقت نکردم و همراه بي بي شدم

هنوز هم گریه میکرد...

وحشت زده به اطرافم نگاه کردم

-بی بی رسام ؟؟؟؟

با آقا داخل ماشین منتظر ما نشستن مادر....

دست بی بی را گرفتم و به سمت ماشین دویدم

نمیدانم چرا اما استرس بدی داشتم

امروز از آن روز های پر درد و غم بود

از آن روزهایی که مانندش در کتاب زندگیم پر شده بود

بی بی را کمک کردم تا سوار ماشین غول پیکرش شود و خودم هم روی صندلی

جلو نشستم....

رسام را از آغوش امیرسام گرفتم

نگاهی انداختم به دستش که دنده عوض میکرد

ته دلم گرم شد

حلقه ی ازدواجمان هنوز انگشتش بود

رسام هم مدام بی قراری میکرد و سرش را به سینه ام فشار میداد....

لب فشردم

خیجالت میکشیدم جلوی او به پسرکش شیر دهم

نگاهش مستقیم به رو به رو بود

آرام و ساکت

انگار نه اینکه دو سال از نبودنش میگذشت....

دو سال از آخرین دیدارمان

و من نمیدانستم فردا چه خواهد شد

میترسیدم از ندانسته هایم

رسام کلافه ام کرده بود

ناچار شدم و دست به دکمه مانتوam بردم

شال را روی سینه ام تنظیم کردم و نیم نگاهی انداختم به او که خیره به رو به رو بود.....

سینه ام را دهان پسرکم گذاشتم

خوابش نیمه شده بود و بد قلقلی میکرد....

سکوت ماشین را تنها صدای فین فین های بی می شکست

تا شهر دوی ساعتی راه بود ...

سرم را تکیه دادم چشمانم را بستم

تا کمی افکارم منظم شود.....

در عرض چند ساعت نظم زندگیم بهم خورده بود و من نمیتوانستم آینده را پیش بینی کنم

کلافه میشدم وقتی نمیدانستم چه بلایی قرار است سرم بیاید

و امیرسام همیشه مرا در این موقعیت قرار میداد.....

صدایش باعث شد چشمانم را باز کنم....

-لباستو درست کن ...

از تحکم لحنش جا خوردم.....

نگاهي انداختم ...

کمي شالم از روي سینه ام کنار رفته بود

لب گزیدم و سرخ شدم از خجالت

سینه ام را از دهان رسام که خوابیده بود بیرون کشیدم

و خودم را پوشاندم

فضا سنگین بود و سنگین تر هم شده بود

هرچه نزدیک تر میشدیم استرس و حال بدم بیشتر میشد

بالاخره به بیمارستان رسیدیم و حتي گریه ي بي بي هم قطع شده بود از

استرس

رسام هم درآغوش خواب رفته بود و وزنش دوبرابر شده بود به سختي در

ماشین را باز کردم

هنوز پایم را از ماشینش پایین نگذاشته بودم که جلویم سبز شد

و من فکر کنم این اخم ها روي صورتش مادرزادي بودند

-بده من بچه رو خودتو جمع کن

متعجب از کلام بي پرده و محکمش رسام را در آغوشش گذاشتم و نگاهي به

خودم انداختم

دکمه هاي مانتم باز شده بود بي اینکه بفهمم

فرصت خجالت کشیدن نداشتم ...

دکمه ها را بستم و قدم تند کردم به سمت بي بي که جلو تر رفته بود

از در بیمارستان که گذشتم بي بي را دیدم که روبه روي استیشن پرستاري
ایستاده بود

به سمتش رفتم ...

نزدیک تر شدم....

به صورت بي بي نگاه کردم و کمی جا خوردم رنگ به رو نداشت و خیره به لب
هاي پرستار سرمه اي پوش بود

خودم را رساندم

-چي شده بي بي ؟؟؟

جوابي نشنیدم و رو به پرستار کردم...

سلام خانم اتاق بیمار حسین سلامي رو میخواستم....

پرستار که بي حوصلگی از سرو رویش میبارید پوفي کشید ...

-خانم من به مادرتونم گفتم ایشون رو وقتي آوردن اینجا فوت شده بودند الان
هم بردنشون قسمت سرد خونه...

شوڪ زده به دهان پرستار خیره شدم

انگار که يك امر عادي بیش آمده بود که اینجور بي حوصله خبر مرگ عزیز
کسي را میداد

با صدای افتادن بي بي از جا پریدم و جیغ کشیدم

-یا امام حسین بي بي ؟؟؟ بي بي ؟؟؟

لب فشردم تا چیزی نگویم به این پرستار بي ملاحظه

ا شکم بي امان و اختيار ميرخت و بي بي را در آغوش گرفتمو تا روي صندلي
کشاندم

امير سام هم بچه به بغل به سمت پرستاري رفت ...

وسريع براي بي بي برانكارد آوردند و بي بي را روي آن خواباندند...

همراه بي بي شدم و فراموش كردم پسر و شوهری كه تازه آمده بود و چرایش را
هم نمیدانستم ...

الان مهم بي بي بود

كسي كه بي منت براي مادرانه خرج كرده بود و

مشتي حسيني كه رفت و پدرانه هایش همیشه در قلب و روحم جاودان
میمانند.....

لباس سیاهم را مرتب كردم و به بي بي كه بيست و چهارساعتي بود كه بیهوش
خیره شدم

نگاهي به ساعت كردم

ساعت از دوازده شب هم رد شده بود

اما دلتنگي پسرکم و دلنگراني اش خواب از چشمم ربوده بود....

كتاب دعا را باز كردم و براي روح مشتي حسين زيارت عاشورا میخواندم

تقه اي به در خورد ..

همان پرستاري بود كه چندباري آمده بود تا آمدن اميرسام را خبر دهد

لبخندي به لب آوردم

پدرانه هاي امير سام براي پسرکش بیش از يك پدر يك روزه بود....

لباسم را مرتب کردم و به سمت لای بی بیمارستان رفتم...
با دیدن نشان لبخندی زدم ...
لبخندی به اندازه ی تمام خوشی های عالم دقیقاً درست وسط غمنامه ی
زندگیم
مهم نبود که شاید پسرکم را از من بگیرد
و مهم نبود نخواستم تبدیل شده بود به نخواستم
دیدن مردم در لباس سیاه که جذاب تر از همیشه اش کرده بود که پسرکمان را
در آغوش گرفته بود و بازیش میداد به تمام دنیا می ارزید...
دیدن بابا گفتن های پسرم شاید آخرین آرزوی من بود
و من نمیدانستم وسط بلبشوی زندگیم این لبخند کنج لب من چه میکند
و من بعد ها فهمیدم زندگی با همین تناقض ها زیبا شده بود...
مثل گلی سرخی که وسط کویر میروید.....
قدم تند کردم به سمتشان
سلام کردم
و با سر جواب دادنش به مذاقم خوش نیامد
و رسام را در آغوشم گذاشت
-هنوز بی هوشه؟؟؟
نمیدانم شاید برای تلافی سر تکان دادم.....
-دکترش چی گفت؟؟؟
-به خاطر شوک عصبی شدید ممکن تا چهل و هشت ساعت بیهوش بمونه

-پس من فردا کاراي تشيع جنازه رو انجام میدم به بابا ایناهم زنگ زدم دارن میان....

قلبم ریخت از دیدن عمو

عمو یی که پنج ماهی بود شوهر خاله ام هم شده بود ومن تنها تبریکی از پشت تلفن به خاله ام گفته بودم....

بی حرف راه افتادم به سمت اتاق شیردهی

منظورش ازینکارها چه بود؟؟؟

هیچ وقت نتوانستم بشناسم مرد پشت سرم را ...

شیر رسام را دادم و به پدرش که روی صندلی ناراحت پلاستیکی ناراحت در لابی بیمارستان نشسته بود و با پایش روی زمین ضرب گرفته بود تحویل دادم....

بدون حرف باهمان اخم های همیشگی اش رسام را درآغوش گرفت و به سمت در رفت ...

بی طاقت شدم از بی تفاوتی اش

از بلا تکلیفی ام

از حرف نزدن های امیرسام

-وایسا.....

همانطورکه پشتش به من بود به پاهایش فرمان ایست داد....

-منظورت ازینکارا چیه ؟؟؟؟

برای چی برگشتی ؟؟؟؟

به راهش ادامه داد

بي حرف و سوالم را بدون جواب گذاشت و رفت

و من از حرص پا روي زمين كوبيدم و به سمت اتاق بي بي رفتم ...

از بالاي عينك مطالعه ام به بي بي كه نيم ساعتي بود كه بهوش آمده خيره شدم

....

دريغ از كلمه اي حرف

تنها به پنجره دل زده بود و بي صدا اشك ميریخت.....

دستش را نوازشي دادم....

-بي بي جان؟؟؟

به سمتم برگشت ..،

از بي رويي چشمانش جاكوردم ...

-چيزي ميخوري؟؟؟؟

بي صدا لب زد

-نه ...

بلند شدم يك دست لباس سياهي كه اميرسام آورده بود را روي تختش گذاشتم

...

-بي بي جان پيوش اينارو قربونت برم تا يك ساعت ديگه مرخص ميشي بايد

بريم

دلَم نيامد كلمه ي تشيع جنازه را به زبان بياورم.....

صداي بغض آلود بي بي جانم را گرفت...

-اینا لباس سیاهه مشتیہ حوا ؟؟؟؟

اون که قول داده بود همیشه پیشم باشه پس اینا چیه؟؟؟

لباس های سیاه را به سمتم گرفت ...

-بگو من باید الان سیاه بپوشم واسه شوهرم ؟؟؟؟

من بیوه شدم حوا ؟؟؟؟

من بی کس شدم حوا ؟؟؟؟؟

و حق هقش اوج گرفت و در آغوشش گرفتم گذاشتم تا میتواند اشک بریزد و

سبک شود

ربع ساعتی گذشته بود و لباس ها را هم تن بی بی کردم

هنوز هم گریه میکرد اما بی صدا

از شدت فشار داشتم له میشدم

از طرفی آمدن امیرسام و ترس از آینده مثل خوره به جانم افتاده بود

و دل نگرانی برای بچه شیرخواره ام هم کم چیزی نبود

حالا هم که بی بی و غم از دست دادن مشتی حسین مهربانم

استرس دیدن عمو هم به این همه بار اضافه شده بود ...

قلبم تیر کشید لحظه ای

تقه ای به در خورد و امیرسام داخل شد

برگه ی مرخصی هم در دستش ...

چه زود بودنش عادی شده بود ...

هنوز دو روز هم کامل نشده بود از بودنش اما

چه خوب جا افتاده بود در زندگی من

اما نميخواستم اين را

اين بودن بي مقدمه و بي سر و ته را نميخواستم

اگر چه قلبم برايش بي تاب و بي قرار بود

اگرچه آغوشش برايم آرزو بود

كيفم را برداشت و بي بي هم تكيه اش را به من داد....

من عجيب شانه اي ميخواستم براي سر گذاشتن رويش ...

-رسام و كجا گذاشتي؟؟؟

بي انكه نگاهم كند به مسيرش ادامه داد....

پيش مادر جوئته

-قلبم ريخت

پس آمده بودند

لب فشردم و به همراه بي بي سوار ماشين شديم

بوي اسپند و خون گوسفند درهم پيچيده بود و حالم را بد ميكرد

بيني ام را جمع كردم و از ميان انبوه جمعيت كه در خانه جمع شده بودند رد

شدم

قدم تند كردم و به اتاقكم پناه بردم....

جايي كه خبري از هيچكس نبود

من بودم و خودم

بي هيچ كسي فقط خودم با خودم

مهم نبود كه خانواده ام و رسام كجا بودند

اميرسام هم نميخواستم ببينم

ميخواستم براي ساعتی فقط خودم باشم

تنهاي تنها....

ميخواستم حضم كنم آنچه را كه بر سرم ميآمد

ضربه ها يکي از يکي محکم تر بودند

پشت هم

گيچ بودم

شال را از سرم كشيدم و مانتوای كه دو روز بود از تنم در نياورده بود را كندم از

خودم

رو به روي آينه ايستادم

با لباس زیر مشكي و شلوار كِرپ پاچه گشادم

با ان موهايي كه بلندي اش كم كم به زیر باسنم ميرسيد و درهم گره خورده بود

....

لب هاي خشکیده ام را زبان زدم

به دختر داخل آينه خيره شدم

اين من بودم زني خطاکار و تنها كه تبعيد شده بود....

چند وقتي بود كه فراموش کرده بودم اما امير سام دوباره يادم آورد

آمده بود تا تنها داراييم را بگيرد

آمده بود دوباره در زندگیم سونامی راه بیندازد....

عمو

هم کنارش بود آنها میخواستند تمام داریم را بگیرند

و من احمقانه هنوز عاشقانه میپرستم مردی را که تنهایم گذاشته بود و حالا

آمده بود تا به قول خودش پس بگیرد امانتیش را ...

احمق بودم تمام عمرم

حالا هم چیزی تغییر نکرده بود

خودم را گول زده بودم

با کوبیده شدن در از جا پریدم

حتما یکی از مهمان ها بود

شانه ای بالا انداختم و همانجایی که بودم کنار دیوار لیز خوردم

سرم را میان دستانم گرفتم....

بغض کهنه ام داشت خفه ام میکرد.....

قطره ای اشک چکید....

و بغضم سر باز کرد دلم یک دل سیر گریه میخواست

سرم را روی پاهایم گذاشتم و مانند طفیلی حق زدم

گاهی لازم است خودت را در آغوش بگیری و یک دل سیر برای خودت گریه

کنی

دردو دل کنی

با خودت همدردی کنی....

در باز شد.....

امیرسام داخل شد.....

و من خودم را لعنت کردم که چرا قفل را عوض نکرده بودم....

اخمش هم که درهم بود مثل همیشه....

از وضعیتم خجالت کشیدم....

خودم را در خودم جمع کردم....

خدا رو شکر که موهایم برهنگی ام را میپوشانند....

منهم مانند خودش اخم درهم کردم....

-بهت یاد ندادن میری یه جا در بزنی جناب ایرانمهر؟؟؟

نزدیک تر آمد....

پوزخندی زد....

روی صورتم خم شد....

-نه یاد ندادن میخوای بری تو اتاق زنت در بزنی....

چهره ام درهم کردم و به در اشاره کردم....

-برو بیرون ...

کی گفته من زن توام

-مچ دستم را در هوا گرفت....

با دست دیگرش شناسنامه ای از جیبش در آورد و توی صورتم پرت کرد

-این

بچه ی یه سالت

عرف

قانون

شرع.....

به چشمانش خيره شدم

پوزخندي زدم

-چه قانون باحالي

ميگه دوسال زنت و تبعيد كن و برو بي الواتي

چه شرع خوبي

آزادت گذاشته واسه زن رو زن گرفتن....

هه.....

چه عرف عادلّيه

بيچه ي يك ساله رو از مادرش جدا كردن.....

خيره ي چشمانم شد....

نگاهش عميق بود

تا عمق جانم رسوخ ميکرد....

موهايم را از دورم جمع كرد و در مشتش گرفت....

سرتا پاييم را نگاهي انداخت

نگاهش اما....

پراز حرف بود....

نگاهش براييم گنگ بود....

ذره اي ه*و*س نبوداما....

دقیق

دقیق اندامم را از زیر نظر گذراند....

هرم نفسش گوشم را قلقلک داد....

صدای آرامش به گوشم رسید....

-راجع به چیزی که نمیدونی حرف نزن

بی دادگاه حکم نده....

میان حرفش پریدم....

-هه....

کی به کی میگه

چشمانش را عصبی بست و باز کرد

بی هیچ حرفی....

رهایم کرد....

همانطور که پشتش بود....

-واسه دوستن خیلی چیزا هنوز بچه ای....

و صدای کوبیدن در ناقوس مرگم شد....

تن خسته ام را بلند کردم و لباس مشکی تمیزی تن زدم....

مهم هم نبود که صورتم از گریه خیس بود...

در را باز کردم و به سمت امیر سامی رفتم که دست به سینه جلوی در ایستاده

بود و به مهمانها خوش آمد میگفت....

متاثر شدم از بي كسي مشتي حسيني كه طعم مهرباني هاش را به همه ي
اطرافياناش چشانده بود....

به سمتش رفتم و خودم را نزديك كردم

-مادر جون اينا كجان....

بي انكه نگاهم كند گفت....

-رفتن ويلاي من ...

دهانم باز ماند از تعجب

-شوهر من اينجا ويلا داشت و من و پسرش اينجا زندگي ميكرديم ...

لب فشردم تا چيزي نگويم ...

سخن کوتاه كردنش نميگذاشت سوال ديگري بپرسم ...

اخم هاش هم....

يا آن نگاه مستقيم مسخره اش....

بي توجه دست در جيبم كردم و راه افتادم....

صدایش میخکوبم کرد....

-كجا؟؟

قبرستون

-لازم نيست خاكسپاري انجام شده....

بي انكه نگاهش كنم به راهم ادامه دادم...

-به نظر من لازمه....

به نظر تلافي خوبي نميامد؟؟؟

حلقة شدن دستش دور كمرم به ثانيه اي هم نكشيد....
نفس گرمش هم کنار گوشم احساسم را قلقلك ميداد...
-برو بشين تو خونه تا رسام و بيارن شيرش بدي ...
اتقدر اين ور اونور نرو تو اين جمعيت...
نگاه تيزي نثارش كردم....
-دير اومدي جناب ايرانمهر من بين اين جمعيت زندگي كردم دوسال
خوش غيرتيايت و واسه خودت نگه دار
حالم از اداهايت بهم ميخوره
و نميدان حرص و يلا داشتش را سرش خالي كردم؟؟؟؟؟؟
-صداي ريز حديث يكي از شاگردان كلاس اولم كه در لباس سياه زيادي
خواستني و زيبا شده بود حواسم را پرت كرداز چشمان به خون نشسته اش....
-خانم معلم سلام
دستي روي سرش كشيدم و جوابش را دادم...
-خانوم اجازه؟؟ ميشه در گوشتون به چيزي بگم....
لبخند زدم به كودكانه هايش و رو به رويش زدم و گوشم را جلو بردم...
-ميگم اين آقايي كه همه ي رو ستا ميگن شوهرتونه خيلي خوشتيه ها ميشه
شوهر منم بشه؟؟؟؟
در ميان آن بهيهه ي غم لبخندي كه كنترلش از دستم خارج شده بود را چه
ميكردم
لب فشردم و لبخندم را جمع كردم
*ب*و*س*ه اي روي موهاي بافته شده ي طلایي اش كاشتم

-تو بزرگ شو من خودم برات يه شوهر خوب پيدا ميکنم
نميدانم لپ هاي گل انداخته از خجالت دخترک هفت سالي ي رو به رويم را
به چه تعبير کنم....

کمر راست کردم و خيره شدم به حديثي که به همراه شکلات اهدايي امير سام
به سمت مادرش میدويد....
-برو تو

چشم غره اي نثارش کردم و به سمت بي بي که گريه کنان به همراه تعداد کمي
از دور ميامد رفتم
بي بي که از گريه بي حال شده بود را در آغوش گرفتم و به سمت خانه رفتيم
....

دولا شدم و پتورا روي رسام که خوابش برده بود روي پايم صاف کردم...
مادر جون پايش را ماساژ میداد....
و پدر جون و محمد و عمو هم و يلاي آقا بودند

و من خوشحال بودم از اينکه امروز هم قصر در رفتم از رويارويي با عمويي
که هيچ وقت نتوانستم رفتارش را پيش بيني کنم....
خودش هم که همانطور دست به سينه نشسته بود و به پسرش که بعد از بازي
حسابي با پدر تازه از راه رسيده اش بي هوش شده بود نگاه ميکرد....

- خاله همانطور که حلوا هم میزد رو به امیر سام کرد....
- خدا خیرت بده مادر مراسمش خیلی با آبرو برگزار شد
- متاثر سرش را پایین انداخت
- ناراحت شدم برای بی بی بیچاره نه فامیلی نه بچه ای الانم که تگ و تنها رفته
- سر خاك
- مونا هم ظرف ها را میشت و قیافه گرفته بود برای امیر سام از تازه از راه رسیده
-
- خب خاله جون چرا مردا نیومدن اینجوری که بده منم دلتنگشونم....
- مادر جون دستی در هوا تکان داد...
- وا مادر کجا بیان تو یه وجب جا
- جاشون راحت و الا توام لوس نبودی همه باهم میرفتیم اونجا....
- لب فشردم تا چیزی نگویم به مادر جان بی ملاحظه ام....
- خاله سینی حلوا را دست مونا داد....
- چه حرفا میزنی ماما جا به این خوبی با صفاست دورهمیم دیگه...
- بالاخره رضایت به حرف زدن داد....
- مادر جون کم کم حاضر بشید برمتون ویلا
- حرصم گرفت از قیافه ی خدا خواسته ی مادر جون....
- مونا هم که چشم نازک میکرد دائم برایش....
- نه آقای ایرانمهر ما اینجا پیش حوا جون راحتیم....
- صلابت صدایش مراهم تحت تاثیر قرار داد....
- اگه اجازه بدی میخوام امشب رو کنار پسریم باشم...

شمارو میبرم تا شما هم کنار محمد جان راحت باشید....

مونا هم طبق معمول نتوانست زبانش را نگه دارد....

-به نظرتون یکم دیر نیست واسه کنار پسرتون موندن....

بی هیچ واکنشی از جایش بلند شد....

بیرون منتظرم

آرام رسام را روی زمین گذاشتم و رو به خاله که حاضر میشد کردم...

-منم میام باهاتون دلتنگ همه ام ...

از جا بلند شدم

اصلا هم حرصم نگرفته بود که تنها خواستار پسرش بود....

به جای خاله جواب داد....

-ممکن رسام بیدار شه بمون برمیگردم

و از در بیرون رفت....

عادت کوبیدن در راهم کنار گذاشته بود تا مبادا پسر نازدانه اش بیدار شود

-مادر جون چادرش را روی سرش مینداخت و نزدیک آمد و دستش را روی

دستم گذاشت....

-آره مادر بعد دو سال شوهرت اومده تنهاس نزار به دلش راه بیا بلکه نرم شه....

سرخ شدم

اما نه از خجالت حرف بی پرده ی مادر جون

از خشم....

مادر جون خودش را به خواب زده بود مثل اینکه

چيزي نگفتم اما نفس هاي بلند مونا بيانگر ناگفته هايم بود

خاله هم لب ميفشرد و چادر سر ميكرد ...

رويم را *ب*و*س*يد

-خداحافظ خاله جون ...

و دست مادر جون را گرفت و از در بيرون رفت

مونا هم *ب*و*س*يدم و در گوشم زمزمه كرد ...

-حوا محكم باش نميخوام ديگه عذاب بكشي دختر....

و از در بيرون رفت ...

دلم گرفت

از خبري از مادر جون مهربان و رئوفم نبود ...

او را چه شده بود ؟؟؟؟؟

وسعت دلگيري ام انقدر زياد بود كه قلمم فراموش كرده بود بكوبد براي تنها

ماندن با امير سامي كه زمزمه ي بودنش در روستا پيچيده بود....

از جا بلند شدم و لباسم را با بلوز شلوار راحتی عوض كردم و خودم را با برگه

ي بچه ها سرگرم كردم....

صداي در خبر از آمدنش ميداد....

نگاه خيره اش رويم سنگيني ميكرد....

بي توجه عينك مطالعه ام را روي بيني ام جا به جا كردم و خودم را مشغول

نشان دادم با اين كه تمام دلم درگيرش بود.....

نزدیک شدنش را حس میکردم
دو دستش را ستون تنش کرد و سمت خم شد
تقریباً از پشت در آغوشش بودم
باز هم هر نفسش قلقلک میداد
نه فقط گوشم را تمام احساس و قلبم را هم
-بازیگر خوبی نیستی کوچولو
لب گزیدم
از رسوا شدنم لب گزیدم
نمیدانستم او که همه چیز را میفهمید چطور يك سال ندیدن بچه اش را تحمل کرده
کنار رسام که رفت نفسم را آزاد کردم
امشب من درهمین خانه ای که سی متر هم نمیشد جان میدادم
بلند شد و به اتاق رفت
انگار که
اوهم بی قرار بود
چشمم به در اتاق راه گرفته بود ...
تا بیاید ...
او که همه چیز را میفهمید پس بازی کردنم چه بود
خیال خامی داشتم که فکر میکردم بعد از دو سال برایش غریبه میشوم
از جا بلند شدم و تقه ای به در زدم ...

بي انكه چيزي بگويد وارد شدم ...

نشسته بود لب پنجره اي كه پرده هاي حرير سبز رنگش كار دست بي بي بود

....

نگاهم نکرد و من حس خفگی کردم از بغضی که برای بي توجهي هایش

گلویم را میفشرد....

تمام حرص و غم را روي لحن كلامم ریختم...

-اومدي كه چي؟؟؟

بشيني لب پنجره و خیره بشي به بیرون...؟؟؟

عادت داري همیشه زندگیم و به هم بریزی؟؟؟

راحتو بکش برو امیرسام تو زندگی من و پسرم جایی واسه تو نیست

من و تو انتخابمون و همون دوسال پیش کردیم

بي چيزي نباش كه مال تو نیست...

جا سیگاري زیبایش را از جیش بیرون کشید و سیگاري برداشت و خیره اش

شد....

-اشتباهت همینه دختر

هر چي اینجاست مال منه

سیگارش را آتش زد

-عادت ندارم زیاد حرف بزنی میدونی بیشتر عمل میکنم....

توأم هر چي روزبونت میاد نگو دارم صبوري میکنم

میان حرفش رفتم....

-صبوري و هر كوفت ديگه اي كه داري و واسه خودت نگه دار

و به سمت دررفتم و بيرون ميرفتم اگر مچ دستم اسير دستش نميشد...

به سمت خودش برم گرداند و صورتش را نزديك كرد

خوبه

زبونتم خوب كار ميكنه تازگيا

بلد شدي

بين منو....

خوب گوشتو وا كن حوا خوب

او مدم بي چيزي كه از اولم مال من بوده

مال من

صورتش را نزديك تر كرد....

-ميفهمي ؟؟؟؟

مال

با انگشت اشاره اش ضربه اي رو پيشاني ام زد

بهت گفته بودم خوب تو مغزت فرو كن حرفامو

اما مثل اينكه يادت رفته

انگشتش كه روي صورتم به حركت درآمد و از رولب و بيني ام گذشت چيزي

را در قلبم تكان داد

پك محكمي به سيگارش زد و تو صورتم فوت كرد ...

دود سیگار با اشکم مخلوط و پایین ریخت ...
قطره ي اشکم را با انگشتش گرفتو نگاهش کرد...
-اینارو به حساب چي بزارم؟؟؟
بغض گلویم بدجور راه نفسم را بسته بود...
-به حساب خوش غیرتیت
کمی مکث کردم و تمام خشمم را داخل چشمانم ریختم
-بی غیرت....
چشمانش به سرخی میزد
رنگ خون میگرفت هروقت عصبی میشد....
نگاهم خشک شد روی رگی که روی گردنش متورم شده بود
پوزخند تلخی زد....
-آره بی غیرتم
پشتش را کرد ...
وقتی بهم گفت باهات کافی شاپ ورستوران و ددر دودور میرفته باید سرتو
میبریدم آره بی غیرتم
ناگهانی به سمتم برگشت
یقه ام را گرفت و به سمت خودش کشید...
تن صدایش بالا رفت
-اگه بی غیرت نبودم که دوسال تموم...
صدای گریه ي رسام حواسش را پرت کرد
رهایم کرد و پسرکش را در آغوش گرفت...

-گشنس بیا شیرش بده ...

بچه را از دستش گرفتم و شیرش دادم ...

رو به روی پنجره نشسته بود سیگار دود میکرد ...

آرام رسام را جایش گذاشتم

بلندشد و چا پهن کرد

ابرویم بالا رفت

دوتا تشك کنارهم آن هم داخل اتاق ؟؟؟؟

به سمت تشك رفتم تا برش دارم...

-رسام عادت داره کنار من بخوابه نمیتونم جدا ازش بخوابم....

-دست به اون تشك زن عادت میکنه....

دراز کشید و دستش را روی سرش گذاشت....

حرصم گرفت

-چي باعث شده فکر کني من اینجا تنگ دل تو میخوابم....

دستش را برداشت و نگاهم کرد ...

-فکر نمیکنم مطمئنم....

بس کن بچه بازی رو

همینکه برای حرف زدن نگاهم کرد جای امیدواری نداشت؟؟؟

من که از خدایم بود کنارش بخوابم

یا

يا حتي در آغوشم بگيرد

من كه تشنه ي آغوشش بودم

اما دوسال تنهائي هايمن را به همين سادگي بيخشم؟؟؟؟

نه هرگز....

چشم غره اي رفتم و مسيرم را به سمت رختخواب رسام كج كردم

-كجا؟؟؟

بي انكه برگردم گفتم ...

-معلوم نيست؟؟؟؟

بلند شد و سر جايش نشست

-نمياي؟؟؟؟

دست به سينه شدم

-نوچ

نميدانم اين لجبازي و شيطنت كودكانه از كجا پيدايش شده بود.....

خنده ام را جمع كردم از حالت گفتنش.....

بلند شدنش را از پشتم هم ميتوانستم بفهمم....

دستش را زير زانويم انداخت و مثل پرگاه بلندم كرد

دستم را جلوي دهانم گرفتم تا جيغ نكشم

دروغ چرا

خوشم آمده بود اما حفظ ظاهر كردم....

اخم درهم كشيدم ...

-اين چه كاريه؟؟؟

ولم كن

خيره در چشمانم شد...

نزديك

به فاصله ي يك نفس

-سبك تر شدي

و شايد بي حيايي باشد اما...

آن لحظه آرزوي *ب*و*س*يدنش را داشتم....

دلم بعد از دوسال عجيب بي تاب آغوشش بود.....

آرام رو تشك گذاشتم

خودش هم كنارم خوابيد....

منتظر بودم دوباره در آغوش بگيردم

اما

همانطور كه دراز كشيده بود دستش را روي چشمانش گذاشت ...

منهم به تلافي گوشه اي ترين نقطه ي تشك خزيدم و در خودم مچاله شدم

....

دستش را برداشت

متعجب نگاهم كرد....

بي تفاوت دوباره دستش را روي چشمانش گذاشت....

خودم را كه نميخواهم گول بزنم ...

براي جلب توجهش اين كار را كردم اما

او تا صبح خوابید راحت و بی دغدغه شاید.....
و من تا صبح پر پر زدم از آینده ی نامعلومم...

نگاهی به ساعت انداختم ...

هنوز شش نشده بود...

سماور را پر کردم و روی گاز گذاشتم....،

سراغ بی بی رفتم

نیم ساعتی بود که برگشته بود...

آرام در زدم

مبادا اینکه خواب باشد....

در را که به رویم باز کرد جا خوردم از شمایل زن رو به رویم که شباهتی به بی

بی زیبا و سرزنده ی من نداشت....

بهت زده لب زدم....

-بی بی؟؟؟

نگاه بی فروغش را در چشمان دوخت

از جلوی در کنار رفت...

داخل شدم ...

عصبی از منظره ای که دیده بودم شروع کردم به غر غر کردن...

-آخه این چه کاریه با خودت میکنی بی بی جان؟؟؟

تروخدا تو اینه یه نگاه بنداز به خودت ...

رنگ به رو نداری لباتم که خشکه خشکه حتما چیزیم نخوردی...

در كشویش را باز كردم....

-مگه دكتر نگفت خودتو تقویت کنی....؟؟؟

بفرما ...

دوروزم هست كه روزه ی سكوت گرفتی ...

دامن و پیراهن مشكی رنگ را جدا كردم ...

و از كمد حوله و روسری مشكی تمیزی برداشتم

از جا بلندش كردم...

-بلند شو بریم حموم باهم....

اینجوری خودتو از بین میبری به خدا....

صدای ضعیفش نور امیدی در دلم روشن کرد....

-رسام كجاست؟؟؟

پیش باباشه بیا بریم حموم الانه كه مردم برسند اون وقت تو خاکی پاکی

نشستی اینجا....

بی بی را حمام دادم و دائم قورت میدادم بغضم را ...

همراه و یار روزهای سخته افسرده و غمگین شده بود....

به قول خودش....

كمرش شكسته بود....

صبحانه ی بی بی را هم دادم و ازم قول گرفت تا رسام را پیشش ببرم ...

پتو را روی بی بی کشیدم ...

بي بي كه خواباندنش بسيار سخت تر از رسام بود....
از هفت چند دقيقه اي گذشته بود به اتاق خودم رفتم و بساط صبحانه چيدم تا
پدر و پسر بيدار شوند....
و چه ساده

خانواده شده بوديم...

روي سر رسام را *ب*و*س*يدم
چشمانش را باز كرد....
سبك بودن خوابش هم به پدرش رفته بود...
چشم مالاند....
-با....با

دهانم باز ماند

بچه ام دنبال پدر چندروزه اش ميگشت؟؟؟؟!!!
در آغوشش گرفتم

-نگاه كن پسر م بابا اونجاست

و چشمم خورد به اميرسامي كه با ركابي سفيدرنگش نشسته بود روي تشك و
خيره ي ما شده بود....

-چيزي نگفتم اما....

رسام به سويش پرواز كرد....

لب فشردم و به كشتي پدر و پسر نگاه كردم....

حسودي ام شده بود به پدران هائي كه بي حد خرج ميشد براي دردانه ام....

همراه امیرسام شدم و مراسم ختم را هم به خوبی برگزار کردیم
با آخرین خانم هم خدا حافظی کردم و چادر مشکی رنگ توری ام را دور خود
پیچیدم تا از مسجد بیرون بزنم

از اجبار امیرسام زوستلی میگذشت و من هنوز هم از چادر متنفر بودم
اگر به حومت مسجد نبود همین را هم سر نمیکردم
نمیدانم شاید اگر مجبورم نمیکرد چادری شده بودم
اما حالا

دوباره چادر زیر پایم گرفت و سکندری رفتم
با حرص پا کوبیدم روی زمین و به سمت ماشین امیرسام رفتم
بی بی هم خودش خواسته بود تنها برگردد
کنار ماشین ایستادم
هنوز نیامده بود
دست به سینه منتظرش شدم
از دور هم با آن تیپ رسمی مشکی که زیادی خوشش پیش کرده بود برایم قابل
تشخیص بود

اخم هایش هم که از پشت عینک معلوم بود
نمیدانم
شاید من از بر شدم اخم درهم گره خورده اش را

بي حرف سوار ماشين شديم

و حتي كلمه اي باهم صحبت نكرده بوديم از صبح

هر دو روزه سكوت گرفته بوديمو قصد افطار هم نداشتيم....

سكوت را شكستم ...

-ميشه برريد سكت ويلا تون رسام رو از مادر جون بگيرم ؟؟؟

دلم شور افتاده بود از تنهايي مادر جاني كه كمر درد داشت و رسام نازدانه و

بغلي ام

به رو به رو خيره بود...

مثل هميشه...

-همينكارو ميكنم ...

امشب و ويلا ميمونيم

دهانم باز ماند از تعيين تكليف خودسرانه اش....

با غيض نگاهش كردم ...

-نميشه بي بي تنهاست.....

و دنبال بهانه ي بعدي ميگشتم كه ميان حرفم امد....

-بي بي احتياج به خلوت داره شما هم همون و كه من گفتم انجام ميدي

جا خوردم از صداي آرامش

بي هيچ حرفي تكيه دادم

مثل هميشه حرفش به كرسي مينشست....

با تعجب به مسير آشنائي كه ميرفتم خيره شدم

با خودم گفتم

-اونجا منطقه ي اعياني روستاست شاي به خاطر اين ...

اما انجا كه يك ويلا بيستر نبود....

با تڭ بوق انيرسام از جا پریدم و با دیدن عمارت رو به رویم دهانم باز ماند

....

-اینجا كه

عمارت آقاي حدادي ؟؟؟؟

خدای من.....

نگاه پرسشگرم را دو ختم

نگهبان در را باز کرد و وارد شدیم

-اینجا چیکار میکنیم ما؟؟؟؟

و من از عادت نگاه نکردنش متنفر بودم

بي حرف پیاده شد و منهم به دنبالش.....

خود محمد در را باز کرد برایمان...

و در آغوش گرفتن برادرم اولین چیزی بود كه میخواستم

يکي يکي عزيزانمرا در آغوش گرفتم

و رسیدم به مردی كه

همیشه سخت تر کرده بود زندگیم را به بهانه ي ایرانمهر بودنم....

اما هنوز هم دلتنگ پدرانه هايي بودم كه خرجم میکرد ...

صدای مهربانش هنوز هم دلم را می‌لرزاند

-سلام دخترم

لب فشردم و سرم را پایین انداختم

-سلام عمو جان

روی سرم را *ب* *و* *س* *ید

-خوشحالم از دیدنت دختر جان

همانطور به زمین خیره شده بودم

-ممنونم

دست روی شانه ام گذاشت

-به هر حال خوش آمدی دخترم

سری تکان دادم

نجمه خانم خدمتکار آقای حدادی رسام را در آغوشش داشت و به سمت

میامد

رسام را در آغوش گرفتم و به همراه تنها کسانی که داشتم چای نوشیدم و گپ

زدم به همراه عزیزانم

و اوهم با عشق خیره شده بود به پسرش که در آغوشم دست و پا میزد و برای

چای

کمی چای به رسا خوراندم و رو به مادر جان لبخند زدم

-مادر جان ممنونم واقعا بابات نگه داشتن رسام

-این چه حرفیه مادر بچه وظیفست قربونت ...

لبخند زدم....

انگار با وجود عمو جو سنگین تر و ساکت تر شده بود حتی محمد هم با حرف هایش باعث خنده نمیشد و سکوت کرده بود ...

مونا هم که میوه پوست میکند برای شوهرش بدخلق شده بود....

صدای در که آمد سرها به سمت مردی برگشت که داخل شد و برای من آشنا بود و شاید برای همه هم....

با همان وقار همیشگی با همه دست داد

و امیرسام هم کنارم آمد و من اصلا نفهمیدم کی

رسام را از آغوشم گرفت و سرش را کمی متمایلم کرد....

-خودتو جمع کن

و چند دکمه ی ای که باز شده بود را بستم و شالم را جلو کشیدم....

به سمتمان آمد مردی که تمام این دوسال باعث شده بود بودنم را حس کنم.....

و در آغوش کشید شوهرم را

و روی لب امیرسام از همان خنده های نادرش نشست و من میخواستم بدانم عمارت آقای حدادی را چرا ویلای امیرسام میخواندند....

با لبخند وزینی روی شانه ی امیرسام زد

-دلتنگت بودم پسر

و من سرگیچه گرفته بودم نمیدانستم چه اتفاقی افتاده که آقای حدادی با همان پژمان که امیرسام میخواندش و من هیچ وقت اسم کوچکش را نمیدانستم چطور این همه با شوهر من صمیمی بوده

لب فشردم تا سوالی نپرسم و تنها جواب سلامش را با لبخندی که مصنوعی بودنش را از سرو رویش میبایرد

اوکه نشست من از جا بلند شدم به بهانه ی شیر دادن به رسام
نجمه خانم هم راهنمایی کرد مرا ...

و در را برایم باز کرد و من دهانم باز ماند از چیزی که پیش رویم بود
تمام عکس های من به همراه پسرکم جای جای دیوار را پر کرده بود و من ندانستم چرا باید عکس های من و پسرم روی دیوار اتاق خانه ی آقای حدادی کوبیده شده باشد

صدای گریه ی رسام مرا به این دنیا کشید و همانطور که در بهت بودم به رسام کوچولو شیر دادم تا بخوابد

در بهت اینکه چطور این عکس ها از من گرفته شده ...

کم کم رسام هم چشمانش خمار میشد

امیر سام همراه نجمه خانم وارد شدند

و من هنوز مبهوت دیده هایم بودم

دستشرا داخل جیبش برده بود

و خیره ی من و پسرکش که شیر میخورد شده بود

بی آنکه به سمت نجمه نگاه کنم گفتم ...

-نجمه خانم لطفا رسام رو از خانوم بگير و ببر تو اتاقش

دهانم باز ماند از تعجب....

اتاقش؟؟؟؟؟

رسام را آرام در آغوش نجمه رها کردم....

نگاه خيره اش هنوز معذبم ميكرد

كه صدای بسته شدن در توسط نجمه از جا پراندم....

-اينجام كه جواب نگاه پر سالتو بدم....

به سمتم آمد

ناخودآگاه از جا بلند شدم

نزديكم شد....

انقدر نزديك كه هرم نفس تو صورت پر از بهتم ميخورد....

صدایش آرام بود انقدر كه به زور شنیده میشد.....

-گفته بودم كه هيچ وقت ولت نميكنم ...

نگاه دوختم به نگاه خيره اش....

-گفته بودم بي خيالت نميشم....

كوبش قلبم را ميشنيدم

-آقای حدادی؟؟؟

كمي دور شد....

-پژمان پسر خالمه اينجا عمارتیه كه بهمون ارث رسیده از مادرامون....

چشم ريز کردم....

-چرا؟؟؟

تاي ابرویش بالا رفت...

-چرا بازیم دادی؟؟؟؟

تو که همیشه بودی چرا بازیم دادی لعنتی؟؟؟؟

چرا گذاشتی تو تنهایم پیوسم.... بمیرم؟؟؟؟

مشتی به سینه اش کوفتم....

-لعنتی من بچه ی تورو تو خونه به دنیا اوردم....

دلت به حال بچت نسوخت...

پی در پی به سینه اش میکوفتم و میچ دستانم که اسیر دستهایش شد...

در گلوهم خفه شد صدایم....

صورتش يك سانت فاصله داشت با صورتم....

خیره به لبهایش شدم....

ناخودآگاه رو نوک پنجه ایستادم....

و لب هایم را رو لبهایش گذاشتم....

دنیا ایستاد....

زمان ایستاد....

و نفسم رفت....

دوسال صبر کردن بس نبود برای دل بیقرارم؟؟؟

خواستم جدا شوم که دستش پشت سرم قرار گرفت....

شال را از روی سرم به عقب سراند....

و می*ب*و*س*ید و می*ب*و*س*ید....

ومن با اذت همراهش شده بودم....
کش موهایم را باز کرد
موهایم با ضرب اطرافم رها شد
کمی سرم را عقب کشید اما.....
لبهایش را جدا نکرد....
-بهت گفته بودم مال منی....
گفته بودم زن زندگی‌م باش
نگفته بودم بهت؟؟؟؟
میدونستی اخلاقمو...
نمیدونستی؟؟؟؟
حرف هایش قلبم را به درد می‌آورد
دوباره *ب*و*س*یدمش اما سرم را جدا کرد....
گوش کن حرفمو...
من زنمو.....
عشقمو....
تو بغل یه کصافط بی ناموس دیدم حوا
موهایم را رها کرد....
کمی عقب رفت....
چشمانش را عصبی بست....
-دیدم که

لا اله الا الله...

جلو آمد و شانه هایم را گرفت

من از یه بی پدر باید میشنیدم وقتی من با تمام قلبم عاشقت بودم....

همه کار برات میکردم

تو با یه مرد غریبه میگشتی ؟؟؟

صدایش را بالا برد

-آره؟؟؟؟

چشمان بسته شد ناخودآگاه از صدای فریادش....

-یه مرد غریبه حوا....

عصبی چنگی به موهایش زد...

و با خودش آرام تکرار کرد....

-مرد غریبه ...

نشست لب تخت

و دست هایش را درهم گره زد

تبعیدت کردم تا نکشمت

تبعیدت کردم تا دور باشی اما....

نتونستم....

آوردت اینجا....

پژمان ...

دست من بود

هرکار که میخواستم انجام میداد...

وقتي فهميدم حامله اي حالم خراب شد....

نه ميتونستم قبولت كنم نه..

ميتونستم از بچم بگذرم...

انگشت سبابه اش را رو به رويم گرفت

نميتونستم حتي نگاهت كنم ...،

يادم ميفتاد ميخواستم بكشمت

انقدر بزمنت تا بميري حوا

تا بميري.....

اگر ميا مدم و نوزاد رو از مادرش جدا ميكردم تا آخر عمرم از عذاب خفه

ميشدم حوا....

دور موندم چون اگر نزديك ميومدم آتيش ميزدم ...

هم تورو ...

هم خودمو

هم اون بچه رو....

اينجا وايسادم اما....

دوسال شكنجه دادم خودمو تا اينجا....

رو به روي تو وايستم...

ذهن و قلبم منفجر ميشد از حرف هاش

او چه ميگفت؟؟؟

از دوست داشتن بچه اش حرف میزد بی آنکه به دنیا آمدنش را ببیند؟؟؟

بی آنکه بزرگ شدنش را ببیند...؟؟؟

او میدانست و منی که نطفه ی او را میپروراندم رها کرده بود ؟؟؟؟

رو به رویم ایستاده بود و برهان میآورد برای بی رحمیش ؟؟؟؟

حق من این بود؟؟؟

تنهایی؟؟

سرگردانی؟؟؟

بی کسی؟؟؟

دوسال بازی داده بود مرا و دلیل میآورد برایم؟؟؟؟

تمام خشمم را داخل نگاهم ریختم....

-دلت برای من نسوخت برای بچتم نسوخت؟؟؟؟

خیلی خودخواهی...

و به سمت در رفتم اما قلبم همینجا کنار امیر سام....

داخل این اتاق مانده بود....

بی منطقیم را میدانستم اما....

دلم ناز کردن میخواست....

قهقهر کردن میخواست...

دلم....

خواستنش را میخواست....

دلم به اندازه ی تمام این چند سال ناز خریدنش را میخواست....

هنوز از در بیرون نرفته بودم که دستم را گرفت

قلبم بی امان میگوید.....

بی آنکه به سمتش برگردم ایستادم

و حس میکردم نزدیک شدنش را...

موهایم را جمع کرد و ناشیانه بست....

و من دلم ضعیف رفت برایش....

شالم را روی سرم انداخت و از پشت دکمه های مانتویم را را یکی یکی بست

.....

طوری که کاملاً از پشت در آغوشش بودم.....

سرش را کمی جلوتر آورد

کنار گوشم حس میشد گرمی نفس هایی که به جانم بسته بود.....

-انقدر اون کصافط و زدم تا بهم گفت تمام اتفاقای اون روز رو

اگه اینجا وایسادم

به خاطر خاموش شدن آتیش خشممه

اگر بهم ثابت می شد د ست اون ک صافط بهت خورده حوا و توهم میخواستی

سرتو میبریدم

میبریدم حوا.....

اگه اینجا وایساد و هنوز نفس میکشی

به خاطر واقعیتی که فهمیدم

قلبم ایستاد

پس میدانست همه ي حقيقت را

میدانست پشیمانيم را

میدانست خطاهاي نکرده ام را و اينهمه عذاب داده مرا....

دم موهايم که از شال بيرون زده بود را داخل مانتو کرد و دستش را پشتم

گذاشت و از در بيرون رفتيم

بي هيچ حرفي

حرف هايش را زد و تنها قلب شکسته ي من مانده بود

بي آنکه کسي بندش بزند....

همه داخل سالن نشسته بودند و گپ ميزدند

حتي محمد هم اخم باز کرده بود و لبخند ميزد به روي پژماني که کنارش

نشسته بود....

-محمد بود و صميميت ذاتيش....

همه ميخنديدند

بي خبراز دل پر آشوبم....

و من چه خوش خيال بودم که نازم را ميخرد مرد مغرور اين روزهايم....

امير سام به سمت مردها رفت و من آشپزخانه تا خبر از پسرکم بگيرم....

نجمه قيمه ي خوش رنگش را ميچشيد...

-ممم ببخشيد نجمه خانوم رسام و کجا خوابونديد....

به سمتم برگشت...

-اتاق بغلي اتاق اقا

خانم

آقا کوچیک و خوابوندم الان خوابه

سری تکان دادم و به رسام سر زدم ...

دل توی دلم نبود برای کنارش بودن اما

سر خودم را گرم میکردم که کنارش نباشم

تا غرورم حفظ شود

یعنی بعد از دو سال یک معذرت خواهی ساده حق من نبود؟!

لعنت به آن *ب*و*س*ه ی بی موقع که گریبان احساسم را گرفت

در اتاقی که میگفتند مال رسام است باز کردم

اتاق زیبایی به رنگ سفید و آبی با آن پشه بند دلربایی که روی تخت انداخته

بود حسابی سر ذوقم آوردم

چیزهایی که پسرکم هیچوقت فرصت داشتشان را نداشت

در حالی که پدرش ثروتمند بود

سعی میکردم خشمم را زیاد کنم نسبت به مردی که تمام قلب و احساسم

میطلبیدش

با تمام بی رحمی اش

با تمام بازی هایش که من مات میشدم

دوستش داشتم

بیش از حد

انقدر که با وجود مریم که به تازگی دیپلم گرفته بود و جایم را پر میکرد فراموش کرده بودم درس دادن به بچه هایی که قلب و روحم بودند....

شاید کلاس رفتن باعث شود دور بمانم از احساساتم که مانند دختر چهارده ساله میطلبید مردی که حقش بود....

روی سر رسام را *ب* و *س* یدم....

ماندن را جایز ندانستم....

با تمام دلتنگی ام برای خانواده ام اما میخواستم دور شوم...

و پناه ببرم به همان اتاقی که تنهایی هایم را پر کرده بود...

از پله ها پایین رفتم بی آنکه نگاهش کنم...

-عمو جان با اجازتون من میرم خونه....

دستی تکان داد...

-برو بابا جان فقط اگر میشه تا شب رسام رو بزار تا بیشتر ببینمش....

-چشم....

محمد معترض ایستاد...

-داری میری؟؟؟؟

ای بابا من که هنوز ندیدمت درست...

بقیه هم به رفتن اعتراض میکردند....

اما او دستش را در جیب لعنتی اش فرو برده بود نظاره میکرد مرا....

محمد و بعد مونا را در آغوش گرفتم...

-به خدا منم دلتنگتونم اما باید برم بازم میبینمتو دیگه...

و از بقیه هم خداحافظی کردم....

بي انكه نگاهش كنم از در بيرون زدم....
ناديده گرفتنش به نظر تلافي خوبي نيامد؟؟؟
در باز كردم و هواي تميز روستا را نفس كشيدم
دلم كمى تنهائي ميخواست....
همه چيزم بهم ريخته بود
نميدانم
شايد هم سامان گرفته بود....
صدائش از پاگرد عمارت به گوشم رسيد و از جاپراندم....
-نگفتم شب اينجا ميمونيم...؟؟؟
صداي قدم هاش خير از نزديك شدنش ميداد....
-برگرد تو خونه بالا سر بچت
به اندازه ي تمام دنيا حرصي ام كرده بود..
منفجر شدم و تن صدايم كمى فقط كمى بالا رفت....
-چرا هرچيز تو ميخواي بايد بشه؟؟؟
هان؟؟؟
خواسته ي تو...
احساس تو ...
خشم تو....
غرور تو
تو .. تو، تو

تموم زندگيم پر شده از تو اميرسام

نميخوام باشي

من ادم خودخواهي مثل تورو نميتونم تحمل كنم

جيبغ زدم

-دست از سر من و بچم بردار...-

وقتي انقدر مرد نبودي كه بالاسر زن و بچت باشي الانم آقا بالاسر نميخوام....

انگشت اشاره ام را سمتش گرفتم

ادعاي با غيرتيت ميشه و من و داداي دست يه مرد غريبه ???

بي انصافي را در حقش تمام كردم با حرف هاي تلخ تر از زهرم.....

-بي غيرت....-

و خدا ميدانست كه كلمه اي از حرفهايم از دلم نيامده بود

و سيللي كه روي گونه ام نشست همزمان شد با اشكي كه سر خورد ازروي

گونه ام...-

آتش مياريد از نگاهش....

-يه بار ديگه ...-

فقط يه بار ديگه اين كلمه رو بگو تا زنده به گورت كنم معني غيرتو بفهمي...-

از وقتي اودم فقط دهنتو بازكردي و بي ربط گفتي...

هيچي بهت نگفتم

تو گوه ميخوري بي اجازه ي من ميري

به تو نگفتم نفس كشيدنتم دست منه

آدم باش حوا ...

فقط یه کم ادم باش و بشین سر زندگیت

دوباره جفتك بندازي ديگه صبر نميكنم....

به قران صبر نميكنم

دستم را گرفت و به سمت عمارت هل داد...

حالا هم بفرما تو

بالاسر بچت ...

ياللا....

و قلبم را هزار تکه کرد مرد سنگ دل و مغرورم

قسم ميخورم حوا نيستم اگر نرم بشم تا وقتي پشيمون نباشي...

به صورت معصوم پسرکم که در خواب بود خيره شدم تختش را تکان دادم

شرط ميبندم عكس كودكي امير سام با رسام تفاوتي ندارد

يادش حرصي ام كرد

مقصر بود و بازهم بداخلاقي ميكرد...

مقصر بود و بازهم مغرور بود ...

تقه اي به در خورد نجمه داخل شد...

-خانم بفرماييد پايين براي شام

لب فشردم....

دلم لجبازي ميخواست....

برو بگور سام بي قرار ي ميكنه نميتونه بياد بخورن شامشونو...

چشمانش گرد شد از تعجب.....

-اما خانوم ...

-برو نجمه خانوم

سرش را پايين انداخت و ناراضی از در بیرون رفت...

در کامل بسته نشده برد که صدای هول زده ی ترجمه به گوشم رسید.....

-عهه آقا اینجایی شما؟؟؟

بفرمایید من مزاحم نمیشم خانوم داخلن....

صدای قدم هایش بود سکوت اتاق را میشکست....

نزدیک و نزدیک تر میشد و من قلبم تپش میگرفت از شنیده هایش....

در را که بست به سمتش برگشتم

مثل خودش زل زدم به چشمانش

به نظر دوئل خوبی میامد

دوئل چشمانمان....

قلب هایمان....

احساسمان...

-با کی داری لج میکنی حوا....

تو مشکل چیست؟؟؟

چرا باید همیشه سر جنگ بزاري با داشته هات؟؟؟

هه چه جالب که خصلت های خودش را می شمرد برایم.....

ياد نگاه هاي پژمان كه ميافتم هنگام برگشتنم از خجالت اب ميشدم

خشمم را درون چشمان ريختم....

-ادم جالبي هستي امير سام

البته فايده اي هم نداره واسه تو حرف زدن

تو گوشت فقط حرفاي خودتو ميشنوه

قلبم ايستاد از حرفي كه ميخواستم بزنم

-من لج نميكنم امير سام

طلاق ميخوام.....

و عرش احساسم لرزيد از حرفي كه زدم

اما صورتش

هيچ احساسبي نداشت ...

سرد

سرد....

نزديك تر شد

و من ترسيده بودم از نگاهش...

اما همان حواي سرکش فيلش ياد هندستون کرده بود دوباره و سرک میکشيد به

احساسم....

-خسته شدم....

نمیخوام بینمت کنار خودم و بچم...

با هر قدمش عقب میرفتم....

پشتم به دیوار خورد...

دست هایش را دو طرف سرم گذاشت...

صورتش يك سانتي صورتم بود...

و وسوسه ي *ب* و *س* ه از لب هایش....

لبه‌ایم را *ب* و *س* ید...

اما نگاهش منجمد میکرد قلبم را...

دوباره *ب* و *س* ه ای کاشت....

و سرم را با دو دستش گرفت و از خود جدا کرد...

نزدیک گوشم شد....

-داری میمیری واسه با من بودن حوا....

فیلم نیا برای من....

نمیخوام دیگه این کلمه رو از دهنت بشنوم...

هیچوقت....

غرورم خورد شده بود...

اما زل زدم به چشمانش...

-چرا؟؟؟

شاید به حرف بیاید و از دوست داشتتم بگوید....

از پشیمانش...

شاید....

به رسام نگاه کرد....،

و اشاره اي زد....

-میخواهم مادرش کنارش باشه....

تمام دنیا ایستاد

احساسم پر پر شد....

هر تکه از غرورم به سمتي پرتاپ شد....

اتاق پر شده برد از خورده هاي قلبم ...

صدای کوبش در بیدارم کرد....

از رویای زیبایی که از عشق امیرسام برای خود ساخته بودم

چه احمقانه خیال میکردم اوهم مثل من قلبش میزند برایم

من قلبم را از سینه بیرون میکشتم

من ...

حوا

معلم این روستا

معتمد این مردم

عشق این مردم بودم...

برای شاگردانم از عزت نفس میگفتم اما خودم

مثل همیشه دم دستي ترین بودم برای مردم

من

ایرانمهر بودم

کم کسی نبودم برای این روستا

پس کم نمیشوم برای امیرسامی که بویی از عشق نبرده

میمیرم از عشق

اما نمیگذارم ذره ای استشاق کند هوای نفس کشیدنم را

دم دستی بودن بس بود دیگر

بودنم را ثابت میکردم به جماعتی که پایین نشسته بودند و هرکدام به روش

خود برایم میبیدند و میدوختند

ساعت ها میگذشت و من به خودم عشق تزریق میکردم ...

اعتماد به نفس تزریق میکردم

تا بتوانم کششی که به سنگ قلب این روزهایم دارم را از بین ببرم

ساعت نگاه کردم ...

شش بود و رسام هم تکان میخورد و خمیازه میکشید

در آغوشش گرفتم و با نوازش بیدار کردم پسرکم را

از پله ها پایین رفتم و کسی داخل آشپزخانه نبود

صبحانه ی پسرکم که چشم میمالید از خوابالودگی را دادم و در آغوشش گرفتم و

بیرون زدم از عمارت عذابم

کلید انداختم به در و داخل شدم ...

رسام هم که دوباره خوابش برده بود

جایش را مرتب کردم و خواباندمش و از در بیرون زدم به سمت اتاق بی بی
سحر خیزم...

آرام تقه ای زدم و سریع باز کرد در را....
از چشمانش تکیدگی میباید...

-اومدی دخترم؟؟؟

فکر کردم دیگه برنمیگردی مادر...

و اشکش که چکید ناسازیی بار امیر سام کردم که شب بی دلیل مرا نگه داشته
بود در آن عمارت کذایی....

و باعث شد تنها بگذارم بی بی نازک دلم را....

در آغوش گرفتم مادر روزهای تنهایی ام را....

-کی گفته بی بی جانم؟؟؟

من هیچ وقت تنهات نمیزارم....

هیچ وقت....

تو من و رسام و داری فدات بشم....

از آغوشم جدا شد....

دیدم برق امید و تاثیر حرفم را در نگاه بی فروغش.....

لبخند کم جانی که روی لبش آمد....

دلم روشن شد....

ریز کردم چشمم را برایش....

-شرط میندم هنوز صبحانه ام نخوردي....

سکوتش مهر تایید بود بر حرفم....

سفره را با عشق برایش چیدم....

مثل همان روزهایی که ناامیدانه سنگ نبودن امیرسام را به سینه میزدم و مادرانه

تیمارم میکرد....

بي انکه بشناسد مرا....

-تا بخوري برم سر به رسام بزنم پیام....

اشاره اي به ظرف کره و پنیر و گوجه خیار هاي خورد شده کردم....

-نیام بینم اینا تموم نشده ها...

سري تکان داد و لبخندش چیزی را در دلم تکان داد...

حامی بودن عجب لذت بخش بود....

در را که باز کردم پسرکم بیدار شده بود و آماده ي گریه کردم بود....

در آغوشش گرفتم و نصیبم از ان گازهاي نان و ابدارش شد که با دودندان

گوشي اش میگرفت و جیغم را در میاورد....

خنده اش از ته دل بود و دلم را لرزاند....

از اتاق بیرون امیدیم و سراغ بي بي رفتیم....

بي بي با دیدنش گل از گلش شکفت و لبخندش عمیق شد....

سفره را جمع کردم و نیم نگاهی انداختم به بي بي که با رسام خنده رويم بازي ميکرد و انگار نه که همان بي بي تکيده ي ساعتی پیش بود....
و چه خوب که خاك سرد بود.....

آخرين استکان را داخل ابچکان گذاشتم و به سمت بي بي برگشتم که هنوز مشغول بود با رسام بازيگوشم...

راستي حوا جان مادر...

-ديروز نرگس اومد اینجا...

-ابرويي بالا انداختم....

دختر مهربان روستايي که همدم شده بود و با سيکلي که داشت کمکم ميکرد در مدرسه دم خانه بي بي چکار داشت....

کنجکاو گفتم....

-خب؟؟؟

بيچاره با کلي شرمندگي اومد تا دعوت کنه واسه عروسيش....

انقدر شرمنده بود که نگو....

اما مثل اینکه براش مهم بوده خيلي که با اين تفاصيل او مده بي تو برا عروسيش...

لب فشردم....

آمده بود بي من عزادار براي دعوت به عروسي؟؟؟؟

صداي بي بي از فکر بيرون اوردم....

برو مادر دلخوشي اين دختر به توئه....

خودتم دلت باز ميشه....

دستي در هوا تكان دادم....

-نه بي بي جون هنوز چله ي مشتي نشده ها....

-چه ايراد داره مادر جون مطمئن باش مشتم خوشحال ميش ازينكه كه دل اين

دختر و شاد كردي....

نگاهي به صورتم انداخت و اخم كشيد درهم....

وا مادر؟! اين چه قيافه ايه؟

مثلا آقا او منده ها؟؟؟

وقتشه از اين شمائل دختر و نه بي بي بيرون ديگه

والا زشته به خدا يه بچه داري اونوقت عين اين دختر ايم دم بخت ابروت دست

نخور دست

ريشه ي موها تم كه كلي بيرون زده....

لب فشردم و كلافه چشم دوختم به بي بي

-بي بي يه چيزي ميگي ها من الان عزادارم ...

مردم چي ميگن....

ملا مت گر نگاهم كرد

بالا تو ديدم پايينتم ديدم

مثلا قبل چي فرقي با الان داشتي....؟؟؟؟

بابا يه ذره به خودت برس دل شوهرت آب كن بزار دل دل كنه واسه طرفت

او مندن

سردی بینتون و همه میتون بفهمن ...

درثانی اگر تو دنبال حرف مردم بودی دو سال کس و کارتو ول نمیکردی بیای

اینجا که در مقابل تهران بیغولست خانوم....

بعدم یادته که اون خدا بیامرز چقدر دعا میکرد تا آقا برگرد دنبالتون

لبخند تلخی زد....

و به نقطه ی نامعلومی خیره شد....

اشکش چکید....

-اما قسمتش نشد ببینه خدا دعاشو برآورده کرده....

دست روی دستش گذاشتم

نگاهم کرد

میخواهی یه ذره این آقا رو سر عقل بیاریم

موهایم عرق کرده بود شال را از سرم کشیدم و کلیپسم را باز کردم

-والا این آقای شمارو هیچکس نمیتونه سر عقل بیاره

نگاهی به ساعت کردم

ظهر شده بود و از او خبری نبود....

امیر سامی که من میشناختم تا الان باید پی بچه اش میامد حداقل

البته بهتر است بگویم امیر سامی که من نمیشناسم....

دلیم بی تاب آمدنش بود

اما تحمل نبودنش حالا که میدانستم درهواي من نفس میکشد کمی آسانتر شده بود.....

فقط کمی....

صدای بی بی از جا پراندم

دختر باتوام کجایی ؟؟؟؟

-هان ؟؟؟ اینجام بی بی

چی میگفتی ...؟؟؟؟

-داشتم میگفتم عروسی ده روز دیگست چی میپوشی ؟؟؟؟

کلافه به بی بی نگاه کردم

-بی بی....

-ای بابا دختر من هرچی به تو میگم انگار دارم یاسین میخونما....

دارم بهت میگم دل اون دختر و شاد میکنی

روح مشتیی ام شاد میشه

-دختر گوش بگیر ببین چی میگم

زندگیتو سفت بچسب ...

شوهرتو تشنه ی خودت کن

متعجب به بی بی چشم دوختم

که مادرانه نصیحت میکرد مرا....

-خب الان چیکار کنم بی بی جون

فعلا هیچی ...

برو سرکارت تا روز عروسی.....

لب فشردم

-راستي الان كجاست ؟؟؟

پوزخندي زدم

-عمار تشه... آقا....

نگاه عاقل اندر سفيهي كرد....

-اون ورداشت تورو برد خونش بـعد تو او مدي بيرون با لـجـبـازي اونم

حتما....؟؟؟؟

-عاجز نگاهش كرد

خب ميگي چيكار كنم بي بي ...

سر درد و دلم باز شد برايش....

-به خدا خسته شدم از جدال اما يه قدم طرفم نمياد ...

بابا منم زنم احساس دارم غرورم و خورد كرده بي بي اما الانم فقط دستور ميده

بداخلاقه بي بي ...

نگاهم كرد

دختر جون بين از فردا اگه ديديش كه صد در صد ميپيـنـيش اينكارو كن.....

هر لحظه با گفته هاي بي بي چشمانم گرد تر ميشد از تعجب.....

آن شب هم كنار بي بي و دلسوزي هاي مادرانه اش گذشت

لبخندي زدم و خيره ي چهره ي غرق خواب بي بي شدم...

-مثلا امروز قرار بود من تنهايي هايش را پـر كنم اما او

پسرکم که هنوز مشغول شیر خوردن بود و آرام آرام پلک هایش روی هم میافتاد

..

صورت پسرکم را نوازشی دادم و پلک هایم روی هم افتاد....

نگاهی کردم به سفره ی چیده شده و بی بی و رسامی که غرق خواب بودند

روی نان ها را کشیدم تا خشک نشوند

و از در بیرون آمدم ...

هنوز در تعجب بودم که نیامده بود پی من و بچه اش ...،

البته ...

کمی هم دل شکسته و بی قرار بودم ...

انقدر که راه دوست داشتی تا مدرسه را اصلاً نفهمیدم چگونه گذشت

کمی دلم بی تاب بود برای بچه هایی که چندروزی از ندیدن شان میگذشت و

حسابی عقب افتاده بودند از درس

بسم اللهی گفتم و وارد کلاس شدم ...

همهمه خوابید و ناگهان دوباره سیل سلام ها ذوق کردن ها و محبت کودکانه

شان دلم را گرم کرد

محمد هم که چشمانش به لطف عمل جراحی کاملاً خوب شده بود تنها

عینک زیبایی روی چشمش بود در آغوشم خودش را جا داد

-سلام خانوم معلم

اگه بدونید چی شده ...

*ب*و*س*يدم صورت زيبايش را

-چي شده ؟؟؟؟

لحن كودكانه اش دلم را قلقلك ميداد....

-اون آقا گنده هست كه همه ميگن شوهرتونه

اون با عمو حدادي امروز اوومه مدرسه

سعي كردم رنگ تعجب را از چشمانم پاك كنم....

-باشه...

حالا بدو برو بشين درس و شروع كنيم

همه نشستند و شروع كردم

ساعت از چهار هم گذشته بود كه بچه هارا تعطيل كردم

عقب بودند و كارم خيلي سخت شده بود

سرد درد گرفته بودم كمی سرم را ماساژ دادم و از جا بلند شدم

طبق گفته ي بي بي به دیدنش نرفتم با اینکه دلم بدجور بي تابش بود....

كيفم را روي دوشم جا به جا كردم

واز دربيرون رفتم

پشتش به من بود و با آقاي حدادي گپ ميزد

خنديد و قلبم برايش لرزيد

گفته بودم خنده هایش زيباترين اتفاق عالم بود برايم؟؟؟

سینه اي صاف كردم تا متوجه حضورم شوند

جدي محكم سلام كردم

همانطور كه بي بي گوشزد كرده بود....

به سمت برگشت و جواب داد آقاي حدادي هم....

سري تكان دادم و بي توجه به او كه خيره ام بود به سمت ميز آقاي حدادي

رفتم..

-با اجازه آقاي حدادي من كارم تمام شد....

-لبخندي زد

-ممنونم خوشحالم كه شما دوباره تو مدرسه ايد....

سري تكان دادم

-با اجازتون ...

و از در بيرون رفتم ...

اما صداي قدم هايش كه دنبالم مي آمد تپش قلبم را نا منظم ميكرد....

-حوا؟؟؟؟

ايست كردم بي انكه به سمتش برگردم

-سوار شو ميرسونمت ...

ميخواهم رسام و بينم

بي انكه بحثي كنم سوار شدم

و ميتوانستم بي انكه نگاهش كنم تعجب در چشمانش را بخوانم

لبخندم را خوردم ...

-نسخه بكي بي بي بود ديگر....

به بيرون زل زدم

و منتظر توبیخ بودم برای دیروز

-اگه میخواستی بری دیروز به خودم میگفتی میرسوند متون....

بی انکه نگاهش کنم جوابش را دادم

به نظر تلافی خوبی میامد مگر نه؟؟؟؟

-من گفتم شما گوش شنوا نداری....

سخن کوتاه کردن هم تجویز بی بی بود....

صدایش ارام بود و این خوب بود برایم

-درست دارم تو و رسام کنارم باشید

میدونم تندی کردم کار درستی نبود....

نیم نگاهی انداختم به صورت جدی اش.....

-باشه

من همینجاها پیاده میشم خرید دارم ...،

تو برو خونه

دنده را عوض کرد

و دستم را میان دست های گرمش گرفت....

و قلبم ایستاد از هیجان....

مثل دختر های چهارده ساله شده بودم ...

دویدن خون توی صورتم را حس میکردم ...

-چی میخوای؟؟؟؟

-گفتم که خرید دارم

نگاهم کرد

-منم پرسیدم چي ميخواي؟؟؟

-شير و تخم مرغ ميخواستم بخرم

بي انكه بايستد جلوي خانه پارک کرد

-شما برو تو من ميخرم ميارم

هنوز هم د ستم ميآن د ستش بود و ميل عجيبی دا شتم تا د ست هاييم همانجا

بماند

با بي ميلي دستم را کشيدم و سري تکان دادم

محکم تر دستم را گرفت

کمي صورتش را نزديک کرد

-اين دستها خيلي وقته مال من شده

سرخ و سفيد شدن نداره که

نزديک تر شد و صدايش وا ارام کرد ...

برق شيطنت در چشمانش را ميديدم

-ما خيلي بيشتر از اينآ پيش رفتيما

خجالت کشيدن نداره که....

بي درنگ از ماشينش پياده شدم

خنده ام گرفته بود از خودم راست ميگفت

من براي يه دست گرفتم اينهمه ضريان قلبم نامنظم ميشد

اما به سمتش برگشتم و سعي کردم کاملاً عادي و بي تفاوت باشم...

-دوسال زمان کمي نيست براي عوض شدن خيلي چيزآ جناب ايرانمهر

دیدم که اخمش درهم رفت

و من داخل شدم

و به بی بی سلامی دادم و رسام را در آغوش فشردم

نگاهی انداختم به کیسه های پر و پیمونی که دست امیرسام بود....

من فقط شیر و تخم مرغ خواسته بودم اما

ازین اخلافتش خوشم میامد....

-امیرسام مرد بودن را بلد بود

کیسه ها را را دست بی بی داد و رسام را در آغوش گرفت و بازهم صدای خنده

های عزیزترین هایم نوازش روحم بود....

به ستم برگشت

و در نگاهش

در نگاهش همان چیزی بود که هیچ وقت معنایش را نفهمیدم ...

حاضر شو بریم به سر عمارت

دلشون تنگ شده براتون

سری تکان دادم و و رسام را گرفتم و لباس پوشاندم

در چهارچوب در ایستاد ...

ساک رسام را جمع میکردم...

-زیاد برنذار

شب برمیگردیم

ابرويي بالا انداختم ...

بر ميگرديم

سري تكان دادم

و همراهش شدم

مادرانه هاي خاله جون خواهرانه هاي مونا

و محمد كه برادرش خوب كه نه عالي بود

عجيب به دلم مينشست

پدر جان هم كه آغوشش برايم همه چيز بود

دل سوزي هاي بي جاي مادر جون را هم به جان ميخریدم و از عمو هم گذ شته

بودم براي همه چيز

پس كنارشان آرام بودم

خوشحال بودم و ميخنديدم

آن شب كباب هاي خوشمزه ي آقاي حدادي كه برايم آقا پژمان شده بود

عجيب مزه داد و مهر باني هاي زير پوستي امير سام كه مرا تا عرش اعلا

ميرساند

مثل اينكه نسخه ي بي بي داشت جواب ميداد

كه اگر جواب ميداد من خوشبخت ترين عالم ميشدم

فرداي آن روز مسافر ها عزم رفتن كردند و من ماندم و امير سامي كه بدخلقي

هايش كمتر شده

امير سامي به گفته ي خودش همراه شده بود با بچه اش در خانه ي كوچك بي

بي....

اما هنوز دور بوديم از هم ده شب گذشته بود و ما كنار هم اما بسيار دور از هم

بوديم....

صحت هايمان به سه كلمه هم نميرسيد و ديگر كل كل هم نداشتيم....

چيزي هم نميگفت....

انگار تصميم داشت بماند....

بي هيچ تصميمي بي هيچ تبيري در رابطه اي كه به نظر من هر روز كم رنگ تر

ميشد....

نااميدار از هميشه كليد انداختم داخل در و در اتاق بي بي را كوبيدم....

صداي چند نفر ميآمد....

مثل اينكه بي بي مهمان داشت.....

در را باز كرد و رو به انكه نميديدمش و داخل خانه بود گفت....

-بفرما....

خودش او مد.....

متعجب و كنجكاو سرم را داخل كردم و كفش هايم را كنندم.....

ابرو بالا انداختم از زن ناشناس و زيبايي كه با ان لباس محلي صورتي رنگش

بيش از سي سال سن را نداشت.....

بفرما اينم مهتاب خانوم ما....

-سلامي كردم.....

بي بي جان رسام کو....

-خوابه مادر

من حواسم بهش هست....

تو بيا زيا د وقت نداريما

و اشاره اي کرد به مهتاب نامي که هنوز نميشناختمش.....

لب فشردم ...

-چي شده مگه بي بي جان ؟؟؟

واسه چي دير شده ...

اخمي نشاند

-اي بابا مثل اينکه تو يادت رفته ها دختر

مگه نگفتم تا روز عروسي به کارت برس امروز عروسيه ديگه بايد حاضر شي

....

نگاهي به ساعت کردم ...

-اي بابا بي بي جان کو تا شب....

اخمي کرد و هلم داد به سمت مهتابي که با لبخند نگاهم ميکرد....

-برو ديگه وقتشه يه تکوني به اين آقا بديم باهم

چيه شدي عين دختر مدرسه اي ها....

خنده ام را خوردم....

-اوووو بي بي جون چه حرفايي ميزني....

بيا برو دختر کم مزه بريز

مهتاب جون نصف عروساي روستا رو درست کرده هم کارش درسته هم
دستش طلاست ...

بدو دختر بدو....

روي صندلي چوبي قديمي بي بي نشستم زیر دست مهتاب....
روسري محلي را از سرم برداشت و کليپسم را جدا کرد از موهايم....
-ماشالله دخترت يه پا جواهره بي بي
خودش خوشگله هزار الله اکبر.....
لبخندي زدم به اينه ي رو به رو....

به زني که در اينه بود نگاه کردم

ابرو هايم تميز شده بود و موهايم که عسلي روشن شده بود و ارايش محو
ملایمي که داشتم حسابي تغييرم داده بود بعد از دوسال
انگار بهترين آرايشگاه تهران رفته بودم
واقعا دستش طلا بود به قول بي بي

-بي بي اسپند دود ميکرد و مهتاب قل هوالله ميخواند برايم ...
-هزار ماشالله خيلي ناز شدي

بي بي هم که دائم تصدقم ميرفت و اعتماد به نفسم را بالا ميبرد

نگاه به ساعت کردم

قلبم ميزد براي ديدنش....

چيزي نمانده بود به آمدنش....

-میگم بی بی لباس ندارم یعنی هستش اما ای کاش میشد لباس محلی بپوشم

....

حالا اشکال نداره من برم به لباس وردارم از اتاق

بلند شدم و بی بی دستم را گرفت و نشاند

-کجا دختر وایسا بابا فکر اونم کردم

رفت و از گوشه ی اتاق کاور ی که اویزان بود و اصلا متوجهش نشده بود را

اورد....

-بفرما اینم لباس

زیپ کاور را باز کردم ...

دهانم باز ماند لباس زیبای محلی که به رنگ زرد بود و بته جقه های زیبایش

حسابی دل میبرد رو به رویم بود....

بی بی دستی به لباس کشید

-ببینم خوشت میاد ؟؟؟

پدر درومد تا برات امادش کنم چطوره به نظرت ؟؟؟

رویش را *ب*و*س*یدم ...

-بی بی عالیه

عالی ...

اشک در چشمانم حلقه زد از محبت بی اندازه اش

اخمی کرد ...

-عههه دختر بسه بابا آرایش خراب میشه

صدای گریه ی رسام که بیدار شده بود حواسم را پرت کرد

در آغوش گرفتم و آرامش کردم....

بي بي رسامم را گرفت ...

-بده من اينو

برو لباستو بپوش ديگه وقتشه نشون بدي خودتو

لباس را پوشيدم

با ان شال زيبا روي سرم و لباس زيبايم

خودم هم خوشم آمده بود

رو به مهتاب کردم که مشغول بازي با رسام بود

-مهتاب جان ممنونم ازت

صداي در و يالله اميرسام اجازه ي جواب دادن مهتاب را نداد....

نگران چشم دوختم به بي بي ...

-ميگم بي بي مردم روستا چي ميگن

مثلا من عزادارم ...

معترض به سمت در هولم داد...

-برو دختر گور باباي مردم

زندگيتو بچسب...

قلبم ميکوييد

از در بيرون رفتم

با دعاهاي بي بي

سرش پایین بود و با پایش سنگ ریزه های کف حیاط را بازی میداد....

سلام کردم ...

سر بلند کرد تا جوابم را دهد...

-س....

مات ماند

اري ...

مرد مغرور من خیره ام مانده بود

-بریم ؟؟؟

تکانه‌ی خورد و به خودش آمد

سرش را پایین گرفت

-بریم

آرام به دنبالش راه افتادم

دزد گیر را زد

-راهی که نیست

میگم پیاده بریم

دستی در جیبش کرد

اخم هایش غلیظ بود

-نه سخته با اون کفش

سوار شو

-سوار شدم

و صدای قلبم را میشنیدم...

پس چرا عكس العملې نشان نداد

قلبم گرفته بود و گرمم شده

دكمه ها جليغه ي روي لباسم را باز كردم

نيم نگاه انداخت

بازهم سكوت كرد و اين سكوتش ديوانه ام ميكرد

امير سام و بي تفاوتې هاش مرا تا مرز جنون ميرساند....

نگاهش كردم در آن كت شلوار كلاسيك خوش دوختش عجيب دلم را

ميبرد....

صداي ساز و دهل ميامد...

-داخل كوچه ي تنگ و باريك پيچيد و به زور پارك كرد

بوي قيمه ي عروسي در كوچه پيچيده بود....

پياده شدم

پياده شد

قدم تند كرد به سمتم و مرا بين خودش و ماشين گير انداخت

خيره ي نگاهم شدم.....

دكمه هايم را يكي يكي بست

حرفي نزد اما

نگاهش

نگاهش پر از حرف بود

بازهم بي معني بود برايم ...

در عمق وجودم نفوذ کرده بود

مسخس شده بود

دستم را میان دست های گرمش گرفت....

همراهش شدم

کنار گوشم خم شد....

-یادت رفت سرخ بشیا....

خندیدم

دوباره خیره ام شد

و امشب زیادی خیره ی چشمانم نمیشد؟؟؟

مردانی که درست وسط حیات محلی میرقصیدند

و چراغانی زیبا و زنانه که نگاه میکردند به مردهایشان و در گوش هم پیچ

میکردند

همگی حالم را خوب میکرد

خوب خوب....

چشم گرداندم دنبال عروس و داماد

گوشه ای از حیات نشسته بودند و میخندیدند

از ته دل

به سمتشان رفتیم

تبریک گفتیم

ذوق زده از جایش بلند شد عروس زیبایم....

-وای خانوم معلم خیلی خوش اومدید

نمیدونید چقدر خوشحال شدم....

لبخند زدم به رویش

-ایشالله خوشبخت باشید....

امیر هم که مشغول صحبت باماه داماد بود تبریکی خاتمه ی حرفش گفت....

لبخندی زدند و گوشه ای نشستیم

به نظرم همه چیز زیبا بود

همینکه دستم در دستان گرم مردم بود برای زیبا شدن این زندگی کافی

نبود؟؟؟؟

زن خوشرویی کنارمان آمد و شربت و شیرینی تعارف کرد

لیوانی برداشتم و جلویش گذاشتم

لبخندی گوشه ی لبش بود

من نمیخورم

ابرویی بالا انداختم ...

-بخور ...

خوبه که

به گوشم نزدیک شد

-من یه چیز خوردنی تر دارم امشب میخوان قشنگ گشنه باشم....

قلبم ریخت

مرد مغرور من چه میگفت....

نگاهش را به نگاهم گره زد

نگاهش بي تاب بود

داري نفسمو ميبري حوا ...

بسه ديگه

دستم را كشيد

كادويي به عروس داماد داد و مرا از در بيرون كشاند

همانطور كه قدم تند ميكردم تا برسم بهش گفتم

-چيكار ميكني امير سام؟؟؟؟

عروسي تموم نشده

زشته به خ.....

لبهائش را روي لبانم گذاشت و حرفم نيمه ماند

بي ميل جدا شدم

لب گزیدم ...

-اميرسام زشته وسط كوچه

چشمانش قرمز شده بود ...

-هيچي نگو حوا فقط بيا.....

بي حرف دنبالش رفتم و سوار شدم

حين رانندگي هم دستم را رها نکرد و تمام حس هاي خوب عالم را به رگ و پي

ام تزريق ميكرد....

از شهر خارج شده بوديم كمی رانندگي كرد و پيچيد جلوي كلبه اي

پياده كه شدیم نفسم رفت.....

كلبه ي چوبي زيبايي درست وسط جنگل

شبيه روي بود

از پشت در آغوشم گرفت

-خوشت مياد

كمي سردم شده بود ...

خودم را مچاله كردم در آغوشش و به سمتش برگشتم

شايد

سرما بهانه بود

نگاهم را ميان چشمهايش گرداندم

-عاليه

در آغوشم گرفت و در كلبه را باز كرد....

كلبه ي ساده و زيبايي بود

به سمت شومينه ي هيزمي رفت و به راهش كرد

كنارم نشست و در آغوشم گرفت

پيشاني اش را چسبانده به پيشاني ام

-ديگه تحمل ندارم حوا

نميتونم نداشته باشمت در عين داشتنت

ديگه نميتونم پوست بي تفاوتي بكمش روي صورتم

نگاهم را دوختم به چشمانش

-چرا امير سام....،

چرا دوسال جفتمونو زجر دادې....

-لازم بود حوا....

براي هردومون لازم بود تا تو ياد بگيري محكم باشي....

قدر زندگيمونو بدونې....

ميخواستم هر نسيمي كه مياد تو زندگيمون تو باد نبرت...

ضعيف بودې حوا....

من ميخواستم قوي باشي تا بتوني بر بياي از پس يه زندگي....

چشمانش را بست...،

تمام اين دوسال بي تو مردم حوا.....

اما لازم بود تا محكم بشيم هردومون.....

امشب نفسگير شدي.....

داري ميپري نفسمو...

*ب*و*س*ه اي روي لبم زد....

تمام احساسش را تزريق كرد ميان لبهايم....

عاشقتم....

عاشقتم....

منو ببخش....

ببخش منو عشق من....

بي تو ميميرم حوا....

ميميرم....

پیش قدم شدم برای *ب* و *س* ه ای که برایش پر پر میزدم

-ببخش منو امیرسام

پیشانی ام را *ب* و *س* مید ...

-بیا تموم کنیم این کا *ب* و *س* رو ...

روسری زرد رنگم را از سرم کشید

موهایم اطرافم رها شد و سرش را میان موهایم برد و بو کشید

-چه شبایی که کنارم بودی و خودم رو محروم کردم از نفس کشیدن عطر تنت

....

-دوستت دارم

تمام دنیا ایستاده بود

ورق زندگیم برگشته بود در عرض چند ساعت

امیر سام مغرور من عاشقم بود هنوز

و من میمردم برایش

عالی تر از این هم میشد مگر؟؟؟

بلندم کردم و روی تخت یک نفره ی چوبی گذاشت

قلبم عجیب میتپید

دستانش را حصار تنم کرد

دوباره نگاهش بدجنس شده بود

-بینم دلت واسه شب های تهرون تنگ نشده...؟؟؟

چشمکی زد و

من خون به صورت‌م دوید....

-دوباره مدادرنگی شدی تو؟؟؟

لب فشردم خندیدم....

مشتی نثار بازویش کردم...

-دیوونه....

-آره...

راست میگی....

من دیوونه ام....

دیوونه ی تو...

روی تنم خم شد تا دوباره ب*ب*و*س*تم...

دستم را روی سینه اش گذاشتم...

اخمی کرد....

-امیرسام....

نمیخوام دیگه دومی باشم تو زندگیت....

چانه ام را میان دست هایش گرفت...

-ببین منو؟؟؟

تو تمام زندگي من شدی شماره بندی نیست....

تو تمام اونچه که دارمی...

-آخه...

میان حرفم پرید....

-ششششششش

فرااموشش كن حرفتو ...

دوست ندارم حتي اسمشم بياذ تو لحظمون

خيلى وقته تموم شده

خيلى وقته تمومش كردم....

لبخندي زدم

و خودم را سپردم به مردى كه تمام خواسته ام بود از دنيا....

به سختي تكان خوردم در حصار تنگ آغوشش...

و چشمان را باز كردم و نورى كه ميتايدد پلك هايم را دوباره روى هم انداخت

....

چشمانم را فشار دادم پتورا دو خودم پيچيدم و سعي كردم تا از جايم بلند

شوم ...

آغوشش را تنگ تر كرد

-كجا؟؟

-بلند شو تبيل خان

لنگ ظهره رسام تنهاست

-رسام پيش بي بي مونده تنها نيست كه ...

تو الان به شوهرداريت برس....

*ب*و*س*ه اى روى سرش زدم

-بلند شو پسر ديره به خدا

يك چشمش را باز كرد

-الان گولم زدي؟؟؟

خنديدم

-اره ديگه

در آغوشش فشردم

-ميگم اميرسام

اگه ما برگرديم تهران بي بي حسابي تنها ميشه

هنوز چشمانش بسته بود....

-كي گفته؟؟؟

اونم با ما برميگرده

تازه از نه ماه ديگه كارتم سنگين تر ميشه

به سمتش برگشتم ...

-چرا؟؟؟

دخترمون به دنيا مياد ديگه ...

حرصي گفتم ...

-اميرسام ...،

-خب راست ميگم عزيزم ...،

خودم ميدونم ديشب چيكار كردم ديگه...

لب گزيدم از بي حياييش....

ناشيانه بحث را عوض كردم....

اصلا کلاس و درس بچه ها چي ميشه

-نگران نباش دخترا هستن

پژمانم هست حلش ميکنه....

غمگين نگاهش کردم حالا بايد حتما برگرديم تهران....؟؟؟

چشمانش را باز کرد

-خير مثل اينكه قسم خوردي نازاري من بخوابم

شيطون خنديدم ...

-آره ديگه

در آغوشم گرفت و رويم خم شد

پس دلت شيطوني ميخواد

خنديدم

از ته دل....

من برگشته بودن به بهشت زندگيم

پايان

۷/۸/۱۳۹۵

۲۳:۵۷

با تشکر از سپيده طهراني عزيز بابت نوشتن اين رمان زيبا